

۱۰۱. کراچی پبلیکیشنز

لس‌لی مجنون

پژوهشی در ریشه‌های تاریخی و اجتماعی داستان

ترجمه: دکتر کامل احمد شاد

به انضمام تلخیص و شرح لیلی و مجنون نظامی

۹۵۰ تومان



انتشارات زوار

شابک: ۹۶۴ - ۴۰۱ - ۰۲۴ - ۸

ISBN: 964 - 401 - 024 - 8



۱۰۱ کریم خان

ایک جہان

ترجمہ: کریم خان جہان

۸/۴۰

۸/۹

داستان لیلی و مجنون



۱.۱. کراچکوفسکی

لیلی و مجنون

پژوهشی در ریشه‌های تاریخی و اجتماعی داستان
ترجمه دکتر کامل احمد نژاد

به انضمام تلخیص و شرح لیلی و مجنون نظامی



انتشارات زوار



انتشارات زوار

تهران، خیابان جمهوری اسلامی - تلفن: ۳۰۲۷۷۵

۱.۱. کراچکوفسکی

لیلی و مجنون

پژوهشی در ریشه‌های تاریخی و اجتماعی داستان

ترجمه دکتر کامل احمدنژاد

به انضمام تلخیص و شرح لیلی و مجنون نظامی

نوبت چاپ: دوم ۱۳۷۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی و آماده‌سازی چاپ: شرکت قلم

چاپ: جدیت

شابک: ۸ - ۰۲۴ - ۴۰۱ - ۹۶۴

ISBN: 964 - 401 - 024 - 8

فهرست

پیشگفتار، ۹

۲۱ پژوهشی در ریشه‌های تاریخی و اجتماعی داستان لیلی و مجنون،

۲۳ سابقه تاریخی داستان لیلی و مجنون در ادب عرب،

۲۷ منابع اصلی داستان،

۳۷ شخصیت مجنون در منابع عربی،

۵۱ محدوده زمانی و جغرافیایی داستان مجنون،

۶۲ سنجش شعر مجنون با شعر عصر او،

۶۸ محتوای نخستین داستان مجنون،

۸۴ زمان پیدایش داستان مجنون،

۹۹ علل شهرت مجنون،

۱۱۵ لیلی و مجنون،

۱۱۵ داستان لیلی و مجنون،

۱۲۳ عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدیگر،

۱۲۷ در صفت عشق مجنون،

۱۳۰ رفتن مجنون به نظاره لیلی،

- ۱۳۲ رفتن پدر مجنون به خواستاری لیلی،
 ۱۳۷ زاری کردن مجنون در عشق لیلی،
 ۱۴۱ بردن پدر، مجنون را به کعبه،
 ۱۴۵ آگاهی پدر مجنون از قصد قبیله لیلی،
 ۱۵۰ پنددادن پدر، مجنون را،
 ۱۵۴ جواب دادن مجنون پدر را،
 ۱۵۸ گفتار اندر احوال لیلی،
 ۱۶۳ در صفت بهار و رفتن لیلی به تماشای نخلستان،
 ۱۶۹ خواستاری ابن سلام لیلی را،
 ۱۷۲ آشنا شدن نوفل با مجنون،
 ۱۷۹ عتاب کردن مجنون با نوفل،
 ۱۸۱ جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی،
 ۱۸۷ عتاب کردن مجنون با نوفل،
 ۱۹۰ مصاف کردن نوفل بار دوم،
 ۱۹۷ رهانیدن مجنون آهوان را از دام صیاد،
 ۲۰۱ رهانیدن مجنون گوزن را از دام صیاد،
 ۲۰۶ خطاب مجنون با زاغ،
 ۲۱۰ بردن پیرزن مجنون را به در خرگاه لیلی،
 ۲۱۶ دادن پدر، لیلی را به ابن سلام،
 ۲۲۳ خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی،
 ۲۲۸ شکایت کردن مجنون با خیال لیلی،
 ۲۳۳ رفتن پدر مجنون به دیدن پسر،
 ۲۴۰ جواب دادن مجنون پدر را،
 ۲۴۳ وداع کردن پدر مجنون را،
 ۲۴۶ آگاهی مجنون از وفات پدر،
 ۲۵۱ صفت حال مجنون با ددگان،
 ۲۵۶ صفت شب و نیایش مجنون با حق،
 ۲۶۰ رسیدن پیغام لیلی به مجنون،
 ۲۶۷ خواندن مجنون نامه لیلی را،

	خواندن لیلی نامهٔ مجنون را،	۲۷۲
۲۷۸	آمدن سلیم عامری - خال مجنون - به دیدن مجنون،	
	خبردار شدن مجنون از وفات مادر،	۲۸۶
	پیغام فرستادن لیلی به مجنون،	۲۸۸
	غزل خواندن مجنون در حضور لیلی،	۲۹۵
	آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون،	۲۹۹
	وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی،	۳۰۷
	رسیدن لیلی و مجنون به یکدیگر،	۳۱۱
	صفت خزان و وفات لیلی،	۳۲۰
	خبر یافتن مجنون از وفات لیلی،	۳۲۶
۳۳۴	آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون بار دوم،	
	وفات کردن مجنون بر سر قبر لیلی،	۳۳۹
۳۴۵	شرح دشواری‌های داستان لیلی و مجنون،	

پیشگفتار

نام ایگناتی اولیانویچ کراچکوفسکی برای کسانی که با تحقیقات مربوط به فرهنگ و ادبیات عرب سرو کار دارند نامی ناآشنا نیست، اما در زبان فارسی جز شرح کوتاهی که در فرهنگ خاورشناسان آمده مأخذ دیگری درباره زندگی و آثار او دیده نشده است. از این رو شاید ترجمه شرحی که او خود درباره زندگی و آثارش نگاشته است خالی از لطف و فایده نباشد:

«در شانزدهم ماه مارس ۱۸۸۳ در ویلنا مرکز لیتوانی، قدیم زاده شدم. پدرم در این شهر رئیس مدرسه معلمان بود، اما هنوز دو سال از عمرم نگذشته بود که وی به ریاست مدرسه معلمان شهر تاشکند گماشته شد و خانواده ما به ماوراءالنهر کوچید. اندکی بعد پدرم سرپرست کل مدارس آسیای میانه شد و به این ترتیب از زمان کودکی خود را در تاشکند یافتیم و چون دایه ام از يك بود نخستین زبانی که بدان سخن گفتم، زبان ازبکی بود. نخستین سالهای کودکی ام در تماشای مساجد و بازارهای شرقی و نژادها و قبایل مختلف و پوششهای گوناگون گذشت و این همه، تأثیر عمیقی بر روحیه من گذاشت.

۱. سحاب، ابوالقاسم: فرهنگ خاورشناسان، چاپ دوم، صفحه ۱۰۵.

۲. این زندگینامه به سال ۱۹۲۷ در مجله مجمع علمی عربی دمشق چاپ شده و صلاح الدین عثمان هاشم آن را در مقدمه تاریخ الادب الجغرافی العربی، قاهره، ۱۹۶۳ عیناً نقل کرده است. اساس این ترجمه مأخذ اخیر است.

تصور می‌کنم که اگر این تأثیر نبود، تا این اندازه به‌شرق‌گرایی پیدانی‌کردم. در سال ۱۸۸۸ پدرم به‌ویلنا بازگشت و به‌ریاست کتابخانه عمومی شهر و همچنین ریاست انجمن پژوهش آثار تاریخ باستان برگزیده شد و تا سال ۱۹۰۳ - که مرگ به‌ناگاه او را دربرود - در این سمت بود. خدایش بیامرزد. در کودکی رنجور بودم و بیماریهای گوناگون یکی پس از دیگری به‌سراغم می‌آمدند. از این رو اغلب تا سال ۱۸۹۲ با مادرم در ملک کوچکی که در اطراف ویلنا داشتیم زندگی می‌کردم. در آنجا گنجینه‌ای از کتابهای مهم در رشته‌های مختلف وجود داشت که آن را پدر بزرگ و پدرم گرد آورده بودند. این کتابخانه در جریان جنگ جهانی، به‌سال ۱۹۱۵ با همه دارایی‌مان از میان رفت. از روی این کتابها خواندن آموختم. همچنین کتابهای تاریخ و قصه فراوانی به‌زبان روسی خواندم. من کوچکترین فرزند خانواده بودم و از این رو دور از همسالان و معاشران پرورده شدم. شاید علاقه من به‌تنهایی و حالت بدبینی و نیز سودایی که اکنون هم گه‌گاه مرا رنج می‌دهد، از همین پایه نشأت گرفته باشد.

در سال ۱۸۹۳ وارد مدرسه ابتدایی شدم. مدرسه ما از مشهورترین مدارس منطقه بود و در جای مدرسه عالی ویلنا تأسیس شده بود. مدرسه عالی ویلنا به سال ۱۸۳۹ بر اثر انقلاب بولونی روسیه منحل و کتابخانه آن به کتابخانه عمومی بدل شده و قسمتی از کتابهای آن نیز در کتابخانه مدرسه

ما باقی مانده بود. این بود که من برخی کتابهای مربوط به شرق‌شناسی - مانند آثار دانشمند مشهور دوساسی - را دیده بودم. در سال آخر مدرسه بر آن شدم که از روی کتاب مشهور صرف و نحو دوساسی زبان عربی بیاموزم، ولی به سبب زیادی حجم کتاب و نداشتن راهنما این کار برایم ممکن نشد. شمار شرق‌شناسانی که از مدرسه ما و مدرسه عالی شهر ما برخاسته‌اند اندک نیست. کسانی مانند سنکووسکی، که از سال ۱۸۲۰ تا سال ۱۸۴۵ استاد زبان عربی دانشگاه لنینگراد بود؛ تورایف، عضو آکادمی علوم و بنیادگذار بحثهای مربوط به مصر باستان در روسیه، که به سال ۱۹۲۱ درگذشت و کوتویچ، استاد کنونی زبان مغولی در دانشگاه لووف، بولونی از آن جمله‌اند. در دوران دانشجویی به زبان و ادبیات - به ویژه به زبانهای لاتینی و یونانی - بسیار علاقه‌مند بودم. سرودهای هومر و نمایشنامه‌های شاعران یونان مرا به شوق می‌آوردند. اغلب آنها را می‌خواندم و به خاطر می‌سپردم. به تاریخ و انشا نیز علاقه داشتم و گه‌گاه سرودن شعر را نیز تمرین می‌کردم؛ هرچند که این کار حاصلی به بار نیاورد. اما به ریاضی و طبیعی تمایل چندانی نشان نمی‌دادم، و گرنه در این رشته‌ها نیز می‌توانستم بر همدرسان خود برتری یابم.

5 Desacy.

6 Senkovski.

بیش از شانزده سال نداشتم که به هدف آینده زندگی‌ام اندیشیدم و پس از اندیشه فراوان دریافتم که علم با نیرویی سحرآمیز مرا به سوی خود می‌کشد. مشرق‌زمین جولانگاه اندیشه‌ام بود و این هیچ عجب نبود. چرا که در کودکی شرق را دیده بودم و منظره آن سرزمین را پیوسته در برابر دیدگان خود داشتم. پدرم نیز سرمشقی برای من بود. او را می‌دیدم که شب و روز بر روی کتابها و برگها خم شده است تا درباره گذشته و مردان بزرگ آن به جست‌وجو و تحقیق بپردازد.

در سال ۱۹۰۱ وارد بخش زبانهای شرقی دانشگاه لنینگراد شدم و از روی میل شخصی به جمع شاگردان «شعبه زبانهای شرق اسلامی» پیوستم و چهار سال صرف آموختن زبانهای عربی، فارسی، ترکی، تاتاری و برخی از زبانهای سامی چون عبری و به‌ویژه حبشی قدیم کردم. زبان اخیر را نزد دانشمند میهن‌پرست تورایف خواندم و در این اندیشه بودم که در آن مداومت نشان دهم و تعمق کنم، اما زبان عربی بر رقیب خود غالب آمد و مرا به تمامی به سوی خود کشید. تاریخ شرق را زیر نظر دانشمند نامدار بارتولد^{۱۰} مطالعه کردم. وی تأثیری عمیق در زندگی علمی من داشت و با روش متین و انتقاد تیزبینانه خویش مرا بر اسرار فلسفه تاریخ آگاه کرد. همچنین واژه‌شناسی

عمومی را نزد استاد لیورانسکی^{۱۱} می‌خواندم که به‌سال ۱۹۰۶ به‌رحمت خدا پیوست. تاریخ ادبیات عمومی را نزد آلکساندر ویلووسکی^{۱۲} فراگرفتم، که از بزرگترین دانشمندان سراسر جهان در این رشته است. وی نیز چون بارتولد تأثیر ژرفی در من داشت و از همان زمان است که در اندیشه به‌کار بستن روش تشبیهی او در تاریخ ادبیات و زبان عربی هستم و امیدوارم توانسته باشم تا اندازه‌ای این روش را در تألیفاتی که در زمینه زبان و ادبیات عربی به‌انجام رسانده‌ام به‌کار بسته باشم.

دانشهای مربوط به‌زبان و ادبیات عرب را نزد استاد مدنیکوف^{۱۳} - مورخ مشهور تاریخ فلسطین (درگذشته به‌سال ۱۹۱۸) - آموختم. او کسی است که کنت کائانی^{۱۴} از اعضای مجمع علمی عربی تألیفات او را ستوده است. اما استاد واقعی من در عربی دانشمند مبرز ویکتور فون‌روزن^{۱۵}، عضو آکادمی علوم بود که از شهرت جهانی برخوردار است. همچنین با عده‌ای از ساکنان عرب روسیه، و از آن میان فضل‌الله صرّوف دمشقی (درگذشته به‌سال ۱۹۰۳) و آظون خشاب طرابلسی رفت‌وآمد داشتم و از آنان کمی عربی عامیانه آموختم. به‌سال ۱۹۰۵ تحصیل در دانشکده را به‌پایان رساندم و

11 Melioranski.

12 Veselovski.

13 Mednikov.

14 Caetani.

15 Victor von Rosen.

به‌خاطر کتابی که دربارهٔ خلافت مهدی عباسی - با استفاده از آثار کسانی چون طبری، ابن اثیر، عینی، مسعودی و جز آنان - تألیف کرده بودم به اخذ مدال طلا نایل شدم.

پس از به‌پایان رساندن تحصیل در دانشگاه، به‌مدت دو سال مطالعاتم را زیر نظر بارون روزن ادامه دادم. در اواخر سال ۱۹۰۷ برای دریافت رتبهٔ فوق‌لیسانس در ادب عرب گامهای نخست را برداشتم. بعد از چند ماه استادم بارون روزن درگذشت. مرگ او ضربهٔ سنگینی بود که سلامت مرا مختل و مرا دچار اندوه و تلخکامی کرد. تعجیبی هم نداشت؛ من آخرین شاگرد او بودم و با لطف خاص خود، مرا «بنیامین کوچولوی من» می‌نامید.

در تابستان همان سال شورای سرپرستی فرهنگ و دانشگاه پترزبورگ مرا برای آموختن زبان عربی عامیانه و آشنایی با دانشمندان و آداب و سنن شرقی به کشورهای عربی فرستاد. دو سال دور از روسیه گذراندم و در خلال این دو سال از شهرهای سوریه، فلسطین و مصر دیدن کردم؛ به‌پشته‌ها و جنگل‌های لبنان و منطقهٔ جلیل پای نهادم و صحاری مصر را درنوردیدم. گاه سری به کتابخانه‌های مشهور زدم و با دانشمندان گرانمایه نشست و برخاست کردم، گاهی نیز در آموزشگاه‌های بزرگی چون دانشگاه یسوعی بیروت و دانشگاه الازهر مصر رفت و آمد داشتم. در این گشت و گذارها از کتابخانهٔ ملک ظاهر در دمشق، کتابخانهٔ خالدیه در بیت‌المقدس، کتابخانهٔ مؤارنه در حلب و

کتابخانه خدیویه در قاهره و جز آنها دیدار کردم. این دیدارها راه ورود و کار کردن در این کتابخانه‌ها را برای من هموار ساخت و من در همان‌جا مواد لازم را گرد آوردم و مقالات و انتقادات و اشعار پراکنده‌ای در جراید عربی و روسی منتشر کردم.

به هنگام اقامت در شرق عربی با بسیاری از دانشمندان و ادیبان و روزنامه‌نگاران عرب آشنا شدم و تا عمر دارم مهربانیهای آنان را فراموش نمی‌کنم. این لطف مشهور عربی چنان مرا به‌سوی خود کشید که تا زنده‌ام با آن قرین خواهم بود. با دانشمندان بسیاری آشنا شدم که بعدها از اعضای ارجمند مجمع علمی عربی شدند. در قاهره با جرجی زیدان - که مرگش به‌سال ۱۹۱۴ اتفاق افتاد - و احمد زکی پاشا، عضو فعلی مجمع علمی عربی و استاد ایتالیایی نالینو، آشنایی پیدا کردم. در فلسطین با سید خلیل سکاکینی و شاعر فاضل، اسعاف نشاشیبی آشنا شدم و در بیروت در درس پدر روحانی، علامه لویس شیخو، شرکت جستم و در دمشق از اداره مجله نفیس *المقتبس* دیدار کردم. من در این دو سال بیش از همه سالهای زندگی‌ام بهره بردم و پیوسته در این امیدم که خداوند بار دیگر دیدار آن سرزمینهای محبوب و مصاحبت با علمای بزرگ آن را نصیبم کند. خداوند این آرزوی مرا

به‌خیر برآورده سازد که او شنوا و اجابت‌کننده است. پس از بازگشت به‌روسیه در تابستان سال ۱۹۱۰، مدیریت مدرسه «شعبه لغات شرقی» دانشگاه لنینگراد را به‌من سپردند، در پاییز همان سال استادیار عربی آن دانشگاه شدم و در سال ۱۹۱۴ به‌اروپا رفتم تا در نسخ خطی کتابخانه‌های مشهور لیبزیک، هاله و به‌ویژه لیدن هلند - که به‌سبب مجموعه کتابهایش شهرت جهانی‌گیر یافته است و شرق‌شناسان بسیاری از آن استفاده برده‌اند - به‌تحقیق پردازم. در سال ۱۹۱۷ به‌عنوان استاد عربی در دانشگاه لنینگراد تعیین شدم و تاکنون با توجه به‌دگرگونیهای زمانه به‌قدر توان به انجام این وظیفه مشغولم.

روزگار بر عرب‌شناسان لنینگراد تاخت و مرا تنها گذاشت. استاد مدنی‌کوف به‌سال ۱۹۱۸ درگذشت؛ دانشمند محقق، کوزمین^{۱۷} - یکی از شاگردان من که به‌مدت دو سال استادیار عربی دانشگاه ما بود - به‌سال ۱۹۲۱ از دنیا رفت و دوست فاضلم استاد اشمیت^{۱۸} در سال ۱۹۲۰ به‌مدیریت مدرسه زبانهای شرقی تاشکند منصوب شد و در نتیجه من تاکنون در کار تدریس تنها مانده‌ام.

در سال ۱۹۲۱ به‌عضویت آکادمی علوم شوروی در رشته تاریخ و زبان

درآمد و در جایی نشستم که پس از درگذشت استادم بارون روزن به سال ۱۹۰۸ خالی مانده بود. سال بعد به عنوان دبیر این رشته برگزیده شدم. در سال ۱۹۲۳ به عضویت مجمع عربی دمشق انتخاب شدم و این بزرگترین افتخاری است که در سراسر زندگی نصیب شده و نیروی همین افتخار است که مرا در سختیها یاری می‌دهد و به من شجاعت می‌بخشد. من خود آن را تقدیر شایسته و افتخارآمیزی می‌دانم که در ازای تلاش بیست‌ساله در آموزش، تحقیق و تألیف به کف آورده‌ام.

اما تألیفات علمی من از تحقیق و ترجمه و شرح و انتقاد که از سال ۱۹۰۴ نگارش آنها را آغاز کرده‌ام، اغلب - اگر نگویم همه - مربوط به ادب عرب است و شمار آنها از کتاب و مقاله و سخنرانی و یادداشت به‌دویست می‌رسد، که معرفی دقیقشان در اینجا مقدور نیست. فهرست این آثار در سال ۱۹۲۱ - زمانی که به عضویت آکادمی علوم شوروی انتخاب شدم - همراه متن تقدیری که سه کارشناس علوم شرقی از من به عمل آوردند، چاپ شد و همین اشاره در اینجا کفایت می‌کند.

تحقیقات من در سه زمینه انجام گرفته‌اند: نخست تاریخ شعر عربی و نقد آن از قدیمترین زمانها تاکنون، دوم زبان و ادب عربی در میان مسیحیان عرب و سوم تاریخ ادب عرب از زمان نهضت‌های اخیر در قرن نوزدهم و این موضوع از مباحثی است که خود بدان افتخار می‌کنم؛ چرا که من نخستین

کسی بودم که به زبان روسی درباره آن مطلب نوشتم و در اروپا هم تا آن زمان، شمار شرق‌شناسانی که درباره این موضوع مطلب نوشته بودند بسیار اندک بود. از این رو بود که شادروان مارتین هارتمان^{۱۹} - که خود به دلیل اقامت در میان اعراب و مشاهدات شخصی، از وضع ادبی آنان آگاهی داشت - با نوشتن تقریظهای وزینی بر تألیفات من، از آنها ستایش کرد. اکنون تنها آرزویی که دارم این است که بتوانم تحقیقاتم را در این سه زمینه ادامه دهم و امکان یابم تا آثار ادبی، تحقیقات و مقالاتی را که در نزد من انباشته شده‌اند به طبع رسانم. امیدوارم خداوند این آرزوی مرا برآورده کند که "انَّ معَ العسرِ يُسرًا و کُلُّ ضیقٍ فإِلیّ فَرَجٍ قَرِیبٌ".^{۲۰} این بود آنچه کراچکوفسکی درباره زندگی، تحصیل و کار خود تا سال ۱۹۲۷ نوشته است. پس از آن نیز وی به حیات علمی خود ادامه داد و پژوهشهای متعدد و ارزنده خویش را در زمینه‌های اسلامی و تمدن عربی به طبع رساند و از ستایش و احترام محافل علمی جهان برخوردار شد. علاوه بر مقام علمی، شاگردان و هم‌میهنانش شجاعت و تحمّل او را - به هنگامی که آلمانیها در جنگ جهانی دوم شهر لنینگراد را محاصره کرده بودند - فراموش نخواهند کرد.

اگر در اینجا مجال آن نیست که نام همه آثار او ذکر شود، می‌توان به دو کتاب از آخرین آثار دوران حیات او - که شهرت وسیع جهانی یافته‌اند - اشاره کرد: یکی *بین المخطوطات العربی* (۱۹۴۵) و دیگری *من تاریخ الاستعراب الروسی* (۱۹۵۰). مرگ در بیست و چهار ژانویه ۱۹۵۱ به زندگی این عرب‌شناس بزرگ پایان داد.

به عنوان تقدیر از کوششهای علمی کراچکوفسکی و به خاطر خدمات بزرگش به دانش شوروی، در آوریل سال ۱۹۵۱ طبع منتخباتی از آثار او به تصویب هیأت وزیران و آکادمی علوم شوروی رسید. این آثار بین سالهای ۱۹۵۵ و ۱۹۶۰ در شش قسمت انتشار یافتند؛ در حالی که گروهی از بزرگترین شرق‌شناسان شوروی - که از یاران و شاگردان خود این دانشمند بزرگ نیز بودند - بر طبع و نشر آنها نظارت داشتند.

کتاب حاضر ترجمه رساله‌ای است تحقیقی درباره ریشه‌های تاریخی داستان لیلی و مجنون، و از آنجا که این داستان در ادب فارسی انعکاس وسیعی داشته و منظومه‌های متعددی براساس آن به وجود آمده است، بی‌شک این ترجمه می‌تواند در شناخت بهتر و بیشتر ریشه‌های این داستان به دانشجویان این رشته یاری رساند. شیوه تحقیق کراچکوفسکی در این رساله مبتنی بر استفاده از منابع فراوان و گسترده و در عین حال نقد و تحلیل دقیق همان منابع است. بیان موجز و مستدل منتج از تحقیق و نیز حسن

ترکیب و تألیف از دیگر ویژگیهای کار اوست. این نوشته از زبان عربی ترجمه شده است؛^{۲۰} درست است که اصل کتاب به‌روسی تألیف شده، اما در واقع اغلب مطالب و نقل‌قولهای آن از مآخذ عربی گرفته شده است. در ترجمه متن سعی بر این بوده است که عبارات به‌تمامی و بی‌هیچ افزایش و کاهشی به‌فارسی برگردانده شوند و چون مؤلف با دقت و وسواس خاصی از منابع زبانهای مختلف استفاده کرده است، عیناً مشخصات همان منابع مورد استفاده ذکر شده و به‌چاپهای جدید آنها ارجاع داده نشده است. این رساله به‌انتخاب و تشویق آقای دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی ترجمه شده است. از ایشان و دیگر دوستانی که در کار ترجمه آن مرا یاری رسانده‌اند، سپاسگزارم.

مترجم

۲۰. اساس ترجمه مجموعه‌ای است با نام *دراسات فی تاریخ الادب العربی* (منتخبات، ترجمه عن الروسية، موسکو، ۱۹۶۵) که رساله حاضر از صفحه ۱۵۸ تا ۲۳۳ آن را دربر می‌گیرد.

ریشه‌های تاریخی و اجتماعی داستان
لیلی و مجنون

سابقه تاریخی داستان لیلی و مجنون در ادب عرب

طرح مطلب

از همان اوان که «شکسپیر» اثر جاودانه خود «رومئو و ژولیت» را آفرید، جهان غرب پیوسته این سخن را تکرار کرده که «در جهان داستانی غم‌انگیزتر از این داستان پدید نیامده است». شکسپیر نمایشنامه‌نویس نابغه، این داستان را به‌چنان اوجی رساند که در میان نسل‌های پس از او - جز به‌ندرت - کسی یافت نشد که بتواند شکل نمایشی تازه‌ای به آن بدهد؛ اگرچه این اثر همواره مورد توجه موسیقی‌دانان بوده است و آن را به‌صورت‌های سمفونی، اپرا و حتی باله تنظیم کرده‌اند.

این درست است که دنیای شرق تا قرن نوزدهم هیچ شناختی درباره رومئو و ژولیت نداشته، اما از دیرباز از داستان غم‌انگیز لیلی و مجنون در ادب خود برخوردار بوده است. شکسپیر از وجود چنین داستانی آگاه نبوده اما این داستان در طول سال‌ها الهام‌بخش ده‌ها تن از شاعران بزرگ در آفرینش منظومه‌های خیال‌انگیز بوده است و هم‌اکنون نیز در آثار شاعران، نویسندگان، نمایشنامه‌نویسان و موسیقی‌دانان ملل مختلف خاور نزدیک انعکاس دارد. بی‌تردید آوازه لیلی و مجنون در شرق از شهرتی که رومئو و ژولیت در غرب دارند

بیشتر است. کس چه می‌داند شاید ندای «یا لیل!» که بر شماری از آوازا و ترانه‌ها سایه افکنده است و طنینش هر شب در همه کشورهای عربی شنیده می‌شود، تنها به معنی لغوی کلمه «لیل» اشاره نداشته، بلکه یادآور «لیلی» - معشوق همیشه‌جاوید مجنون - نیز باشد.

در میانه‌های قرن یازدهم برخی از بادیه‌نشینان به ناصر خسرو، جهانگرد ایرانی، در حجاز - حوالی طائف - ویرانه‌های قلعه‌ای را نشان دادند که محل زندگی لیلی بود و ناصر خسرو نوشت: «داستان لیلی و مجنون داستانی به‌غایت عجیب است»^۱.

در روزگار ما نیز برای مسافرانی که از میان قبایل بادیه‌نشین سوریه گذر می‌کنند، شنیدن قصه امیر قیس بن مُلُوح عامری - که سرگشته عشق لیلی بود و از دوری او در بیابانها جان سپرد - میسر است.^۲

نظامی در آذربایجان و نوایی در آسیای مرکزی نخستین منظومه‌های بلند لیلی و مجنون را پرداختند. عربها سروده‌ای درباره لیلی و مجنون نمی‌شناختند، شاید سبب این امر آن باشد که گذشته این داستان مشهور تا قرن دوازدهم روشن نیست، اما آنچه در آن تردیدی نیست این است که اصل و ریشه این داستان به عربها تعلق دارد و پس از این نیز خواهیم دید که سابقه آن به اواخر قرن هفتم میلادی باز می‌گردد. مطالبی که اخیراً شایع شده است و از وجود

۱ «سفرنامه ناصر خسرو»، ترجمه و مقدمه از برتلس، مسکو-لنینگراد ۱۹۳۳، ص ۱۷۳.

2 Alice Guibon, Chez Les Fils d'Agar, Les bédouins de Syrie, La Géographie Lxli, No. 3, Mars 1939, P. 151.

لوحه‌های میخی^۳ بابلی مربوط به این داستان - با همان نامهای خاص - حکایت می‌کند، از سوء فهم ناشی شده است؛ در واقع چنین داستانی در الواح میخی یافت نمی‌شود. به علاوه آنچه تاکنون از ادب و تاریخ بابل شناخته شده بر این حکم قطعی دلالت دارد که چنین داستانی نمی‌توانسته است در شرایط آن روزگار به وجود آید، چرا که پیدایش هیچ موضوعی پذیرفتنی نیست، مگر اینکه آن موضوع به شکل قانع‌کننده‌ای با قالب زمانی خودش تحلیل شود.

ارتباط لیلی و مجنون نظامی و نوایی با منابع عربی از دیرباز روشن بوده، اما این مسئله تا امروز چنانکه باید بررسی نشده است. در برهه زمانی اخیر «برتلس» در تحقیقات مربوط به نظامی چند بار به آن پرداخته و در سالهای دهه سوم این قرن نیز «ی. ن. مار» دست به کار پژوهش در دیوان مجنون زده است. این ارزیابیها بر حسب عادت منحصر به موضوعاتی هستند که در شعر عرب بازتاب یافته‌اند. البته این شیوه پژوهش به طور کلی شیوه درستی است و پژوهشگر در پیمودن راه آن نظامی مشخص دارد؛ با این ترتیب که از این یا آن منظومه، عناصری را که منشأ عربی دارند به تنهایی مورد مطالعه قرار می‌دهد و در نتیجه نقش عناصر دخیل غیر عرب - فارسی یا ازبکی - نقشی فرعی و ثانوی می‌شود.

اما راه دوم برای تحقیق در این موضوع از جهاتی باروش نخست متفاوت است. هدف این راه، روشن کردن ریشه تاریخی

۳ دنیایوسکی، مقدمه بر منظومه «لیلی و مجنون» نظامی گنجوی، ترجمه «گلویا»، ۱۹۳۵، ص ۱۷. منبع این اطلاعات قصه‌ای است از محمد حجازی («آینه»، تهران، بی تاریخ، ص ۶۰-۶۸) به نقل از خاورشناس دانمارکی «گرین» [؟] که گویا این قصه در لوحه‌های میخی کشف شده به وسیله او وجود دارد.

داستان در قلمرو فرهنگ عربی است، تا در این زمینه اهل فن امکان یابند نتایجی را که از هر منظومه به‌تنهایی به‌دست می‌آورند بر اساس این تاریخ و متعلقات آن به‌طور مستقل مشخص کنند و پاره‌ای از رویدادهای داستان را با آن بسنجند. در این حال موضوع تحقیق طبیعی عربی و مستقل می‌یابد، اگرچه راه آن دشوارتر می‌شود. به‌حکم پیوستگی تاریخی نمی‌توان درباره‌ی این مسئله تنها به‌آثار عربی پیش از نظامی یا نوایی بسنده کرد، بلکه باید دامنه‌ی این تحقیق را تا زمانهای بعد و تا عصر ما نیز ادامه داد. با وجود این لازم است دوره‌ای که به‌پایان قرن دوازدهم منتهی می‌شود، همچنان در درجه‌ی اول اهمیت قرار گیرد. طبیعتاً ممکن است خلاصه کردن مسئله به‌تحلیل محتوای قصه، یا درست‌تر بگوییم به‌پاره‌ای حکایات موجود در آثار عربی، این مهم را به‌مقدار زیادی آسان کند و چنین روشی برای فهم برخی از منظومه‌ها و دریافت ارتباط آنها با آثار عربی کافی به‌نظر رسد، اما باز هم دوره‌ی آغازین قصه، چون گذشته تاریک می‌ماند و اظهارنظر درباره‌ی زمان و مکان ظهور قصه در سرزمین عربی ناممکن می‌شود.

منابع اصلی داستان

شاید تاریخ نخستین مرحله داستان لیلی و مجنون از تمام مراحل بعدی آن پیچیده‌تر باشد. با اینکه در مواد این داستان نقضی وجود ندارد. اما این مواد، پراکنده و پَریشان هستند و مطلقاً بررسی نشده‌اند. بخش عمده این مواد پیش از نیمه دوم قرن دهم پدید آمده و اساساً همین بخش نیز هست که مایه تکامل بعدی داستان شده است. با این حال، هم به‌هنگام تحلیل تاریخ جدید و هم در ارزیابی تاریخ قدیم داستان نباید موادی را که بعدها به آن افزوده شده است نادیده گرفت. از سوی دیگر این داستان در قرن دهم نیز شکل واحد و منسجمی را نشان نمی‌دهد، بلکه انبوه درهمی از عناصر گوناگون در آن دیده می‌شود که بهره‌گیری از آنها در بررسی نخستین مرحله قصه ناممکن است، مگر اینکه به غایت دقیق تحلیل شوند. پاره‌ای از این منابع و مجموعه‌های آنها برای دنیای تحقیق به‌خوبی شناخته شده‌اند و در زمینه پاره‌ای دیگر تحقیق چندانی صورت نگرفته است و این دوگانگی، نه‌تنها در این موضوع خاص بلکه در همه زمینه‌ها به‌طور عام دیده می‌شود. باید در اینجا یادآوری کنیم که مرجع اساسی داستان لیلی و مجنون، در درجه اول کتابهای

تاریخ ادبیات است، که از آن میان باید از «کتاب الشعر والشعراء» از ابن قتیبه (در گذشته به سال ۲۷۶ هـ ق برابر با ۸۹۹ م) و «کتاب الاغانی» از ابوالفرج اصفهانی (وفات یافته به سال ۳۵۶ هـ ق مطابق با ۹۶۷ م) نام برد. با وجود اینکه نزدیک به صد سال میان تألیف این دو اثر فاصله بوده است، اما کتاب «الشعر و الشعراء» - چنانکه خواهیم دید - با وجود کتاب «الاغانی» نقش مهمی ایفا نمی‌کند. ابن قتیبه این اثر خود را هم مانند دیگر تألیفاتش برای خواننده متخصص - و نه برای خواننده عادی - نوشته و کوشیده است اطلاعات پی‌درپی و بسیاری را بی‌آنکه به‌مآخذ شناخته شده‌ای استناد جوید - ذکر کند. از این رو منابع اثر او در آغاز مجهول به نظر می‌آیند؛ اما هنگام تحلیل آن به‌طور کلی روشن می‌شود که این اثر مآخذی داشته است که آنها را در «الاغانی» می‌یابیم. تفاوت میان این دو، تنها در این است که ابوالفرج اصفهانی در حد وسیعی به این داستان پرداخته و مؤلفان و راویان مختلف را نام برده و در متمایز کردن مآخذ مدوّن و شفاهی دقت کرده است؛ به‌گونه‌ای که اگر اثر اصفهانی نبود، ما نمی‌توانستیم درباره تاریخ لیلی و مجنون پیش از قرن دهم - اگرچه به‌طور نسبی - رأی قاطعی بدهیم.

مقصود این است که کتاب ابن قتیبه - با اینکه يك منبع

۴ پس از این به نسخه لیدن نشر M. J. de Goeje ، ۱۹۰۴ ارجاع داده خواهد شد.

۵ در آنچه به هفت مجلد اول «الاغانی» مربوط است به چاپ دارالکتب مصر (۱۹۲۷-۱۹۳۵) مراجعه کرده‌ایم. چون بقیه مجلدات آن به طبع نرسیده‌اند، در باقی مجلدات به نسخه بولاک، ۱۲۸۵ هـ. مراجعه شده است. هرجا به صفحه، بدون ذکر شماره جلد استناد شده، به مجلد دوم اختصاص دارد که شامل قسمت مخصوص به مجنون است.

قدیمی است - در مرتبه دوم اهمیت قرار دارد و ارزش خود را به عنوان مأخذی مستقل از دست می‌دهد. در اینجا بار دیگر باید اظهار تأسف کنیم که درباره منابع فراوان کتاب «الآغانی» تا به امروز تحقیق پیگیری نشده و بر ماست که انجام کار را در همه زمینه‌ها از نو به عهده بگیریم.

نسخه‌ای از «الآغانی» - که آن را «دارالکتب المصریه» در قاهره به چاپ رسانده است - علاوه بر فهرستها و شرحها و چاپ و ظاهر واقعاً زیبای آن، از نظر نقد و تصحیح نثر بر چاپهای پیشین این کتاب برتری دارد، ولی در عین حال نقص اساسی و بزرگی دارد که رفع آن کاری دشوار است و همتی تازه می‌طلبد. پس از این خواهیم دید که تحقیق درباره منابع «الآغانی» در زمینه تاریخ مجنون نیز اهمیتی اساسی و بزرگ دارد.

مجموعه دیگری از منابع عربی که در کنار «الآغانی» برای ما اهمیت نسبی دارد، مجموعه‌ای است از آثار کاملاً متمایز و خاصی که به شرح احوال دلباختگان و تاریخ عشاق افسانه‌ای اختصاص داده شده‌اند. در میان این آثار - بر حسب پیوستگی تاریخی - می‌توان «کتاب الزهرة» را در مکان نخست قرار داد. این کتاب اثر محمد بن داود ظاهری (در گذشته به سال ۲۹۷ هـ قی برابر با ۹۰۹ م) پسر بنیادگذار مذهب ظاهری است و اخیراً به چاپ رسیده است. با اینکه در این کتاب اطلاعات اندکی از مجنون آمده، ولی از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است؛ زیرا کتاب شمار بسیاری از اشعار منسوب به مجنون را در خود جای داده و زمانی دراز پیش از کتاب «الآغانی» گردآوری

شده است.

از اینها که بگذریم آثار بسیار دیگری از تاریخ عشاق در دسترس ماست که سلسله آنها با کتاب معروف «مصارع‌العشاق» ابن سراج (درگذشته به سال ۴۱۸ هـ ق برابر با ۱۱۰۶ م) آغاز می‌شود. ابن سراج از وجود کتاب «الآغانی» آگاهی داشته است و گاهی منابع او با منابع «الآغانی» در هم می‌آمیزد؛ با وجود این در اثر ابن سراج، اغلب، مواردی را می‌یابیم که در کتاب ابوالفرج نیامده‌اند. این موارد اکثراً از مقایسه‌های ارزشمندی برخوردارند. به‌طور کلی همه این آثار - همچون حلقه‌های به‌هم پیوسته یک زنجیر - تا پایان قرن شانزدهم کشیده می‌شوند و همگی از اهمیت عظیمی برخوردارند. چنانکه نزد آخرین حلقه وزین این زنجیره - یعنی داود انطاکی طبیب و ادیب نابینا (درگذشته به سال ۱۰۰۵ هـ ق برابر با ۱۵۹۶ م) - راههای معینی برای تحقیق و نقد متون و برگزیدن شیوه‌هایی برای عرضه کردن اشعار مجنون می‌توان یافت. گاهی این نوع آثار با کتابهایی که در زمینه عشق عرفانی تألیف شده‌اند، در هم می‌آمیزند؛ همچنانکه خود این عشق نیز پیش از آن با عشق

۷ چاپ استانبول، ۱۳۰۱، ر. پارت خلاصه بسیار مفیدی از اغلب قصه‌های موجود در این اثر را تحریر کرده است.

(R. Paret, Früharamische Liebesgeschichten Ein Beitrag zur vergleichenden Literaturgeschichte, Bern, 1927) -

۸ «تَزِينُ الْأَسْوَاقِ بِتَفْصِيلِ أَشْوَاقِ الْعُشَّاقِ»، قاهره، ۱۳۱۹ (چاپهای متعدد دیگری نیز در آنجا وجود دارد).

۹ تألیفات اصلی مربوط به هر دو سلسله در مقاله ریتز آمده است.

(H. Ritter, Philologica, VII. Arabische und persische Schriften über «die profane und mystische Liebe». Der Islam, XXI, 1933, 109-84).

افلاطونی به سختی درهم می آمیخت. چنین است که مجنون در پاره ای از میدانها بی درنگ در صف نامداران عشق صوفیانه جای می گیرد و نیز از اوایل قرن دهم برخی از مؤلفان، نمونه هایی از اشعار عارفانه را بدو نسبت می دهند و سرانجام هم این فارض - شاعر کلاسیک شعر صوفیانه عربی در قرن سیزدهم - او را در شمار این گروه می آورد. فرهنگ نویسان و جغرافی دانان و تاریخ نگاران - با وجود کثرت آثارشان - از این دو گروه گزارشهای اندکی داده اند، با این حال نمی توان سخنان آنان را دست کم گرفت، خواه مربوط به دوره های گذشته باشد و خواه مربوط به زمانهای اخیر.

کار فرهنگ نویسان نخستین - به سبب اینکه از اشعار مجنون گواه آورده اند - برای ما اهمیت دارد. کسانی که مجنون را در آثارشان یاد کرده اند، عبارتند از: مُبَرِّد (م ۲۸۵ هـ ق، برابر ۸۹۸ م)، ۱۰، وَشَاء (م ۳۲۵ هـ ق، برابر ۹۳۶ م)، ۱۱، ابن عَدْرِيَّة (م ۳۲۸ هـ ق، برابر ۹۳۹ م)، ۱۲، و قالی (م ۳۵۶ هـ ق، برابر ۹۶۷ م)، ۱۳.

جغرافی دانانی همچون البکری (م ۴۸۷ هـ ق، برابر ۱۰۹۴ م)، ۱۴، یا یاقوت^{۱۵}، ما را در شناختن مکانهایی که اشعار منسوب به مجنون در آنجاها سروده شده اند یاری می دهند. از دو تاریخ نگار نزدیکتر، یعنی کتبی (م ۷۶۴ هـ ق، برابر ۱۳۶۳ م)، ۱۶ و ابوالمحاسن

۱۰ «الکامل»، نسخه W. Wright، لایپزیک، ۱۸۶۴-۱۸۹۲.

۱۱ «کتاب الموشی»، R. Brünnow، لیدن، ۱۸۸۶.

۱۲ «العقد»، چاپ بولاک، در سه مجلد، ۱۲۹۳ هـ.

۱۳ «الأمالي»، چاپ دارالکتب المصریة، در چهار مجلد، قاهره، ۱۹۲۶.

۱۴ نسخه F. Wüstenfeld، ۱-۲، Göttingen، ۱۸۶۶، ۱۸۷۳ م.

۱۵ نسخه F. Wüstenfeld، در شش مجلد، لایپزیک، ۱۸۶۶، ۱۸۷۳ م.

۱۶ «فوات الوفيات»، مجلد ۱-۲، بولاک، ۱۲۸۳ و ۱۲۹۹ هـ.

(م ۸۷۰ هـ ق، برابر ۱۴۶۵م) ۱۷ نیز باید نام برد که ادب اروپایی نخست از طریق آثار آن دو از احوال مجنون آگاهی یافت. نباید فرهنگ‌نویسانی را که در زمانهای بعد زیسته‌اند از قلم انداخت. از این گروه به عنوان نمونه می‌توان از عبدالقادر بغدادی (م ۱۰۹۳ هـ ق، برابر ۱۶۸۲م) یاد کرد. در کتاب «خزانة الادب» این واژه‌شناس - علاوه بر اطلاعاتی که در دیگر مآخذ موجود یافت نمی‌شود - کوششهایی در نقد اخبار و اطلاعات مشهور راجع به مجنون آمده است.^{۱۸}

در نگاه نخست چنین به نظر می‌رسد که در میان این گونه آثار، زندگینامه‌های عربی که منحصرأ در شرح احوال مجنون نوشته شده‌اند، مقام اول را دارا باشند، ولی هنگامی که با دقت بیشتر به موضوع نگاه می‌کنیم می‌بینیم که چنین نیست، و چه بسا وقتی به مطالب نخستین کتابهایی که درباره مجنون نوشته شده‌اند مراجعه کنیم درمی‌یابیم که صورت داستان در مواردی با آنچه در این زندگینامه‌ها هست تفاوت دارد. اینجا مقصود مطالبی است که ابوالفرج در «الآغانی» و مؤلف معاصر وی نویسنده «الفهرست» بدانها استناد کرده‌اند و ما برای شناخت آنها، جز این کتابها مآخذ دیگری در دست نداریم.

«حکایت قصه مجنون» اثر ابوبکر والیبی، تنها زندگینامه موجودی است که در شرق بسیار مشهور است و بارها به چاپ رسیده

۱۷ یاد مجنون در مجلد اول چاپ قدیم لیدن آمده است. B. F. Matthes و T. G. L. Juynboll. سال ۱۸۵۲-۱۸۵۷، صفحات ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۰۱.

۱۸ در بخش نخست از طبع ناقص چهارجلدی قاهره (۱۳۴۸-۱۳۵۳ هـ) و در بقیه موارد از چاپ اول چهارجلدی بولاک (چاپ ۱۲۹۹ هـ) استفاده شده است.

است.^{۱۹} بر پایه نوشته‌های این کتاب، آوازه مجنون تا روزگار ما - نه تنها در سرزمینهای عربی، بلکه در کشورهای فارسی‌زبان - نیز شنیده شده است. مؤید این نظر دست‌نوشته‌های متعددی^{۲۰} است که گاهی ترجمه فارسی عبارات را هم در میان سطرهای خود دارند.^{۲۱} متأسفانه ارزش واقعی این کتاب با شهرتش تناسبی ندارد* و از مؤلف و تاریخ تألیف آن هم چیزی به دست ما نرسیده است. اما در وجود تاریخی مؤلف تردیدی نیست، سَمْعَانِی (م ۵۶۲ هـ ق = ۱۱۶۷ م) در اثر خود «کتاب الانساب» می‌گوید: «والیه خاندانی از قبیله اسد است.»^{۲۲} او اسامی گروهی از نسب‌شناسان را ذکر می‌کند که این

۱۹ یادآوری می‌کنم که کتاب بیش از ۱۵ بار چاپ شده است. از این شماره، پنج چاپ آن در لنینگراد موجود است. قسمتهایی که من آنها را نقل کرده‌ام از چاپ قاهره (۱۳۴۱ هـ - ۱۹۲۲ م) است.

۲۰ من ۱۸ نسخه از این دست‌نوشته‌ها را می‌شناسم که چهارتا از آنها را در لنینگراد می‌توان یافت و خود در درجه نخست به دو نسخه مؤسسه شرق‌شناسی استناد کرده‌ام که V. Rosen آنها را در «Notices Sommaires des manuscrits arabes du Musée Asiatique»، سن پترزبورگ، ۱۸۸۱، ص ۲۰۴-۲۰۵، شماره ۲۶۰، مشخص شده با حرف A و ص ۲۰۶، شماره ۲۶۱، مشخص شده با حرف B، ضبط کرده است. باید اشاره کنم که استناد بروکلمان (شماره ۳، ص ۴۸۰: C. Brockelmann GAL.I) اشتباه است و نسخه‌ای که با این شماره در فهرستهای کپنهاگ موجود است، دیوان «منجک‌پاشا» است که در GAL.II، ص ۲۷۷، شماره ۳۲ ذکر شده است.

۲۱ در میان مجموعه من، ۲ دست‌نوشته هست که مشابه آنها را روماسکوویچ از ایران آورده است.

* یعنی کتاب کم ارزش تر است. (مترجم)

۲۲ نسخه مارگلیوت، ص ۵۷۷-۵۷۸، نسخه مؤسسه شرق‌شناسی در آکادمی علوم اتحاد شوروی C-361, rr, 451 B - 452 A. مقایسه کنید با:

F. Wüstenfeld, Register zu den genealogischen Tabellen der arabischen Stämme und Familien Gottingen.

۱۸۵۳، ص ۸۶ (اسد ابن خزیمه) و ص ۴۶۰ - (والیه ابن الحارث)، - و جدول

لقب را داشته‌اند و ظاهراً باید ابوبکر والیبی آخرین کسی باشد که به این گروه منسوب است. از اینکه در همه آثار خطی و چاپی از ابوبکر با لقب «امام» یاد شده است برمی‌آید که او به علوم دینی اشتغال داشته، اما سَمْعانی از وی یاد نکرده است. در کتاب «حکایت قصه مجنون» والیبی، نشانه‌هایی از توجه و مراجعه او به «الآغانی» دیده می‌شود. پس دست کم نباید پیش از قرن یازدهم زیسته باشد. به نظر می‌رسد نظامی نیز از برخی مطالب اثر او آگاه بوده است. اگر این فرض پذیرفته شود زمان تألیف کتاب او به گونه مشخص به محدوده قرن یازدهم و دوازدهم بازمی‌گردد. تا آنجا که من می‌دانم، تنها مأخذی که در آن به ابوبکر والیبی استناد شده، «مَصارِعُ العُشَاق» ابن سَرَّاج است^{۲۳}؛ در آنجا نیز به خطا والیبی، واژه‌شناس بزرگ و معاصر با ابوعمر و شیبانی (م در حدود ۲۰۶ هـ ق برابر با ۸۲۱ م)^{۲۴} دانسته شده است. تنها تأثیری که کتاب والیبی از خود برجای می‌گذارد، این است که گفته شود، سهل‌انگاری صفت مشخصه آن است. این کتاب بیش از کمکی که در روشن شدن تاریخ مجنون می‌کند بر ابهام و آشفتگی آن می‌افزاید. کتاب مجنون را به سفر بابل می‌برد و تاریخ زندگی او را به قرن نهم، روزگار عباسیان، پیوند می‌دهد و اشعاری که در آن آمده شعرهای آشفته و درهمی هستند که با بی‌دقتی از مأخذ مختلف گرفته شده‌اند. این اشعار باید

۲۳ «مَصارِعُ العُشَاق»، ص ۲۷۱: ... ابوبکر عامری، به نقل از عبدالله بن ابی کریم برای من گزارش کرده است که او از ابوعمر و شیبانی شنیده که ابوبکر والیبی گفته است: می‌گویند روزی مجنون از کنار دو مرد می‌گذشت...

۲۴ C. Brockelmann, GAL, I, ص ۱۱۶، شماره ۵، «دائرة المعارف اسلامی»، مجلد ۳، ص ۲۹۱-۲۹۲.

سرآغاز و مطلع منظومه‌های مستقلی باشند که تا سرحد شگفتی طولانی شده‌اند و نشان اطناب، تصنع و ناسرگی در آنها به‌روشنی دیده می‌شود.

جز کتاب والیبی دو زندگینامه دیگر هم می‌شناسیم که درباره مجنون نوشته شده‌اند؛ اما علاوه بر اینکه از هر يك از این دو کتاب بیش از يك نسخه دست‌نوشته در دست نیست، برای تحقیق و بررسی دقیق نیز نمی‌توان از آنها استفاده کرد. یکی از این دو زندگینامه به‌راوی دمشقی، یوسف بن حسن مُبَرِّدی حنبلی (م. ۹۰۹ هـ ق برابر با ۱۵۰۳م) - یکی از نسب‌شناسان اواخر قرن پانزدهم - منسوب است. وی در کتاب خود مطالب مختلفی را - که با هم تباین آشکاری دارند - آورده و در واقع سفره رنگارنگی ترتیب داده است. نام کتاب او «نُزهة المسامر فی ذکر بعض اخبار مجنون بنی عامر» است که نسخه منحصر به فرد و ناقصی از آن باقی مانده و جزو نسخه‌های خطی کتابخانه گوتا است.^{۲۶} فهرست بسیار کوتاه این کتاب نشانی از يك تفکر روشن ارائه نمی‌کند. آشنایی با دیگر آثار یوسف مُبَرِّدی هم می‌گوید که نباید انتظار هیچ نتیجه مهمی از او داشته باشیم.

اما زندگینامه دوم فاقد نام مؤلف و تاریخ کتابت است و شامل شرح احوال سه تن از سرآمدان عشق افلاطونی - یعنی جمیل و دو قیس: قیس بن مُلَوَّح (مجنون) و قیس بن ذَرِیح^{۲۷} است. اسم سجع‌دار

۲۵ C. Brockelmann, GAL, II, ص ۱۰۷-۱۰۸، شماره ۸، SB II، ص ۱۳۰-۱۳۱.

26 W. Pertsch, Die arabischen Handschriften der Herzoglichen Bibliothek Zu Gotha, III, Gotha, 1881

ص ۳۹۴-۳۹۵، شماره ۱۸۲۶. در ترجمه نام کتاب در تألیف پروکلمان (GAL, II)

C. Brockelmann, ص ۱۰۸، س ۱۱) بسیار بی‌دقتی شده است.

C. Brockelmann, GAL, II، ص ۶۹۰ («ذیل» ۱، ص ۴۸) و SB1، ص ۸۳ ب.

کتاب: «أحسن ما मिल، من أخبار القيسين و جميل»، و همچنین مقدمه مسجع و ناخوش روش آن از انحطاط کامل ذوق ادبی در روزگار تألیف کتاب حکایت دارد؛ یا شاید هم زمان تألیف آن نسبت به امروز نزدیکتر از زمان نگارش زندگینامه مبردی باشد. از این کتاب نیز همانند کتاب مبردی، تاکنون به جز تنها نسخه‌ای که در کتابخانه کمبریج^{۲۸} موجود است، نسخه دیگری نمی‌شناسیم و طبعاً تردیدی باقی نمی‌ماند که برای تحقیق کافی و پیگیر در شعرهای عربی سروده شده درباره مجنون و لیلی، مراجعه به این دو دست‌نوشته امری ضروری است؛ اما برای انجام دادن کاری که ما اکنون درپیش داریم، به‌طور کلی و در درجه نخست مراجعه به آثار چاپ‌شده‌ای که ذکر شد کافی به نظر می‌رسد.

28 E.G. Browne, A Handlist of the Muhaammadan Manuscripts of

(Cambridge, ۱۹۰۰, ص ۱۵۹, شماره ۸۷۷).

شخصیت مجنون در منابع عربی

گوناگونی و فراوانی اطلاعات مربوط به مجنون نه تنها مسئله وجود او را حل نمی‌کند بلکه بر آشفتگی آن نیز می‌افزاید. آنچه درباره وجود و شخصیت مجنون در دست است چنان درهم و گونه‌گون می‌نماید که در نظر اول محقق را از رسیدن به نتیجه‌ای روشن ناامید می‌کند. ما خواهیم کوشید تا آنجا که ممکن است با استفاده از کهنترین شواهد و در درجه نخست مطالب «الآغانی» و به موازات آن با آوردن اسناد دیگر، این جنبه مسئله را بررسی و تحلیل کنیم.

ایوب بن عبّابه یکی از راویان شعر دوره اموی، معاصر جمیل، همتای مجنون^۱ می‌گوید: «از یکایک خاندانهای بنی عامر درباره مجنون پرسیدم؛ کسی او را نمی‌شناخت.» ولی در جایی دیگر با احتیاط بیشتری می‌گوید^۲: «شخصی از بنی عامر در پاسخ سؤال او مطالبی گفته است.» این مضمون را «ابن دأب» (در گذشته در اوایل

۱ «الآغانی»، ۷، ص ۱۰۹.

۲ همان، ص ۲، س ۷-۸.

۳ همان، ص ۹، س ۲-۳.

۴ همان، ص ۲، س ۹ و ص ۳، س ۳.

خلافت عباسی، ۱۷۱ هـ ق، برابر ۷۸۷ م) ه با تفصیل پرجاذبه‌تری ذکر می‌کند. او می‌گوید: «از مردی بنی‌عامری پرسیدم: مجنون را می‌شناسی و می‌توانی شعری از او روایت کنی؟ پاسخ داد: آیا خواندن اشعار فرزندان را با آن همه فراوانی به پایان برده‌ایم تا به شعر دیوانگان پردازیم؟! گفتم: مقصود من دیوانگان نیستند بلکه مجنون بنی‌عامر، یعنی همان کشته عشق است. پس گفت: به‌دور باشد این سخن که عامریان سخت‌دل‌تر از آنند؛ این حال سزاوار یمنیهای سست‌دل و کم‌عقل و سبکسر است، نه قبیله نزار.»

از سخن این مرد عامری رابطه قبایل شمالی و جنوبی جزیره العرب، حتی در این نوع مسائل، آشکار می‌شود. این رابطه ما را در شرح و شناخت برخی از مکانهای داستان مجنون در طول زمان یاری می‌دهد. این داستان را راویان دیگر نیز با همین مضمون و با استناد به عامریان نقل کرده‌اند. ابو ایوب مدینی که در تاریخ آوازه‌خوانان تبصری دارد، می‌گوید: «از مردی بنی‌عامری پرسیدند: آیا در میان شما مجنونی را که جان در راه عشق باخت می‌شناسند؟ گفت: این سخن باطلی است، عشق تنها این یمنیهای سست‌دل را می‌کشد.»

چنین بود که راویان عرب ناچار می‌شدند در هویت مجنون تردید نشان دهند. در اوایل قرن نهم ابن اعرابی (م ۲۳۱ هـ ق، برابر ۸۴۴ م) گفته: «نقل است که از گروهی عامری درباره مجنون

۵ یاقوت: «ارشاد الاریب»، نسخه د. س. مارگلیوت، بخش ۶، ص ۱۰۴، س ۹.

۶ «الفهرست»، نسخه G. Frügel، ص ۱۴۸، س ۴-۹. مقایسه شود با H. G. Farmer, The

Source of Arabian Music Glasgow، ۱۹۴۰، ص ۲۲-۲۳.

۷ «الآغانی»، ص ۸، س ۱۲-۱۴.

۸ همان، ص ۹، س ۵-۶.

پرسیدند؛ آنان او را نشناخته و گفته‌اند که اشعار منسوب به او ساختگی است.» حتی برخی از آنان پا را فراتر گذاشته با قطعیت مأخذ این شعرها را نام برده‌اند. برای نمونه ایوب بن عبّابه - که پیش از این بدو اشاره شد - می‌گوید: «جوانی از بنی مروان عاشق زنی از قبیله خود شد و اشعاری درباره او سرود و به مجنون نسبت داد.»

عَوَانَةُ بن حَكَم کَلْبی - دانشمندی که در میانه قرن هشتم می‌زیسته و در (۱۴۷ هـ ق، برابر ۷۶۴ م) در گذشته است - با اطمینان می‌گوید: «مجنون اسمی مستعار و خالی از حقیقت است و در میان بنی عامر هیچ اصل و نسب به این نام نمی‌رسد. از او می‌پرسند: پس این اشعار را که سروده است؟ می‌گوید: جوانی از بنی امیه.» هشام بن کلبی مورخ مشهور نیز - که در سالهای آخر قرن هشتم و اوایل قرن نهم می‌زیسته و در سال (۲۰۴ هـ ق، برابر ۸۱۹ م) در گذشته است - این نظر را پذیرفته و آمیخته با احتیاط گفته است: «می‌گویند: جوانی اموی عاشق دختر عم خود بود و نمی‌خواست که این راز آشکار شود؛ از این رو داستان مجنون را ساخت و شعرهایی سرود که مردم آنها را از مجنون می‌پندارند و به او نسبتشان می‌دهند.»

ظاهراً ایوب بن عبّابه از نظر خود دست نمی‌کشیده و بر آن اصرار می‌ورزیده است. روزی اسحاق موصلی، آوازه‌خوان مشهور، از ایوب

۹ همان، ص ۸، پ ۳-۴.

۱۰ یاقوت، مجموعه یادشده، مجلد ۶، ص ۹۳، س ۲۰.

۱۱ «الآغانی»، ص ۸، س ۶-۸.

۱۲ C. Brockelmann, GAL, I, ص ۱۳۹، شماره ۱.

۱۳ «الآغانی»، ص ۴، س ۴-۶.

نام سراینده دو بیت شعر پرآوازه‌ای را می‌پرسد.^{۱۴} وی پاسخ می‌دهد: «گوینده این دو بیت جمیل است.» اسحاق می‌گوید: «مردم این دو بیت را از مجنون می‌دانند.» ایوب می‌پرسد: «مجنون چه کسی است؟» اسحاق داستان مجنون را برای او نقل می‌کند. ایوب می‌گوید: «این حقیقت ندارد و من درباره او چیزی شنیده‌ام.» وقتی از ابوبکر عدوی^{۱۵} هم - که اخبار اندکی از او به‌ما رسیده است - از سراینده این دو بیت سؤال می‌شود، او از مجنون اظهار بی‌اطلاعی می‌کند.

در چنین حالتی، از بدیهیات است اگر بسیاری از فرهنگ‌نویسان با قاطعیت وجود مجنون را نفی کنند و داستان او را در شمار دیگر حوادث مشابه قرار دهند. اَصْمَعی، لغوی مشهور (م ۲۱۳ هـ، برابر ۸۲۸ م) - که با ابن کَلْبی معاصر بوده و زمانی دراز در بادیه زیسته است - می‌گوید^{۱۶}: «دو مردند که جز نام چیزی از آنان شناخته نیست و هر دو ساخته ذهن راویان‌اند: مجنون بنی عامر و ابن القریّه.» اما عَوانه - که پیش از این یادش کردیم - مرد دیگری را نیز بر این دو تن می‌افزاید و می‌گوید^{۱۷}: «سه کسانند که هرگز نبوده‌اند و شناخته نشده‌اند: ابن ابی‌العقب، که منظومه ملاحم را به‌او نسبت می‌دهند، ابن القریّه و مجنون بنی عامر.»

دو تن از این سه تن - یعنی خطیب زبان‌آور عرب در عهد اموی و دیگری، معلم افسانه‌ای دو فرزند علی - مورد نظر ما نیستند، بلکه نکته قابل توجه و اشاره این است که مجنون نیز همچون شخصیتی

۱۴ همان، ص ۱۰، س ۳-۸.

۱۵ همان، ص ۱۰، س ۱۰.

۱۶ همان، ص ۳، س ۳-۵.

۱۷ همان، ص ۹، س ۸-۹.

موهوم و خرافای همراه آن دو یاد شده است.

جاحظ مؤلف هوشمند اواسط قرن نهم می‌گوید: «هر شعری را که دربارهٔ لیلی سروده شده و گویندهٔ آن ناشناخته مانده است به‌مجنون نسبت داده‌اند، همان‌گونه که اشعار مربوط به لُبنی هم به‌قیس بن ذریح منسوب است.» کمی پس از جاحظ، ابن مُعْتَز - راوی معروف اشعار عرب - را می‌بینیم که نظری همانند نظر جاحظ ابراز می‌دارد و می‌گوید: «عوام نادان هر شعری را که در «مُجُون» * سروده شده باشد به ابونواس و هر شعری را که یاد لیلی در آن باشد به‌مجنون نسبت می‌دهند.»

آنچه گذشت مجموعهٔ آرای عمده‌ای بود که دربارهٔ دورهٔ آغازین پیدایش داستان مجنون بیان شده است. این آرا وجود مجنون و درستی منظومه‌های منتسب به او را مردود می‌شمارند و چنان روشن و قاطع هستند که به‌نظر می‌رسد راهی برای هیچ‌گونه تحقیق و بحث نمی‌ماند و چاره‌ای جز موافقت با آنها وجود ندارد. با این حال و در حقیقت، حل مسئله به‌این سادگی هم نیست. در خود همین نظرها دلایل متقنی وجود دارد که از این پس ما را در تحقیق یاری خواهد کرد؛ اما تحقیق دقیق نشان می‌دهد که پذیرفتن قطعی این آرا جایز نیست، همان‌گونه که اعتقاد قطعی به‌وجود مجنون نیز امر درستی به‌نظر نمی‌رسد.

پیش از هر چیز باید بگوییم، آرای که در نفی وجود مجنون

۱۸ همان، ص ۸، س ۹-۱۰.

۱۹ «طبقات الشعراء»، نسخهٔ عباس اقبال، لندن، ۱۹۳۹، (GMS. N. S. XII)، ص ۳۴،

س ۱۳-۱۴.

* شوخیهای گستاخانه (م).

آورده شده‌اند با اقوالی که در اثبات وجود او می‌توان یافت تقریباً برابرند و مایه بس شگفتی است که برخی از آنها در آثار خود آن مؤلفان آمده‌اند. سخن را از اصمعی آغاز می‌کنیم که می‌گوید: «مجنون چون ابن القریّه هرگز شناخته نشده است.» در حالی که «الاغانی» در قسمتی از گزیده‌های ۲۰ خود گفته‌هایی از او نقل می‌کند که در آن آمده است که مجنون در حقیقت دیوانه نبود، بلکه مانند «ابو حیه ثُمیری» - شاعر و قهرمان افسانه‌های مشهور^{۲۰} - به نوعی شوریدگی دچار شده بود. در جای دیگر هم این موضوع را شرح می‌دهد و می‌گوید^{۲۱}: «این شوریدگی نتیجه عشقی بود که به یکی از زنان قبیله خود موسوم به لیلی داشت و نام واقعی او قیس بن مُعاذ بود.» و به تفصیل تمام سخن می‌راند^{۲۲} که چگونه روزی از یکی از بادیه‌نشینان بنی عامری درباره مجنون می‌پرسد و از پاسخ بادیه‌نشین برای او روشن می‌شود که مجنونهای آن طایفه بسیارند، و آنگاه بادیه‌نشین ابیاتی از اشعار سه تن از آنان را می‌خواند و از خواندن اشعار دیگر مجنونها خودداری می‌ورزد و می‌گوید: «برایت بس است! بز خدای سوگند که هر يك از اینان با همه فرزندگان امروز شما همسنگی توانند کرد.» اما طبعاً صحت انتساب اشعارش مسلم نیست. او خود در این باره می‌گوید^{۲۳}: «اشعاری که به او نسبت داده‌اند به درجات از شعرهای خود او بیشتر است.» آنچه از این ملاحظات

۲۰ «الاغانی»، ص ۲، س ۴-۵ و ص ۶، س ۳ و ص ۳۳، س ۴.

۲۱ مراجعه کنید به همان منبع، مجلد ۱۵، ص ۶۴-۶۵.

۲۲ همان، ص ۴، س ۱۱-۱۲.

۲۳ همان، ص ۶، س ۷ و ص ۷، س ۹.

۲۴ همان، ص ۱۰، س ۱-۲.

برمی‌آید این است که انتساب این اشعار به مجنون، وجود مجنون را نفی نمی‌کند و این خود با آنچه پیش از این آورده شد، مغایر است. در مورد ابن دأب نیز وضع چندان فرقی نمی‌کند. وی از يك بنی عامری نقل می‌کنده؛^{۲۵} که عامریان مجنون را نمی‌شناسند و حتی وجود افراد سست‌دلی چون او را در میان خود به‌طور کلی نفی می‌کنند، و در روایت دیگری - که اصالت کمتری هم ندارد - از زبان عامری دیگری قصه‌ای نقل می‌کند که مجنون را به‌نام لیلی و عشق آن دو می‌شناساند. همین دوگانگی در نوشته‌های ابن کلبی هم دیده می‌شود. او در جایی قصه مجنون را پرداخته مردی از بنی‌امیه می‌داند و در جای دیگر به‌روشنی تمام می‌گوید^{۲۶} که اسم مجنون قیس بن مُلُوح بوده، و اینکه پدر او پیش از آنکه فرزندش به‌جنون عشق گرفتار آید درگذشته و مجنون بدین مناسبت در مرگ پدر خویش مرثیه‌ای سروده است.

موضع دوگانه این دانشمند را - اگر بتوان دوگانه گفت - اندیشمندان دیگری نیز - که تردیدی در وجود مجنون نداشته‌اند - اتخاذ کرده‌اند. ابو عمرو شیبانی (درگذشته حدود ۲۰۵-۲۱۳ هـ ق برابر ۸۲۰-۸۲۸ م)^{۲۷} به‌قول مردی از اهالی یمن استناد می‌جوید^{۲۸} و می‌گوید که این یمنی مجنون را دیده، با او برخورد داشته و اسم و نسبش را از خود او پرسیده است. همچنین می‌گوید برخی از مردم شام بر سرزمین بنی‌عامر وارد شدند و تمامی داستان مجنون را از

۲۵ همان، ص ۴۴، س ۸ و ص ۴۶، س ۱۵.

۲۶ همان، ص ۵، س ۱-۵.

۲۷ - «دایرة المعارف اسلامی»، م ۴، ص ۲۹۱.

۲۸ «الآغانی»، ص ۴، س ۱۶-۱۷.

زبان خود آنان نقل کردند^{۲۹}.

مورخ معروف مدائنی (م ۲۳۴ هـ ق، برابر ۸۴۹م) - که از منابع طبری^{۳۰} شمرده می‌شود - نسب مجنون و کسانی را که به‌این نام، نامیده می‌شوند^{۳۱} به تفصیل می‌آورد و با استناد به شعر مجنون، منشأ لقب او را توضیح می‌دهد.^{۳۲} اما جُمحی (م به سال ۲۳۱ هـ ق، برابر ۸۴۵م) - که از اولین کسانی است که «طبقات الشعراء» نوشته‌اند - تأکید می‌کند که مجنون به معنی حقیقی کلمه، دیوانه نبوده است.^{۳۳} علاوه بر آنچه گذشت می‌بینیم که مسعودی نیز در تاریخ خود داستانی از سرگذشت مجنون آورده است.^{۳۴} و عامریانی هم که گه‌گاه صرف پیدایش چنین افراد سست‌دلی را در قبیله خود مایه ننگ می‌دانستند در جاهای دیگر نشان می‌دهند که این نوع عشق را به خوبی می‌شناسند.^{۳۵} چنانکه در میان معاصران مدائنی شخصی به نام نوفل بن مساحق را می‌یابیم که مدائنی او را دیده و با او سخن گفته و احوال او را وصف کرده است.^{۳۶} خوب است ببینیم که رقبای بنی عامر در عشق افلاطونی - یعنی عاشقان نامدار بنی عذره - نسبت به مجنون چه موضعی داشته‌اند:

- ۲۹ همان، ص ۴۱، س ۸-۱۱
 ۳۰ C. Brockelmann, GAL, I, ص ۱۴۰-۱۴۱، SBI، ص ۲۱۴.
 ۳۱ «الآغانی»، ص ۳، س ۱۲ و ص ۴، س ۲.
 ۳۲ همان، ص ۳۷، س ۱۰-۱۳.
 ۳۳ همان، ص ۳۸، س ۸-۱۰.
 ۳۴ «مروج الذهب»، نسخه C. Barbier de Meynard et Pavet de Courteille، پاریس، ۱۸۷۳، ص ۳۵۵-۳۶۰.
 ۳۵ همان، ص ۳۷، س ۱۴-۱۶ و ص ۴۱، س ۸-۱۱.
 ۳۶ «الآغانی»، ص ۳، س ۹-۱۰ و ص ۱۷، س ۱۶ و ص ۲۰، س ۸ و ص ۶۶، س ۴ و ص ۶۸، س ۴.

ابراهیم بن سعد زهری معاصر هارون الرشید^{۳۷} روایت می‌کند که مردی از بنی عُذره در طلب حاجتی نزد او می‌آید. حدیث عشق و عاشقان به میان کشیده می‌شود. ابراهیم از او می‌پرسد: «شما رقیق القلب‌ترید یا بنی عامر؟» عُذری پاسخ می‌دهد: «ما از همه مردم نازک دل‌تریم، اما بنی عامر به داشتن مجنون بر ما برتری یافته است.»^{۳۸} این گفته به نحو عجیبی در برابر ادعای عامریانی قرار می‌گیرد که از سنگین دلی خود سخن گفته‌اند، و ما به هنگام خود به آن بازخواهیم گشت. اما آنچه اکنون مهم است این است که اشاره کنیم همه این ملاحظات با گفته‌های نخست - که خود این مؤلفان بدانها استدلال می‌کردند - در تعارض است. چه اینان اکنون در واقع به طور کامل وجود مجنون را ممکن شمرده‌اند. دیگر اینکه تنها دو نفر، ایوب بن عَبَّابه و عَوَّاثُ بن حَكَم، وجود مجنون را - بی آنکه تناقضی در سخنانشان باشد - انکار کرده‌اند، که باید شخصیت آنان را به دقت بررسی کنیم و میزان استواری و قاطعیت را در سخنانشان بسنجیم.

عَوَّاثُ بن حَكَم، لغوی نایبنا^{۳۹} - بنابر آنچه دریافت کرده‌ایم^{۴۰} - در اوایل حکومت عباسیان در سال (۱۴۷ هـ ق، برابر ۷۶۴ م) در گذشته و یکی از دانشمندان کوفی و همچنین مرجعی در تاریخ فتوحات و شعر عربی است و اَصْمعی، هِشَم بن عَدی و مدائنی - که

۳۷ همان، ص ۲۳۸، س ۵.

۳۸ همان، ص ۳۴، س ۲-۴.

۳۹ یاقوت، نسخه یادشده، ص ۹۳-۹۵.

40 F. Wüstenfeld, Die Geschichtsschreiber der Araber und ihre Werke, Göttingen.

۱۸۸۲، ص ۷-۸، شماره ۲۷. مقایسه کنید با: یاقوت، نسخه یادشده، ص

۹۳، س ۲۰ به نقل از مدائنی. یاقوت (ص ۹۴، س ۱) سال ۱۵۸ هـ، برابر

۷۷۵ م را نیز ذکر می‌کند.

همگی مؤلفان بسیار مشهوری هستند - به اخبار او استناد می‌جویند. با این حال در زندگی این دانشمند دو خصوصیت عمده می‌یابیم که هر دو در رابطه با کار مورد نظر ما اهمیت خاصی دارند:

نخست اینکه ظاهراً وی در مراجعه به‌مآخذ دقت کافی به‌کار نمی‌بسته است. برای نمونه، اصمعی نقل می‌کند^{۴۱} که عَوانه دو قصیده روایت کرده بوده است. وقتی از او می‌پرسند که گوینده آنها کیست، با شوخی آمیخته به‌شمرساری پاسخ می‌دهد: چون از ذکر سند نفرت دارم از نقل آن خودداری می‌کنم، اما گمان ندارم این شیوه در روایت شعر از نظر شما بخشودنی باشد.

اما درباره خصوصیت دوم که اهمیت آن کمتر از اولی نیست^{۴۲}: ابن مُعْتَز اشاره می‌کند به اینکه عَوانه از هواداران عثمان (یا هواداران بنی‌امیه) بود و «تاریخ امویان را او تدوین کرد». در «الفهرست» هم مطالبی می‌یابیم^{۴۳} که این نظر را تأیید می‌کند و او را «راوی زندگی معاویه و بنی‌امیه» وصف می‌کند و همین امر سبب می‌شود که ما در سخن عَوانه - آنجا که جوانی اموی را سازنده داستان مجنون می‌شمارد - اندکی تردید کنیم. آیا به‌ذهن خطور نمی‌کند که خود وی نیز در ساختن داستان آن جوان اموی موهوم سهمی داشته باشد؟

جالب این است که پس از مطالعه فراوان در احوال ایوب بن عَبَّابه - شخصیت دیگری که وجود مجنون را انکار می‌کند - نیز به‌همان نتیجه می‌رسیم. ایوب گردآورنده اشعار امویان است و خود نیز

۴۱ یاقوت، م ۴، ص ۹۴، س ۱۰-۱۲.

۴۲ یاقوت، م ۶، ص ۹۴، س ۸-۱۰.

۴۳ «الفهرست»، ص ۹۱، س ۱۸-۱۹.

اساساً به نقش خویش در قبال آن جوان اموی اعتراف می‌کند.^{۴۳} ابراهیم بن مُنذر خُزامی - که از مراجع مؤلف «الآغانی» است - به نقل از ایوب بن عبایه روایت می‌کند: «جوانی از بنی مروان به زنی از قبیله خود دل باخت و شعرهایی در عشق او سرود و به‌مجنون نسبت داد.» ما در گذشته به این مطلب اشاره کرده بودیم، ولی این عبارت، سخنی بسیار مهم به دنبال دارد که در آن آمده است: «او (ایوب) از آن جوان اموی گزارشی گرد آورد و آن اشعار را در آن جای داد و مردم دنباله کار او را گرفتند و شاخ و برگهایی بر آن افزودند.»

بدین ترتیب گوشه‌هایی از منابع مربوط به روند پیدایی داستان مجنون بر ما آشکار می‌شود و می‌بینیم که مبدأ این داستان به عهد امویان بازمی‌گردد و در محافلی نزدیک به دیار دمشق - و بلافاصله پس از زمانی که برحسب تداول، زمان زندگی مجنون می‌دانند - شکل گرفته است. یکی از راویان این داستان وجود مجنون را نفی کرده بود؛ اما دیدیم که نظر او به مثابه يك نظر قطعی قابل استناد نیست. چه بسا برای اینکه بتواند بخشی از آثار مأخذ اصلی شعرهای منسوب به‌مجنون را پنهان کند، این داستان را به‌اموی ناشناسی نسبت داده است.

اما یگانه مسئله تردیدناپذیر این است که دانشمندان پیشین عرب، خود درباره وجود مجنون رأی واحدی نداده‌اند. این امر بحث درباره مجنون را - بر پایه گفتار و آرای مثبت و منفی آنان - ناممکن می‌کند؛ اما شاید از تحلیل سخنانی که درباره او گفته و اشعاری که به‌او نسبت داده شده است و ای بسا از تحلیل و شناسایی محیط

زندگی او - به‌کمک نشانه‌هایی که در دست است - بتوان روزگار زندگی او را شناخت.

علاوه بر وجود اختلاف و چندگانگی در منابع عربی، وقتی از روی این منابع به بررسی دقیق اجزای داستان پردازیم، آنجا نیز همین اختلافها مشاهده می‌شود. بررسی را از نام حقیقی شاعر آغاز می‌کنیم: در اغلب اطلاعاتی که در این مورد به‌ما رسیده است او را قیس^{۴۵} بن مَلُوح^{۴۶} نامیده‌اند. با این حال در کنار نام قیس به‌ندرت اسم مهدی^{۴۷} را هم می‌بینیم. پدر او را با نام ابن معاذ^{۴۸} و گه‌گاه نیز اَقْرَع^{۴۹}، و بُخْتَرِی بن جَعْدَه یاد کرده‌اند. همه این نامهای چهارگانه و پدران سه‌گانه - چنانکه از يَكِ يَكِ مَأْخُذ گوناگون برمی‌آید - به‌مجنون بنی‌عامر مشهور بازمی‌گردد. اما در قبیله وی دست‌کم از دو مجنون دیگر هم نام برده می‌شود که یکی از آن دو «مُزاحم بن حارث عَقِیلی» است^{۵۰}، که گاهی از او به‌عنوان رقیب مجنون در عشق لیلی یاد کرده‌اند و کرنکوف^{۵۱} گزیده‌ای از اشعار او را گرد آورده است. دیگری

۴۵ همان، ص ۱، س ۵-۹ و ص ۳۱، س ۱۲. الأمدی: «المؤتلف والمختلف».

قاهره، ۱۳۵۴، ص ۱۸۹، شماره ۶۵۱ و ص ۱۹۰، شماره ۶۵۵.

۴۶ همان، ص ۱، س ۶ و ص ۴، س ۱، ۱۴، ۱۶ و ص ۵، س ۹ و ص ۷، س ۵ و ص ۳۱، س ۱۲.

۴۷ همان، ص ۱، س ۵ و ص ۴، س ۱ و ص ۵، س ۹ و ص ۷، س ۵. مرزبانی: «معجم الشعراء»، قاهره، ۱۳۵۴، ص ۴۷۶.

۴۸ «الآغانی»، ص ۱، س ۸ و ص ۴، س ۱۳.

۴۹ همان، ص ۵، س ۸.

۵۰ همان، ص ۵، س ۶-۷.

۵۱ همان، ص ۶، س ۱۰. Tables alphabétiques، ص ۶۲۲.

مُعَاذِبِن کُلِیب^{۵۴} است که از شهرت کمتری برخوردار است. اما کار به همین جا پایان نمی‌گیرد؛ چه در میان دیگر قبایل جزیره العرب شاعرانی بوده‌اند که به مجنون شهرت یافته‌اند و ما دست کم سه تن از آنان را می‌شناسیم: مجنون شریدی، مجنون قشیری و مجنون تیمی^{۵۵}. در پایان این سخن بد نیست یادآور شویم که شخص دیگری با نام ابن مُلَوَّح اشتهار یافته که او زیدبن مُلَوَّح حارثی است^{۵۶}.

از آنچه گذشت تنها يك موضوع روشن می‌شود و آن این است که در جزیره العرب در دوره مورد نظر ما تعدادی از شاعران به «مجنون» ملقب بوده‌اند. این لقب از نظر معنی و انطباقش بر مفاهیم گوناگون دامنه بسیار گسترده‌ای دارد. چنانکه گاهی بر «مجنوب» و گاهی بر «دلشده عشق»، یا بنابر آنچه ما از «مجنون» می‌فهمیم، گاهی بر کسی که گرفتار نوعی دیوانگی است اطلاق می‌شود و گه‌گاه نیز به معنی «الهام یافته» به کار می‌رود که در معنی اخیر با شاعر سازگاری کامل دارد. این لقب، یا این نوع نامگذاری در سراسر جزیره العرب آن روز متداول بوده است. حتی از قرآن چنین برمی‌آید که محمد(ص) ناگزیر بود با این شیوه دشمنانش نیز که می‌خواستند او را مجنون بنامند مبارزه کند. بنابراین ادعای عامریانی که گفته‌اند در قبیله ما بیش از يك مجنون نبوده است اساس استواری ندارد و به ناچار باید سخن والیبی را پذیرفت، آنجا که پس از طرح دو نظر مختلف می‌پرسد: «آیا در قبیله بنی عامر مجنونهای متعددی بوده‌اند، یا تنها دو مجنون وجود

۵۳ «الآغانی»، ص ۷، س ۱. Tables...، ص ۶۳۴.

۵۴ درباره این اسامی به الآمدی، مجموعه یادشده مراجعه کنید: ص ۱۸۹-۱۹۰، شماره ۶۵۲-۶۵۴.

۵۵ الآمدی، مجموعه یادشده، ص ۱۹۰، شماره ۶۵۶.

داشته‌اند؟» و آن‌گاه خود پاسخ می‌دهد که نظر نخستین صحیح است.^{۵۶} بدین ترتیب روشن می‌شود محققى که مى‌خواهد از میان گروه مجنونها، چهره آن قهرمان برجسته عشق افلاطونی را آن‌چنانکه بوده است تصویر کند، خود را با چه مشکل غیرقابل تصویری روبه‌رو می‌بیند. با وصف این ما باید بکوشیم که قدمی در این جهت برداریم و از راه تحلیل و بررسی دقیق اطلاعاتی که به ما رسیده است، پیش از هر چیز زمان زندگی مجنون، دوره تاریخی و محدوده جغرافیایی او را معین کنیم.

محدودهٔ زمانی و جغرافیایی داستان مجنون

عجیب است که پس از همهٔ این ملاحظات می‌بینیم تاریخ مرگ مجنون بارها در آثار مورخان و لغویان - به‌ویژه تاریخ‌نگاران و فرهنگ‌نویسان متأخر - تکرار شده است. اینان دریافته‌اند که ناگزیر باید برای مطالب فراوانی که دربارهٔ مجنون گفته شده است زمانی معین شود. پاره‌ای از این تاریخها گمان صرف است، اما بیشتر آنها به‌دوره‌ای مشخص و نه‌چندان طولانی - که برای ما نیز پذیرفتنی است - اشاره دارند. نزدیکترین این تاریخها به‌واقعیت، تاریخهایی هستند که با سالهای ۶۵ هـ (۶۸۴-۶۸۵ م) تا ۸۰ هـ (۶۹۹ م) مطابقت دارند. نخستین کسی که تاریخ مرگ مجنون را ذکر کرده، تاریخ‌نگار مصری ابوالمحاسن^۱ است. او به‌سال ۶۸ هـ (۶۸۷-۶۸۸ م)^۲ اشاره دارد و ووستنفلد^۳، ناشر «معجم» یاقوت هم آن را پذیرفته است. اما دو مورخ

۱ نسخهٔ T. G. J. Juynboll et B. F. Matthes، م ۱، ص ۱۸۹، س ۱۴. مقایسه کنید با:

Chronographia islamica و L. Caetani، م ۱، ص ۷۶۲، شمارهٔ ۵۰.

۲ همان مأخذ، ص ۱۹۰، س ۴ و ص ۲۰۱، س ۹-۱۰.

۳ یاقوت: «معجم البلدان»، نسخهٔ ووستنفلد، VI، لیزیک، ۱۸۷۳، ص ۶۳۴.

دیگر، «کتبی»^۴ و «عینی»^۵ سال ۷۰ هـ (۶۸۹-۶۹۰م) را ترجیح داده‌اند که بروکلیمان^۶ هم در آثار معروف خود همین تاریخ را آورده است. کتبی در جای دیگر از تاریخ خود بی‌آنکه به سال مشخصی اشاره کند «حدود سال هشتاد»^۷ را ذکر کرده است که برخی از مؤلفان اخیر آن را به سال ۸۰ هـ (۶۹۹م) برگردانده‌اند. جز اینها مأخذ دیگری هم هستند که این تاریخ را به گونه‌ای توصیفی و در کنار حوادثی دیگر نقل کرده‌اند.

عبدالقادر بغدادی^۸ روزگار حیات مجنون را با سالهای شورش عبدالله زیر بر ضد خلیفه اموی در مکه (۶۱ تا ۷۲ هـ) (۶۸۰ تا ۶۹۲م) همزمان می‌داند.^۹ یکی از مؤلفان معاصر عرب - نمی‌دانیم با استناد به چه مأخذی - تاریخ این رویداد را پس از سال ۱۰۰ هـ (۷۱۸-۷۱۹م)^{۱۰} ذکر کرده و ابن نباته تا اواخر دوره اموی - یعنی تا

۴ الکتبی، چاپ بولاک، ۱۲۸۳، ص ۱۷۲.

۵ نسخه خطی مؤسسه شرق‌شناسی در آکادمی علوم اتحاد شوروی، C350، ۳۵۹۱. مراجعه کنید به:

V. Rosen, Notices sommaires des Manuscrits arabes du Musée Asiatique.

ص ۱۲۰-۱۲۳، شماره ۱۷۷.

۶ L. Caetani, Chronog- raphia islamica، ص ۴۸، شماره ۳. مقایسه کنید با: Brockelmann, GAL, I، ص ۶۶.

۷ الکتبی، همان مجموعه، ۱۲۹۹، ص ۱۳۸، س ۷.

۸ نیکلسون: «دایرة المعارف الاسلامیه»، چاپ بیروت، ۱۸۶۸، ص ۸۸، م ۳، ص ۱۰۲. دومارتینو و عبدالخالق بک ثروت: Anthologie de l' amour arabe, 2-me éd، پاریس، ۱۹۰۲، ص ۱۰۸، سرکیس. Dictionnaire encyclopedique ستون ۱۵۳۶.

۹ «خزانة الادب»، م ۴، چاپ دوم، ص ۱۷۳.

۱۰ «دایرة المعارف اسلامی»، م ۱، ص ۳۴.

۱۱ واصف پطرس غالی، Le Jardin des fleurs, 2-me éd، پاریس، ۱۹۱۳، ص ۲۴۷.

۱۳۲ هـ (۷۵۰م) - نیز پیش آمده است^{۱۲}. به نظر می‌رسد که سخن زرکلی - نویسنده معاصر عرب - آنجا که می‌گوید در تاریخ مختصر «شذرات الذهب» به سالهای صد و شصت (۷۷۰-۷۸۰م) اشاره شده^{۱۳} ناشی از اشتباه است. در نوشته والبی^{۱۴} مطلب بی‌اساس دیگری ذکر شده است که بر واقعیت تاریخی انطباق ندارد. او می‌گوید: مجنون به هنگام حج با ابو عیسی بن هارون الرشید ملاقات کرد. درحالی که طبری سال این حج را ۲۰۷ هـ (۸۲۳م) ثبت کرده است^{۱۵} و این امر يك بار دیگر از بی‌دقتی والبی خبر می‌دهد. اگر همه این آخرین تاریخها را - که بی‌اعتباری آنها نیاز به بررسی ندارد - کنار بگذاریم، می‌بینیم که روایات، در يك گرایش عمده، تاریخ مرگ مجنون را در اواخر قرن هفتم میلادی ذکر می‌کنند، و این مطلبی است که شایسته يك بازنگری جدی است. چرا که وقتی دست به کار تحلیل روایات مربوط به این مسئله می‌زنیم نکات گرانبهای دیگری برای ما روشن می‌شود.

نخست باید بگوییم که زندگینامه‌های گوناگون گوشه‌هایی از حوادث داستان مجنون را گاهی به‌روزگار خلافت عبدالملك و گاهی به‌دوره مروان بن حکم - حکمران مدینه و خلیفه خشن - نسبت می‌دهند؛ درحالی که عبدالملك در تاریخ ادب، شخصیتی هم‌تراز هارون الرشید نبوده است تا افسانه‌هایی در پیرامون زندگی او شکل گرفته باشد و شایسته نیست که برای تعیین دوره زندگی این خلیفه به

۱۲ «سرح العیون»، قاهره، ۱۳۲۱، ۲۴۴.

۱۳ «قاموس الاعلام»، م ۳، قاهره، ۱۹۲۸، ص ۸۰۲، حدود سال ۱۶۰.

۱۴ ابوبکر والبی، «حکایة المجنون»، قاهره، ۱۹۲۲، ص ۲۰، س ۱۳.

۱۵ طبری، نسخه III, M. J. de Goeje، ص ۱۰۶۶، س ۱۱.

افسانه‌ها مراجعه کنیم، جز در حالتی که این افسانه‌ها رابطه‌هایی مستقیم با زندگی او داشته باشند.

عبدالمملک، میان سالهای ۶۵ تا ۸۶ هـ (۶۸۵-۷۰۵م) خلافت کرده است و یکی از روایات مجنون، به مرگ او اشاره دارد. ۱۶ پدر وی، مروان از سال ۴۱ تا ۵۶ هـ (۶۶۱-۶۷۵م) - به فاصله‌هایی و در چند نوبت - حکمران مدینه بوده ۱۷ و سپس از سال ۶۴ تا ۶۵ هـ (۶۸۳-۶۸۵م) خلافت کرده است. بدین ترتیب در می‌یابیم که این تاریخها نیز ما را به نیمه دوم قرن هفتم میلادی می‌رسانند.

به نظر من نکته‌ای که اهمیت اساسی دارد این است که در آثار عربی مربوط به مجنون از دو شخصیت یاد شده که اغلب نامشان دچار تحریف شده است. این دو شخصیت تاکنون توجه کسی را برنینگخته‌اند و همچنان به صورت افسانه باقی مانده‌اند. با این حال هیچ تردیدی در تاریخی بودن وجودشان نیست، چنانکه یکی از آنان یعنی نوفل - بعدها همراه با تحول داستان در زبانهای دیگر - به شهنشاهی افسانه‌ای بدل شده است. بنابر آنچه در روایات عربی آمده است، این دو شخصیت، هر دو از جانب امیر مدینه مأمور گردآوری خراج بوده‌اند و به ظاهر، این کار را به نوبت انجام می‌داده‌اند، و در حین رفتن به میان قبایل و انجام دادن مسئولیت خود به مجنون برخورد کرده‌اند، و دلسوزانه به یاری او برخاسته‌اند و در راه جلب رضایت قبیله لیلی برای ازدواج دخترشان با مجنون تلاشهای بی‌حاصلی

۱۶ چاپ بیروت، ۱۸۶۸، ص ۶۶.

17 E. de Zambaur, Manuel de généalogie et de chronologie pour l'histoire de l'Islam.

Hannover, 1927, ۲۴ ص

کرده‌اند. انسان با نگاه نخست بر این سخنان چنین می‌پندارد که این ماجرا افسانه‌ای بیش نیست، ولی مقام تاریخی این دو شخصیت اجازه نمی‌دهد که به‌سادگی و بی‌نقد و تحلیل از این سخنان بگذریم. نام شخصیت نخست، گاهی عمر و گاهی محمد، ولی در هر دو صورت، پسر عبدالرحمن بن عوف ضبط شده است و واقعیت وجودی او قابل قبول می‌نماید، زیرا می‌دانیم که عبدالرحمن بن عوف یکی از بزرگان صحابه بوده و به‌سال ۳۱ هـ (۶۵۲م) درگذشته است. شرح زندگی او و وقایع تاریخی زمانش ما را وامی‌دارند که به‌طور طبیعی بپذیریم که او به‌سبب پسرش - که در نیمه دوم قرن هفتم میلادی در دستگاه اداری مدینه منصب مهمی داشته - شخصیت توانایی بوده است. در عین حال اگر شخصی را نیز عیناً با این مشخصات در تاریخ نمی‌یابیم، دست‌کم می‌توانیم بگوییم که ابن عبدربه او را حمید بن عبدالرحمن بن عوف نامیده و گفته است که او کاتب خلیفه مروان ۱۸ و کاتب دیوان مدینه ۲۰ بوده و به‌سال ۹۵ هـ (۷۱۳م) درگذشته است.^{۱۸} بدین ترتیب در تاریخ زندگی مجنون شخصیت معین و غیر قابل تردیدی را می‌یابیم، که پسر عبدالرحمن بن عوف است؛ صرف‌نظر از اینکه نام او عمر، محمد، یا حمید باشد. این تفاوت اسامی اهمیت چندانی هم ندارد، به‌ویژه زمانی که بدانیم میان فرزندان عبدالرحمن بن عوف، سه پسر بوده که هر يك از آنان، یکی از این

۱۸ M. th. Houtsma : « دایرة المعارف اسلامی »، م ۱، ص ۵۷؛ L. Caetani, Chronographia islamica (سال ۳۳)، ص ۳۴۱-۳۴۲.

۱۹ «العقد»، ۲، ص ۲۰۶، س ۵.

۲۰ همان، ۲، ص ۲۰۷، س ۳۱ و ص ۲۰۸، س ۱۷.

۲۱ L. Caetani, Chronographia islamica، ص ۱۱۶۸، شماره ۴۱.

نامها را داشته است.^{۲۲} اما آنچه به شخصیت دوم یعنی نوفل بن مُساحق عامری مربوط است روشنی و استواری بیشتری دارد. باید توجه داشت که این عامری از قبیله دیگری، غیر از قبیله مجنون است.

نوفل در همه روایات منثوری که از مجنون به دست ما رسیده‌اند نقش بارزی دارد. برای نمونه طبری^{۲۳} درباره او می‌گوید که در مدینه منصب قضاوت داشت و به سال ۸۳ هـ (۷۰۲ م) - در دوره عبدالملك مروان - معزول شد.^{۲۴} این شخصیت در یکی از اعلام نامه‌ها مأمور گردآوری صدقات مدینه معرفی شده است.^{۲۵} چنین به نظر می‌رسد که نوفل شعر دوست بوده است. حتی در مسجد مدینه نظر او را درباره شعر عمر بن ابی‌ربیعہ پرسیده بوده‌اند.^{۲۶} يك بار نیز در سال ۷۵ هـ

(۶۹۵ م) به هنگام حج گزاردن خلیفه عبدالملك توانست شعری از اشعار اُحوص را به عبارتی از خود شاعر ارجاع دهد و بدین سان گزند را از مردم مدینه دور سازد؛ چه عبدالملك می‌خواست به بهانه آن مردم مدینه را بازخواست کند. نوفل در حوالی سال ۸۷ هـ (۷۰۶ م) در گذشته است.^{۲۷} همه این حوادث گوناگون که هم فراوان‌اند و هم در

۲۲ النوی: معجم‌الاعلام، نسخه Göttingen, F. Wüstenfeld، ۱۸۴۲ - ۱۸۴۷، ص ۳۸۷.

۲۳ طبری، ۲، ص ۱۰۸۵، س ۶ - ۱۰.

۲۴ ابن حجر: «تہذیب التہذیب» ۱۰، حیدرآباد، ۱۳۲۷، ص ۴۹۲. مقایسه تعبیر این کتاب که: «کان یلی المسامی» با کلمات «الغانی»: «سعی علیہم» جالب توجه است، ص ۱۷، س ۵.

۲۵ «الغانی» ۱، ص ۱۱۳، س ۳ و ص ۱۱۴، س ۲. مجلد ۵، ص ۹۲، س ۱۱ و ص ۹۳، س ۱۳.

۲۶ «الغانی» ۴، ص ۲۵۴، س ۷-۱۷.

۲۷ L. Caetani, Chronographia islamica، ص ۱۰۵۸، شماره ۳۸ (تاریخهایی از سال ۸۰ تا سال ۹۰ یافت می‌شود).

يك زمان واحد به وقوع پیوسته‌اند، نمی‌توانند تصادفی باشند. آنها ما را به این نتیجه مقدماتی می‌رسانند که مجنون مورد نظر ما در اواخر قرن هفتم میلادی زندگی می‌کرده و در حدود سال ۸۰ هـ (۷۰۰م) از دنیا رفته است؛ یا دست‌کم باید تاریخ دقیق زندگی او را بی‌هیچ ابهامی به‌همین سالها محدود دانست.

تا همین جا هم می‌توانیم در تعیین میهن اشعار مجنون و روایاتی که درباره او گفته شده است تخمین‌هایی بزنیم. مآخذی هم که در اختیار داریم از چنان اعتباری برخوردار هستند که حقیقی و اصیل شمرده شوند. حقیقتی که همه منابع آن را تأیید می‌کنند، انتساب مجنون به قبیله بنی‌عامر است که نسبت آنان به عامربن صَعَصَعَه می‌رسد. این قبیله تیره‌ای از «هَوَازَن» است و هَوَازَن مجموعه‌ای از قبایل بوده است که در شمال جزيرة العرب می‌زیسته‌اند.^{۲۸} هَوَازَن هیچ‌گاه حکم قبیله واحدی را نداشته، بلکه با قبایل کوچک و بزرگی چون: جشم، مرّه، هلال، کِلَاب، قُشَیر، مازَن، ثُمَیر، رَبِیعَه و عَقِیل پیوند داشته است. قبایل یادشده یا تابع هَوَازَن بوده‌اند، یا نسبت خویشاوندی با آن داشته‌اند.^{۲۹}

محل زندگی و رفت‌وآمد عامریان سرزمین گسترده‌ای بود که از حجاز تا نجد را شامل می‌شد. این پهنه از غرب به دریای سرخ و از شرق به یمامه می‌پیوست و از جنوب با ثَقِیف - میان مکه و طائف - هم‌مرز بود.^{۳۰} در اینجا بد نیست بگوییم که شوهر لیلی - بر پایه برخی از روایات - اهل طائف بوده است. نسب‌شناسان عرب هم به سرزمین

۲۸ J. Schleifer: «دایرة المعارف اسلامی»، م ۲، ص ۳۱۱.

۲۹ H. Reckendorf: «دایرة المعارف اسلامی»، م ۱، ص ۳۴۵.

۳۰ همان‌مآخذ، ص ۳۴۶.

پهناوری در نجد اشاره می‌کنند که مخصوص عامریان بوده و با ناحیه همجوارش ضَرِيَّة یا حَمَى ضَرِيَّة نامیده می‌شده است.^{۳۱} ضَرِيَّة همان جایی است که نامش در داستان مجنون نیز آمده^{۳۲} و بسیار قابل توجه است که یاقوت در فرهنگ خود می‌گوید که این سرزمین جزء قلمرو حکمران مدینه بوده است.^{۳۳} این موضوع انگیزه آمدن عاملان خراج را از مدینه به این سرزمین روشنتر می‌کند و امری است که به هیچ روی تعجب و استبعاد هم ندارد. مطابقت وضع جغرافیایی این سرزمین - که به مشخصات عمده آن اشاره کردیم - با نامهای جغرافیایی آمده در اشعار مجنون خود می‌تواند دلیل اطمینان بخشی بر صحت انتساب این شعرها به او باشد. ما باید در این مورد نیز همانند دیگر موارد روایات والبی را - که در آنها از عراق و بابل و دمشق یاد شده است و پر از خطاهای تاریخی و جغرافیایی هستند - کنار بگذاریم. دانشمندان کوشای عرب نیز در برابر این خطاهای او کنجکاو بوده‌اند و حتی به جزئیات بسیار دقیقی پرداخته‌اند که ما معمولاً کمتر بدان می‌پردازیم. در پاره‌ای از مآخذ^{۳۴} شعرهایی به مجنون نسبت داده‌اند که در آنها به «تیماء» اشاره شده است. تیماء شهر کوچک و معروفی است که در شمال جزیره العرب، میان شام و «وادی القری» قرار دارد.^{۳۵} ابن خَلِّکان، تاریخ‌نگار مشهور بدین مناسبت می‌گوید: «گروهی این اشعار را به مجنون نسبت می‌دهند؛ ولی از او نیست؛ چرا

ص ۶۴، ۱۸۵۳، F. Wüstenfeld, Register zu den genealogischen Tabellen, Göttingen, ۱۳
 ۳۲ «الآغانی»، ص ۶۵، س ۱۳.
 ۳۳ یاقوت: «معجم البلدان»، م ۳، ص ۴۷۲، س ۲۲: «وضریة الی عامل المدینه».
 ۳۴ «الآغانی»، ص ۱۰، س ۵ و ص ۶۹، س ۲.
 ۳۵ یاقوت: «المعجم»، م ۱، ص ۹۰۷، س ۱۹.

که تیماء اقامتگاه مخصوص قبیلهٔ عنُره است»^{۳۶}. در اینجا نمی‌خواهیم درستی این نظر را نفی کنیم، ولی می‌بینیم که بار دیگر مطرح می‌شود. نام قبیلهٔ عنُره چند بار در اشعار و روایات مربوط به‌مجنون تکرار شده است و جای آن دارد که این پدیده با گذشت زمان مورد توجه ما قرار گیرد؛ زیرا یکی از رهگذرهای تکامل داستان مجنون را نشان می‌دهد. برای تحلیل دورهٔ نخست داستان، بار دیگر نیز مهمترین مواد را در کتاب «آغانی» می‌یابیم. در قصیده‌هایی که از مجنون در این کتاب آمده است حدودچهل نام جغرافیایی می‌توان یافت و این دستاورد ناچیزی نیست، اما پیداست که نقد و تحقیق گسترده‌ای را طلب می‌کند. بررسی نامهای جغرافیایی آمده در شعر عرب کار ساده‌ای نیست، می‌دانیم که شاعر دورهٔ جاهلی معمولاً در بخش آغازین شعر عاشقانهٔ خود به‌کوچگاه معشوق، یا به‌سرزمینهایی که خود به‌هنگام گشت و گذار از آنها می‌گذشته است اشاره می‌کرده و بسیار پیش می‌آمده که در کنار اسمهای حقیقی، نامهای خیالی را نیز - کلیشه‌وار و به‌تقلید از شاعران گذشته یا معاصران مشهور خود - بر زبان می‌رانده است. ترسیم نقشهٔ جغرافیا بر پایهٔ این نامها به‌طورکلی نادرست خواهد بود. اما شعر مجنون چنین صفتی ندارد و در چهارچوب شیوه‌های سنتی شعر جاهلی نمی‌گنجد. چنان‌که قصیدهٔ تقلیدی و بلندی در میان اشعار او تقریباً وجود ندارد و سروده‌هایش معمولاً قطعاتی غنایی هستند که درونمایهٔ احساسی و نفسانی محض دارند که یا نام هیچ سرزمینی را در آنها نمی‌یابیم و یا نام یکی دو محل در آنها ذکر شده است که آثار جغرافی‌دانان عرب در اغلب موارد تعیین حدود آنها را

ممکن می‌کند. این محلها بیشتر در نجد و نواحی مجاور آن واقع شده‌اند و قوم‌شناسان معتقدند که بنی‌عامر بر حسب عادت در آن جاها منزل می‌گزیده‌اند. مثلاً در اشعار مجنون نام «جَنِينَه» آمده^{۳۷} که ظاهراً دشتی است در نجد و درست در نزدیکی ضَرِيَّه^{۳۸}، مقر اصلی بنی‌عامر. مجنون همچنین از «جَبَلِ الْبَتِيل»^{۳۹} در نجد یاد کرده که نام کوهی است و یاقوت می‌گوید از منازل بنی‌عامر بوده است.^{۴۰} سپس باید از کوه «توباد» نام برد که مجنون در یکی از قصیده‌هایش از آن به‌عنوان محلی که کودکی خود را با لیلی در آنجا گذرانده است^{۴۱} یاد می‌کند. این کوه نیز در نجد قرار دارد.^{۴۲} دقت در نام جاهاى دیگر نیز تقریباً مایهٔ چنین نتیجه‌ای می‌شود. تحلیل دقیق در مواردی علل کج‌فهمیهای گذشته را روشن می‌کند. برای مثال: ناشر معاصر کتاب «آغانی» در قاهره - اگرچه با تردید - اشاره می‌کند که کلمهٔ «جوشن» که در برخی از اشعار مجنون آمده^{۴۳}، نام کوهی است در مغرب حلب.^{۴۴} پیداست این سخن اصالت این دسته از اشعار مجنون را زیر سؤال می‌برد، درحالی‌که یاقوت به‌وجود کوه «جوشنیه» اشاره کرده و آن را در سرزمین بنی‌ضباب و نزدیک ضَرِيَّه^{۴۵} در نجد معرفی کرده است.^{۴۶}

۳۷ «الآغانی»، ص ۶۱، س ۲.

۳۸ یاقوت: «المعجم»، م ۲، ص ۱۳۴، س ۱۲.

۳۹ «الآغانی»، ص ۲۳، س ۱۲.

۴۰ یاقوت: «المعجم»، م ۱، ص ۴۹۱، س ۵.

۴۱ «الآغانی»، ص ۵۳، س ۳.

۴۲ یاقوت: «المعجم»، م ۱، ص ۸۸۸، س ۴.

۴۳ «الآغانی»، ص ۵۷، س ۱.

۴۴ همان، ص ۵۷، س ۱۳.

۴۵ یاقوت، م ۲، ص ۱۵۶، س ۶.

۴۶ J. Schieffer: «دایرة المعارف اسلامی»، م ۱، ص ۱۰۰۸.

قبیله ضباب در همسایگی مرز به مرز بنی عامر می‌زیسته و روشن است که مقصود از کلمه جوشن در شعر مجنون، نمی‌تواند آن کوهی باشد که در نزدیک حلب واقع شده، بلکه بی‌تردید منظور کوه جوشنیه است، و اگرچه نام آن مختصر تغییری کرده، ولی همچنان قابل تشخیص باقی مانده است.

می‌بینیم که نامهای جغرافیایی آمده در شعر مجنون عموماً در دل نجد قرار دارند. البته گروه بزرگی از نامهای دیگر هم در این اشعار دیده می‌شود که نزدیک مکه و مدینه‌اند و با سفر حجی ارتباط دارند که می‌گویند مجنون به همراه پدر خود رفته است، و مسئله‌ای است که در نفس خود مایه تردید نمی‌شود. آنچه می‌ماند این است که یا جغرافی‌دانان درباره این نامها اطلاعات دقیق نمی‌دهند، یا گفته‌هایشان آشفته و ناقص است. چیزی که به مثابه يك امر عادی در شعر شاعران دیگر نیز دیده می‌شود. طبیعی است که گاهی نامهایی در شعر ذکر می‌شود که صرفاً اهمیت محلی دارند و بیرون از آن منطقه شهرتی ندارند. گاهی نیز نامهای خاصی را می‌یابیم که تا جایگاه وصف و رمز تکامل یافته‌اند. مانند: «مُنْعَرَجُ الْوَلَوِ» ۲۷ و «النَّخْل» ۲۸ در شعر مجنون. به‌طور کلی می‌توان گفت که سرزمینهای جغرافیایی در این اشعار - که می‌توانیم آنها را بنیادهایی برای اصالت اشعار بدانیم - شك و شبهه‌ای بر نمی‌انگیزند. این سرزمینها در بافت مناطقی هستند که دانشمندان عرب آنها را کوچگاههای بنی عامر دانسته‌اند که مجنون خود یکی از آنان بوده است.

۴۷ «الآغانی»، ص ۲۷، س ۲.

۴۸ همان، ص ۸۶، س ۲.

سنجش شعر مجنون با شعر عصر او

وقتی تحقیق ما دربارهٔ زمان و مکان زندگی مجنون به جایی رسید که پذیرفتیم او در اواخر قرن هفتم میلادی و در نواحی میانی جزیرهٔ العرب می‌زیسته است، آن‌گاه تنها، و در عین حال مهمترین مسئله‌ای که می‌ماند این است که ببینیم آیا شعر او با تصویر کلی شعر عربی زمانش و به‌ویژه با شعر ناحیه‌ای که در آن می‌زیسته است هماهنگی دارد یا نه؟ پرسش بسیار پیچیده‌ای است، ولی برای پاسخگویی به آن مواد فراوان و از آن جمله تألیفات مهمی در اختیار داریم. امروزه شعر دورهٔ اموی برای ما تا حدی به‌خوبی شناخته شده است و این شناخت تنها به‌ریشه‌ها و شیوه‌های منسوخ این شعر در حوزهٔ شام و عراق مربوط نمی‌شود، بلکه به‌ویژه شیوه‌های نوین جزیرهٔ العرب را هم دربرمی‌گیرد. علم در این زمینه تا آغاز قرن بیستم پایه‌های استواری نداشت. پژوهشهای گستردهٔ شوارتس پیرامون عمر بن ابی‌ریعمه شاعر بزرگ مکه - و انتشار آنها در میان سالهای (۱۸۹۳-۱۹۰۹م) نقش عمده‌ای بازی کردند. مقالهٔ ناچیز من نیز که در این زمینه در سال ۱۹۱۱م دربارهٔ یکی از شعرای قریش منتشر شد سهمی داشت. در سالهای اخیر (۱۹۳۷-۱۹۳۹م) گابریلی با انتشار يك سلسله مقاله،

آثار «جَمیل» - بزرگترین شاعر عشق عذری عرب - را شرح کرده است. جمیل، کسی است که همزمانی شعر او با شعر مجنون ما را در بررسی شعر مجنون یاری می‌کند و اکنون در پرتو این همزمانی می‌توانیم به بررسی دو گرایش و سبکی که بر شعر جزیره العرب آن روز سیطره داشته و طبعاً از یکدیگر مستقل بوده‌اند، بپردازیم.

در شهرها، و در درجه نخست در مکه و مدینه، برتری با شعری بود که آن را شعر کامجویی می‌نامیم؛ شعری پرتحول و پرتغییر، در جامه‌ای از خوش بینی، که درونمایه آن درد و رنج ناشی از عشق است با همه تعبیرهای متنوع و یکنواخت مربوط به آن، همچون جدایی و کامیابی، اندوه و شادی، نامه‌های عاشقانه و شب‌زنده‌دارها.

اشرافیت تجاری این شهرها، محیط اصلی رواج چنین عشقی بود، چه آن بخش که افرادش همواره سرگرم کار و تجارت بودند و چه آنانی که با برخورداری از ثروت انباشته نسلهای گذشته در تنعم می‌زیستند. گروههای متوسط نزدیک به اشراف، از آوازه‌خوانان و نوازندگان نیز بودند که با این طبقه پیوند داشتند و بدان تکیه می‌کردند. زندگی این گروهها تنها نمایانگر شیوه زندگی در این شهرها نبود، بلکه شیوه زندگی سراسر سرزمینهای خلافت را بازتاب می‌داد.

بزرگترین شاعر این میدان عمر بن ابی ربیع مکی بود. کسی که روکرت درباره اش چنین می‌گوید: «او بزرگترین شاعر عاشقانه سرای عرب است.» گروهی از شاعران طبقات پایین‌تر، مانند اَحوص، عرجی و ابو دهبل نیز به شیوه او متمایل بوده‌اند. البته همه شاعران این سبک به‌طور مستقیم به مکه و مدینه وابسته نبوده‌اند. مثلاً وضاح - که از سرایندگان این سبک بوده - از مردم یمن است و گفته‌اند که اصل وی

از نواحی جنوبی جزیره العرب بوده است. با این حال، همه این شاعران به محیط‌های شهری منسوب‌اند و شعرشان شعر کامجویی عریان است که تمایلات نفسانی را ارضا می‌کند. این شعر پیوسته تابناک بوده است.

اما مجنون را نمی‌توان به این گرایش منسوب دانست، چرا که در همان زمان در کنار این گرایش، سبک بالنده دیگری در شعر نضج یافته بود که سرشار از عشق افلاطونی، یا به تعبیر عرب، «حُبُّ الْعُذْرَى» بود. این عشق میان قبایل ساکن در میانه‌های شبه جزیره عربستان پرورش یافت و گروهی از شاعران ایدآلیست را در مکتب خود پروراند که نام‌آوران دنیای احساس بودند و به معشوقی یگانه عشق می‌ورزیدند. اگر بتوانیم شاعرانی لذت‌پرست، چون عمر بن ابی ربیعہ را به دون‌ژوان مانند کنیم و آنان را عیاش و زنباره بنامیم، نمونه شاعران گرایش دوم در وجود عاشق و معشوقی تجسم می‌یابد که عشقشان دوطرفه است، اما همواره به ناکامی می‌انجامد؛ با این خصوصیت فراگیر که اگر دیداری هم دست دهد، عاشق مرگ را برتر از «لمس محبوب خود» می‌داند؛ چنانکه عادتاً هر دو بر سر عشق ممنوع جان می‌بازند، یا بعضاً از اندوه عشق می‌میرند. قبیله عذره - که خاستگاهش جنوب شبه جزیره عربستان است - در این گونه از شعر و عشق نمونه‌هایی آفریده که همانند عشق هاینه و روینشتاین جاودانه است. این قبیله به تنهایی سه زوج عاشق و معشوق، به نام‌های عروه و عفره، قیس و لبنی، و جمیل و بئینه در دامن خود پرورانده است. درباره این سه عاشق و معشوق داستانهای تخیلی بسیاری پرداخته‌اند که همه آنها نه تنها در عالم شعر، بلکه در روانشناسی و تصوف نیز نقش مهمی داشته‌اند.

بسیار سودمند خواهد بود اگر پاسخ این پرسش را بیابیم که چرا در عصر یادشده دو گرایش در شعر جزیره العرب به وجود آمده است و چرا شعر شهر و شعر بادیه تا این اندازه از یکدیگر متفاوت و متمایز شده‌اند. طه حسین دانشمند و منتقد معاصر با مقالاتی که در مجله‌ها در خصوص این دو گرایش نوشته، به مسئله به گونه‌ای ساده پاسخ داده است.^۱ وی به درستی می‌گوید که در شهرهای حجاز - که از دمشق (پایتخت خلفا) دور مانده بودند و در حیات کلی شرکتی نداشتند - داراییهای فراوانی انباشته شده بود که یا حاصل بازرگانیهای گذشته بود، یا غنایم جنگی عمده‌ای بود که به دست قبایل اشرافی افتاده بود که فرزندانشان همچنان در جزیره العرب باقی ماندند. آسودگی و بی‌نیازی به این گروهها میدان می‌داد که در ارضای تمایلات خود کوتاهی نکنند و تا می‌توانند خوشگذرانی و لذت‌جویی را اشاعه دهند و به تبع آن شعر و موسیقی چنین گذرانی را پدید آورند. در برابر اینان قبایل دیگری در جزیره العرب می‌زیستند که در فتوحات و جنگها شرکتی جدی نداشتند و همین امر تفاوت آشکاری میان زندگی آنان و زندگی دیگر قبایل پدید آورده بود. دو قبیله عُدَره و عامِر در شمار این قبایل بودند و به خلاف سایر قبیله‌ها از سیل ثروتهایی که از بیرون به جزیره العرب سرازیر شده بود نصیبی نیافته بودند. مردم این دو قبیله به نسبت دیگران در تنگدستی به سر می‌بردند و در نتیجه درونشان از احساس خشم و ستوه سرشار بود و این احساس، خود را

۱ «حدیث الاربعاء»، مجلد ۲، قاهره، ۱۹۲۶، ص ۱۶-۲۰، ۵۱-۵۳، ۷۲-۷۵، ۱۳۱-۱۳۲.

۲ مقایسه کنید با: Levi Della Vida: «دائرة المعارف اسلامی»، م ۴، ص ۱۰۷۱.

در ستایش از عشقی شیکوه‌آلود و ناکام بازتاب می‌داد. همه این مفروضات - در عین حال که بی‌پایه نیستند - تنها جزئی از مسئله را حل می‌کنند و حل تام و تمام آن به تحقیق ژرف و ویژه‌ای نیاز دارد که اینجا مجالی برای آن نیست.

نباید تصور کرد که این دو گرایش در شعر - شعر شهر و شعر بادیه - به تمام معنی از یکدیگر متمایز بودند و حدّ و مرز قطعی و مشخصی داشتند. درست است که زمان به نسبت دوره‌های پیش از اسلام بسیار دگرگونی یافته و ظهور جریانهای مختلف ناگزیر شده بود، اما حتی در میان اشعار شاعری چون جمیل نیز گاهی قصایدی سنتی می‌بینیم؛ یا در میان اشعار کثیر - که از راه چکامه‌هایش درباره «عزّه» معروف است - اشعار مدحی و مرثیه‌هایی دیده می‌شود که او آنها را برای خلفا سروده است؛ شهرت این قصیده‌ها از سروده‌های عاشقانه کثیر کمتر نیست. تنها در شعر سه شاعر مشهور عشق غنّری - یعنی غروه، جمیل و قیس بن ذریح - است که ما تفاوت این دو گرایش را در نهایت روشنی می‌بینیم. شعر مجنون به گرایش اخیر یعنی عشق افلاطونی منسوب است و در فضایی سیر می‌کند که شاعران معاصر مجنون - که پیش از این به آنان اشاره کردیم - نماینده آن هستند. معاصرانی که در آغاز، شهرتشان بیشتر از مجنون بود، اما بعدها تا حدّ زیادی تحت الشعاع آوازه او قرار گرفتند. در اینجا وجه افتراق نوعی نیست - اگر این تعبیر روا باشد - بلکه وجه افتراقی کمی است؛ یعنی فرق در کمی و فزونی رویدادهای تاریخی وابسته به زندگی این شاعران و در درجه دقت آنان در بیان روایاتشان و همچنین در میزان تشابه نفسانی در کارهایشان است. حتی اگر مجنون شخصیتی تاریخی هم نمی‌بود، باز هم اشعار او در

فضای محیط اعراب قلب جزیره العرب در نیمه دوم قرن هفتم میلادی رواج می‌یافت.

اکنون آنچه می‌ماند توجه به دو مسئله دیگر است که هر دو بسیار پیچیده‌اند: نخست اینکه چه شرایطی موجب پیدایش داستان لیلی و مجنون در آن روزگار شده است، آن‌هم به گونه‌ای که آوازه عشق آنان، تقریباً همه عشاق تخیلی دیگر را در سایه افکند؟ دیگر اینکه چرا به مجنون - چنانکه منتقدان پیشین عرب گفته‌اند - شعرهایی بیش از آنچه خود او سروده است نسبت داده‌اند؟

محتوای نخستین داستان مجنون

از لیلی و مجنون داستان منظم و پیوسته‌ای که در دوره‌های نخستین شکل گرفته باشد، نمی‌شناسیم. چنین داستانی یا به‌دست ما نرسیده است، یا اصلاً به‌این صورت وجود نداشته است.

طه‌حسین سراسر تاریخ این داستان را مرور می‌کند و با دلایلی آمیخته با شک و نیز با نوعی شوخی می‌گوید که شاید بتوان این داستان را در شش جمله زیر بیان کرد: مجنون گرفتار عشق لیلی شد. از او خواستگاری کرد، خانواده لیلی نپذیرفتند، لیلی با دیگری ازدواج کرد، مجنون دیوانه شد و مرد. به‌نظر می‌رسد که طه‌حسین با این فشرده‌گویی خواسته است بر این نظر تأکید ورزد که داستان مجنون داستانی بی‌رنگ و بسیار معمولی است و از واقعیت نشان ناچیزی دارد. این نیز عامل دیگری است که در اساس تاریخی این داستان ایجاد تردید می‌کند. البته طه‌حسین در کل محق است؛ زیرا نباید این واقعیت را انکار کرد که داستان لیلی و مجنون در نزد اعراب

۱ اقتباس شده از: م. تیمور: «الشیخ العیبط»، قاهره، ۱۹۲۶، ص ۲۵.

۲ Nicholson: «دایرة‌المعارف اسلامی»، م ۳، ص ۱۰۲ و ۱۰۳.

- به نسبت دیگر داستانهای عشاق افسانه‌ای - از روشنی کمتری برخوردار است؛ با این حال نمی‌توان گفت که هیچ نشانی از واقعیت ندارد. نبود سمت‌گیری واحدی برای تکامل موضوع داستان و همچنین سرشت کلی همه این روایات، از این داستانها مجموعه‌ای ساختگی و ناپیوست ساخته است و داستان مجنون و لیلی در بدترین حالات از این دیدگاه بیرون نیست.

کتاب «آغانی» برخی از عناصر داستان را به‌خوبی ترسیم می‌کند و به‌نظر می‌رسد که همه مطالب اساسی موجود در نیمه قرن دهم میلادی را دربرگیرد. ما پیش از این به‌پاره‌ای از مطالب این کتاب اشاره کردیم، اما اکنون می‌گوییم که برخی از نوشته‌های آن آشفته و برخی دیگر متناقض می‌نمایند.

از آغاز آشنایی لیلی و مجنون دو روایت در دست است؛ یکی از این دو، موضوع بسیار معروفی را بازتاب می‌دهد و از عشق لیلی و مجنون در روزگار کودکی سخن می‌گوید^۴. این روایت به‌دو بیت مؤثر و مشهور مجنون استناد می‌جوید که می‌گوید^۵:

«آن‌گاه به‌لیلی دل بستم که گیسوانی بافته داشت و برآمدگی پستانهایش بر همسالانش پوشیده مانده بود. دو کودک بودیم و بره می‌چراندیم، ای کاش تا امروز نه ما بزرگ شده بودیم و نه بره‌ها.» باید به این نکته اشاره کنیم که این دو بیت نیز مانند اغلب اشعار مجنون تا سطح ترانه‌ای متداول رواج پیدا کرده بود؛ چنانکه

۴ «آغانی»، ص ۱۱، س ۱۱-۱۴، مقایسه کنید با:

ص ۲۰۸، ۱۹۲۸، O. Rescher, Abriss der arabischen Literaturgeschichte, I, Stuttgart,

۵ همان، ص ۱۲، س ۱۶-۱۷، و ص ۱۲، س ۸-۹.

۶ همان، ص ۱۲، س ۷-۱۱.

روزی مؤذنی در مکه به‌هنگام گفتن اذان این دو بیت را از زبان آوازه‌خوان مشهوری می‌شنود و در نتیجه به‌جای اینکه بگوید «حیّ علی الصلوة» می‌گوید «حیّ علی البُهم». اهل مکه می‌شنوند و او ناچار می‌شود پوزش بخواهد. قرینه دیگری که عشق لیلی و مجنون را در زمان کودکی آنان تأیید می‌کند، شعری است که در آن آمده که چگونه مجنون پس از دیوانگی سر به بیابان گذاشت و آواره و سرگردان گاهی به‌شمال و گاهی به‌جنوب می‌رفت، تا اینکه به‌کوه «توباد» در نجد رسید؛ جایی که در کودکی با لیلی در دامنه‌های آن گوسفند می‌چراندند. باید توجه داشت که این روایت، تنها روایتی نیست که از آغاز آشنایی مجنون با لیلی سخن می‌راند، روایت دیگری نیز هست که می‌گوید مجنون که جوان رسیده‌ای بود، آوازه زیبایی لیلی را شنید؛ روزی با جامه‌ای فاخر بیرون شد و لیلی را به‌همراه تنی چند از دختران جوان نزد زنی از بنی عُقَیل دید که او را «کریمه» می‌خواندند. مجنون ماده‌شتر خود را برای آنان نحر کرد و با ایشان به‌گفت‌و‌گو نشست؛ این دیدار روز بعد نیز تکرار شد. همچنین در این روایت، می‌بینیم که جوانی به‌نام «مُنازل» ناگهان روی می‌نماید. لیلی هم مختصر توجهی به‌او می‌کند، اما به‌زودی رازش فاش می‌شود. همین ماجرا در ابیاتی از يك شعر نیز تصویر شده است. این روایت که در شکل‌های گوناگون به‌دست ما رسیده است،^۶ با اینکه حکایت از

۶ همان، ص ۵۲، س ۷ و ص ۵۳، س ۸. مقایسه کنید با: O. Rescher، مرجع یادشده، ص ۲۱۰.

۷ همان، ص ۱۲، س ۱۴ و ص ۱۴، س ۹ و ص ۲۹، س ۸ و ص ۳۱، س ۹ و ص ۴۴، س ۷ و ص ۴۶، س ۱۵. ابن سراج، مجموعه، ص ۲۴۷-۲۴۹ و ۴۲۱-۴۲۰.

کوششهایی دارد که به قصد بسط و توضیح اشعار مجنون به کار رفته است، ولی خود مجنون را در آن در نقشی می‌بینیم که نشانه‌هایی از خُلق و خوی دون ژوانی - یعنی مغالزه با زنان - دارد. در حادثه کشتن شتر هم بازتابی از ماجرای معروف امرؤالقیس شاعر را می‌توان یافت. روایت کلا سخن از ماجراهایی می‌راند که برای شاعرانی از طراز عمر بن ابی‌ربیعۀ اتفاق می‌افتاده است. پس از تأمل درمی‌یابیم که در نامهای آمده در این روایت نیز جای تردید هست. «مُنازل» معنی آمادۀ پیکار دارد و کلمه «کَریمه» در جای دیگر تنها به مثابه صفتی برای ماده شتر مجنون آمده است و باز در روایتی دیگر در کنار مُنازل، کلمه هموزن آن «مزاحم» را می‌بینیم که شاعر و رقیب مجنون بوده است.^۸ این روایت نظر به اندکی انطباقش با شخصیت مجنون و سرشت کلی او، بعدها ارزش خود را از دست می‌دهد.

پس از این دوره، ترتیب زمانی داستان مجنون را نمی‌توان با دقت معین کرد. گفته‌اند: «روزهای نخست که مجنون دل به لیلی بسته بود، پیوسته نام او را بر زبان می‌راند و شب‌هنگام به کوی او می‌رفت. اعراب نیز در آن روزگار سخن گفتن دختران و پسران جوان را با یکدیگر ناپسند نمی‌دیدند.»^۹ دو روایت هم هست که بیشتر جنبه‌های ادبی داستان را بازتاب می‌دهند و به نظر ما به این عهد مربوط‌اند:

روزی مهمانانی بر پدر مجنون وارد می‌شوند؛ پدر مجنون او را به طلب نان خورشی نزد پدر لیلی می‌فرستد؛ پدر لیلی به دختر خود

۸ همان، ص ۴۴، س ۱۴.

۹ همان، ص ۷، س ۱۰-۱۷.

۱۰ همان، ص ۳۴، س ۵ و ص ۴۴، س ۶، O. Rescher، منبع یادشده، ص ۲۰۸.

می‌گوید: خيك روغن را ببر^{۱۱} و ظرفی روغن برای او پر کن. گفت و گو آن دو را سرگرم می‌کند؛ لیلی همچنان روغن در ظرف می‌ریزد، و هر دو از پر شدن ظرف غافل می‌مانند. روغن جاری می‌شود و پاهای آنان را آغشته می‌کند^{۱۲}. روزی دیگر پدر مجنون او را برای گرفتن آتش می‌فرستد؛ لیلی پاره‌ای آتش بر لته‌ای^{۱۳} می‌نهد و برای او می‌آورد. باز هر دو به گفت‌وگو می‌ایستند. هرگاه لته می‌سوخته، مجنون پاره‌ای از جامه خود می‌شکافته و با آن آتش را می‌گرفته است، چندانکه نزدیک بوده که بی‌جامه بماند^{۱۴}. پس از گذشت زمانی دراز، يك بار دیگر با روایت آتش به‌هنگام گفت و گوی مجنون با همسر لیلی روبه‌رو می‌شویم. این بار مجنون با هر دو دست خود گل‌های آتش را مُشت می‌کند و کف دستانش می‌سوزد. طه حسین با توجه به‌همه این روایات می‌خواهد تأکید کند که ممکن نیست مجنون حقیقت داشته باشد، او شخصیتی فرضی است^{۱۵}. اما باید از دیدگاه دیگری نیز به این موضوع نظر شود و آن اینکه چنین پیش‌آمدهایی همواره بازتاب وقایعی بوده‌اند که با مبالغه شاعرانه بیان شده‌اند، در عین حال که ممکن است واقعاً اتفاق هم افتاده باشند. خوب است نظر خود عربها را در این باره بدانیم، داود انطاکی صحت این روایات را نمی‌پذیرد و می‌گوید: «به‌نظر ما کار نسبت دادن آنها قابل اعتماد نیست، چنانکه

۱۱ خيك روغن، ترجمه کلمه «النَّحْي» است که به معنی خيك یا مشك مخصوص روغن است.

۱۲ «الآغاني»، ص ۳۱، س ۱۳ و ص ۳۲، س ۴، O. Rescher، مرجع مذکور، ۲۱۲.

۱۳ لته ترجمه «العطبة» است که به معنی پاره‌ای برجای مانده از يك جامه است که بدان آتش گیرند.

۱۴ «الآغاني»، ص ۳۲، س ۵-۸، O. Rescher، منبع یادشده، ص ۲۱۲.

۱۵ «حدیث الاربعاء»، مجلد ۲، ص ۲۸.

در مورد روایات دیگر نیز وضع چنین است.^{۱۶}

به روزهای نخستین عشق لیلی و مجنون هم داستانی نسبت داده اند که طبق آن مجنون به رسم ارمغان مسواکی به لیلی داده است.^{۱۷} ما نقش مسواک را در محیط جاهلی شبه جزیره عربستان می شناسیم، اما این روایت نیز همچون نقدی ناکام بر شعر مجنون جلوه می کند. پس از آنکه پدر و مادر مجنون از حال فرزندشان آگاه شدند، لیلی را برای او خواستگاری کردند، اما پدر لیلی تقاضای آنان را - به دلیل آنکه مجنون دخترش را با شعرهای خود رسوا کرده است - نپذیرفت.^{۱۸} و چندی نگذشت که او را به همسری مردی از قبیله خود به نام وردبن محمد عقیلی^{۱۹}، یا به روایتی دیگر مردی از ثقیف - که از قبیله همسایه بود و لیلی را در ایام حج دیده بود - درآورد.^{۲۰} در اینجا اختلاف دیگری نیز پدیدار می شود، و آن این است که بر حسب یکی از روایات، افرادی از قبیله لیلی از وی خواستگاری می کنند؛ او آنان را نمی پسندد، اما به تقاضای شخصی از ثقیف پاسخ مثبت می دهد.^{۲۱} اما مجنون پس از آنکه لیلی را به پرده می کشانند نیز پیوسته از دیدار او بهره مند می شده است؛ عشیره لیلی شکایت به سلطان

۱۶ «تزیین الاسواق»، ص ۶۴.

۱۷ «الآغانی»، ص ۱۶، س ۱۱-۱۴.

۱۸ همان، ص ۶۲، س ۴-۶.

۱۹ همان، ص ۲۱، س ۵-۱۲ و ص ۴۰، س ۸-۱۲ و ص ۴۱، س ۸-۱۰ و ص

۸۸، س ۶-۸، O. Rescher، ص ۲۰۸-۲۰۹.

۲۰ همان، ص ۱۴، س ۱۰ و ص ۱۵، س ۳ و ص ۲۱، س ۱۱.

۲۱ همان، ص ۴۷، س ۱ و ص ۴۸، س ۹ و ص ۴۸، س ۱۲ و ص ۵۱، س ۲ و

ص ۵۶، س ۷ و ص ۵۷، س ۴.

۲۲ همان، ص ۵۶، س ۸، O. Rescher، ص ۲۰۹ و حاشیه آن صفحه.

می‌برند و وی ریختن خون مجنون را روا می‌شمرد. چون این کار نیز مانع دیدار مجنون و لیلی نمی‌شود، عشیره لیلی از آن ناحیه کوچ می‌کنند.^{۲۳} طه حسین فرمان این سلطان را به‌تمسخر می‌گیرد و می‌گوید که آیا خلفا از انجام دادن کارهای اصلی خود فراغت یافته بودند که به‌این عشاق می‌پرداختند؟ گاهی خون آنان را هدر می‌شمردند و زمانی دیگر آنان را از گناه کردن بازمی‌داشتند.^{۲۴}

ممکن است در اینجا مقصود از سلطان، نه خود خلیفه، بلکه یکی از کارگزاران او، یا حکمران او در مدینه باشد؛ اما در وقوع چنین حوادثی - که شاعری عاشق درباره زنی معین شعر بسراید و در این کار اصرار ورزد و مورد عقوبت قرار گیرد - نمی‌توان تردید کرد. چنانکه عمر بن ابی ربیع هم دچار چنین عقوبتی شد و دو معاصر وی، عرجی و اخوص نیز به‌جزیره دهلك در دریای سرخ تبعید شدند. پس از کوچ عشیره لیلی، دیوانگی مجنون بالا گرفت؛ خویشان او از پدرش خواستند که او را به‌زیارت کعبه برد و شفای او را از خداوند بخواهد. آنان به‌سوی کعبه روان شدند؛ چون به‌منی رسیدند، شنیدند که یکی آواز می‌دهد: «یا لیلی!» مجنون با شنیدن نام لیلی بی‌هوش بر زمین افتاد. در کعبه نیز به‌جای طلب شفا از خدا می‌خواست که عشق لیلی را در دلش فروتر کنده.^{۲۵} در روزهای دیوانگی و شوریدگی - آنگاه که دست از خوردن و آشامیدن بازداشت، یعنی اندکی پیش از ترك دیار - لیلی او را در پناه پرده شب دیدار کرد و این آخرین دیدار او با لیلی بود که به‌درخواست مادرش

۲۳ همان، ص ۲۶، س ۵ و ص ۲۷، س ۵، O. Rescher، ص ۲۰۹.

۲۴ «حدیث الاربعاء»، مجلد ۲، ص ۹.

۲۵ همان، ص ۲۱، س ۱۳ و ص ۲۲، س ۹، O. Rescher، ص ۲۰۹-۲۱۰.

انجام گرفت^{۲۶}.

پس از گزاردن حج کار جنون مجنون به نهایت می‌رسد. قبیله خود را ترك می‌کند و آواره بیابانها می‌شود^{۲۷}؛ بی‌خود و شیدا با خاک و سنگ بازی می‌کند و جز با نام و ذکر لیلی به خود باز نمی‌آید^{۲۸}؛ با جانوران وحشی - به‌ویژه با آهوان که لیلی را به یاد او می‌آوردند انس می‌گیرد؛ آهوان را از صیادان می‌خرد و آزاد می‌کند و گرگهایی را که به آنها حمله می‌کردند می‌راند^{۲۹}. و مطابق سنت دیرین عرب بسیاری از اشعاری که در زمانهای مختلف سروده است در خطاب به کبوتران است^{۳۰}. در همین روزهای آوارگی است که دو مأمور گردآوری صدقات - عمر بن عبدالرحمن بن عوف^{۳۱} و نوفل بن مُساحق^{۳۲} - او را می‌بینند. ظهور این دو تن در اینجا ما را از پیوستگی تاریخی وقایع داستان مطمئن می‌کند، اما تلاشهای فراوان آنان حاصلی به‌بار نمی‌آورد و مجنون به حال سابق می‌ماند.

اما پایان ماجرای مجنون از زبان پیری از بنی مرّه - قبیله همسایه بنی عامر - نقل می‌شود^{۳۳}. بخش اول این روایت از زیباترین ۲۶ همان، ص ۳۵، س ۱۱ و ص ۳۶، س ۷، O. Rescher، مرجع مذکور، ص ۲۱۰، یادداشت.

۲۷ همان، ص ۲۲، س ۹-۱۲.

۲۸ همان، ص ۱۷، س ۱۰-۱۴، O. Rescher، مرجع مذکور، ص ۲۱۰.

۲۹ همان، ص ۷۳، س ۱۵ و ص ۷۴، س ۱۳ و ص ۸۱، س ۹ و ص ۸۲، س ۹، O. Rescher، ص ۲۱۱، یادداشت.

۳۰ همان، ص ۵۱، س ۵ و ص ۵۲، س ۵ و ص ۷۱، س ۱۳ و ص ۷۲، س ۴ و ص ۷۶، س ۴-۱۰.

۳۱ همان، ص ۱۶، س ۱۰-۱۶ و ص ۱۷، س ۱-۱۰.

۳۲ همان، ص ۱۷، س ۱۵ و ص ۱۸، س ۱۷ و ص ۶۶، س ۴ و ص ۶۸، س ۴.

۳۳ همان، ص ۸۸، س ۳ و ص ۹۰، س ۱۱. مقایسه کنید با: ص ۱۵، س ۳ و ص ۱۶، س ۹.

بریده‌های گزین از روایات قدیم است، و بیهوده نیست که مورّخی چون مسعودی^{۳۴} و سالها پس از او رنانه^{۳۵} آن را نقل می‌کنند و باز بیهوده نیست که طه حسین با همه ناباوریش آن را ممتاز می‌شمارد^{۳۶}. با وجود اینکه این روایت با صناعات ادبی آراسته شده است و چنانکه خواهیم دید جهت‌گیری خاصی را نیز نشان می‌دهد، باز شایسته است که آن را در اینجا بیاوریم:

«پیری از بنی مرّه روایت کرده است که روزی به‌هوای دیدار مجنون به‌سوی قبیله بنی‌عامر روان شدم. پسران‌پرساں به‌محلّه او رسیدم؛ پدر مجنون پیری سالخورده بود و برادران او مردانی برومند بودند؛ نعمتشان فراوان و خیر و کرمشان آشکار بود. سراغ مجنون را گرفتم؛ همگی گریستند؛ پدر پیرش گفت: سوگند به‌خدا که او از همه اینان برای من برتر و عزیزتر بود؛ به‌زنی از قوم خود دل باخت که متوقع چنان شوهری نبود. وقتی حدیث عشق آنان فاش شد، پدر دختر پیوند آنان را ناپسند داشت و دخترش را به‌دیگری داد. پسر من از شور عشق او عقل از کف داد و آواره بیابانها شد. ما او را به‌بند کشیدیم، چنان لبها و زبان خود را می‌گزید که بیم قطع آنها می‌رفت؛ او را آزاد کردیم. اینک او همراه وحوش آواره این بیابانهاست. هر روز غذایش را می‌برند و جایی می‌گذارند که ببیند، و چون دور می‌شوند، او می‌آید

→ ابن‌قتیبه، ص ۳۶۱، س ۱۳ و ص ۳۶۳، س ۱۶، O. Rescher، مرجع یادشده، ص ۲۱۰-۲۱۲.

م ۲، پاریس، ۱۹۲۶، ص ۱۰۵-۱۰۹، R. Basset, Mille et un contes, récits et légendes arabes.

۳۴ «مروج‌الذهب»، م ۷، ص ۳۵۵-۳۶۰.

۳۵ Mélanges d'histoire et de voyages، پاریس، ۱۸۷۸، ص ۲۷۰-۲۷۳.

۳۶ «حدیث‌الاربعة»، م ۲، ص ۲۸.

و از آن می‌خورد. پیرمرد بنی‌مرّه‌ای می‌افزاید: خواستم که مرا پیش او ببرند، جوانی از قبیله را نشانم دادند و گفتند که مجنون تنها با او انس دارد و شعرهایش را جز بر او بر کس دیگری نمی‌خواند. نزد آن جوان رفتم و خواستم که مرا به‌مجنون راه نماید. گفت: اگر شعرش را می‌خواهی، آنچه تا دیروز سروده، نزد من است؛ فردا نیز پیش او خواهم رفت و اگر شعر تازه‌ای سروده باشد برای تو می‌آورم. گفتم: می‌خواهم مرا به‌نزدش بری تا او را ببینم، گفت: اگر از تو بگریزد از من نیز گریزان و بیزار خواهد شد و شعرش از دست خواهد رفت. دست از او بازداشتیم تا جایش را به‌من بنمایاند. گفت: او را در این بیابانها بجوی؛ هرگاه او را دیدی به‌آرامی به‌او نزدیک شو. مبادا احساس کند که از او می‌ترسی؛ اگر تو را به‌پرتاب چیزی تهدید کرد، مترس؛ بنشین و دیده از او بگردان. گه‌گاه بر او نگاهی بیفکن و چون بیگانه‌خویی و مردم‌گریزی او آرام گرفت، غزلی برایش بخوان و اگر شعری از قیس‌بن ذریح به‌یاد داری برای او بخوان که دلبسته اشعار اوست. من روان شدم و روزی تا عصر در جست‌وجوی او بودم تا او را در ماسه‌زاری یافتم، نشسته بود و با انگشت در ماسه‌ها خط‌هایی می‌کشید. با گشاده‌رویی به‌او نزدیک شدم، از من دور شد، همچنانکه حیوان وحشی از انسان. از سنگهایی که در پیرامونش بود دانه‌ای برگرفت؛ من روی گرداندم، لحظه‌ای درنگ کرد، گویی قصد گریز داشت، چون مرا همچنان نشسته دید، آرام گرفت و خط کشیدن با انگشت را از نو آغاز کرد. من روی به‌او گرداندم و گفتم بر خدای سوگند که قیس‌بن ذریح زیبا گفته است:

ای زاغ شوم! وای بر تو! آنچه از لُبنی می‌دانی به‌من بازگوی که تو آگاهی و اگر آنچه می‌دانی نگویی، بادا که پر و بالت به‌هنگام پرواز

درهم شکنند و بر پیرامون دشمنانی که معشوق در میان آنهاست بگردی، چنانکه مرا می‌بینی که برای معشوق می‌گردم.

در حالی که می‌گریست روی به من کرد و گفت: به خدا که نیکو است ولی شعر من نیکوتر است:

گوی قلب من، شبی که به او گفته شود که با لیلی عامری روزی یا شبی را به سر خواهی آورد، چون مرغ به دام افتاده‌ای گردد که هر چه کوشد دام بر او استوارتر شود.

لحظه‌ای چیزی نگفتم، سپس روی به او کردم و گفتم: به خدا قسم که قیس بن ذریح نیکو گفته، هنگامی که سروده است:

من از درد آنچه شده است و بیم آنچه خواهد شد سرشک از دیدگان فرو می‌بارم؛ گفته‌اند فردا یا شبی پس از آن جدایی از دلداری خواهد بود که از وی جدا نتوان زیست؛ همواره از آن بیم داشتم که مرگم بر دست تو باشد، اما دریغ که از مرگ راه گریزی نیست.

پیرمرد گفت: مجنون گریست، چنانکه به خدا پنداشتم جانش پرواز خواهد کرد. دیدم که ریگهای نزدیک از اشک چشمانش تر شدند. سپس گفت: بر خدا سوگند که نیکو گفته است، اما من شاعرانه‌تر سروده‌ام:

مرا به خود نزدیک ساختی و گرفتارم کردی، با گفتاری که آهوان دره‌ها را از پناهگاه خویش به فراخانی دشتها می‌کشاند. پس آنگاه چون دیدی که چاره‌ای ندارم، از من دوری گزیدی و داغی نازدودنی در دلم بر جای هستی.

در این هنگام ماده آهوئی پدیدار شد، مجنون از جای جست و سر در پی او گذاشت تا از چشم ناپدید شد. آن روز دست کشیدم و روز دیگر رفتم و به جست و جوی او پرداختم، ولی او را نیافتم. زنی که برای او غذای آورد،

آمد و غذاها را دست نخورده یافت. روز سوم خویشانش نیز به همراه من به جست و جوی او آمدند، سراسر روز هر چه او را جستیم نیافتیم. چهارمین روز به پی جویی او پرداختیم و او را در سنگلاخی مرده یافتیم. خویشانش او را برگرفتند و پس از غسل و کفن به خاکش سپردند.»

این داستان متداول را راویان متعددی نقل کرده اند و در روایت آنان - به جز در بخش دوم داستان که آن هم بسیار گونه گون بیان شده است - اختلافی نیست. منظورمان از گونه گونی، تنوع و فراوانی حکامه های نقل شده است، چه از قیس بن ذریح، چه از خود مجنون، یا گزیده این حکامه ها. با گذشت زمان برای ما روشن می شود که چرا شخص ابن ذریح - که یکی از سه شاعر بزرگ عشق غنّری است - در این میان پیدا می شود. پیدایش داستان دیدار مجنون با ابن ذریح و درخواست مجنون از او برای رساندن سلام به لیلی^{۳۷} نیز از همین جا ناشی می شود و پیداست که داستان ملاقات مردی از بنی مرّه با لیلی هم^{۳۸} يك همتای ادبی است برای داستانی که نقل کردیم. باید به این نکته اشاره شود که بخش نخست این روایت با بخش پایانی آن تفاوت فاحشی دارد. چون از اشعار مجنون چنین برمی آید که پدرش پیش از شوریدگی او در گذشته است^{۳۹}. بخش پایانی این روایت کهن، حکایت سوگواری همه افراد قبیله در غم مرگ مجنون و بی تابي پدر لیلی است^{۴۰}. این بخش از تاریخ روشنی برخوردار نیست.

۳۷ والاغانی، ص ۹۳، س ۱۵ و ص ۹۴، س ۱۷.

۳۸ همان، ص ۸۶، س ۴ و ص ۸۷، س ۱۶. ابن قتیبه، ص ۳۵۸، س ۱۰ و ص ۳۵۹، س ۱۳.

۳۹ همان، ص ۵، س ۱-۵ و ص ۷۰، س ۱۱ و ص ۷۱، س ۳.

۴۰ همان، ص ۹۰، س ۱۲ و ص ۹۱، س ۳ و ص ۹۲، س ۱۱-۱۶.

شایان توجه است که به‌ندرت می‌توان میان پاره‌ای از حوادث فرعی و اشعار مجنون تطابقی دید که در آنها مجنون در همان قالبی باشد که بعدها برای او ساخته شده است. قطعه‌هایی از اشعار مجنون نشان از سبک شعر جاهلی دارند و بعید نیست که در دوره اموی سروده شده باشند؛ مانند شعری که در رقابت با منازل^{۴۱}، یا هجوی که درباره خواستگار لیلی^{۴۲}، یا مرثیه‌ای که در مرگ پدرش سروده است. آنچه توجه آن دشوار است حادثی است که با سرشت افلاطونی عشقی که از مجنون سراغ داریم تناقض دارد. از آن جمله روایت دیدارهای مجنون است با لیلی در شبهایی که شوهر و پدرش به‌مکه رفته بودند و شعری است که در پایان این روایت آمده است^{۴۳} و دشوارتر، توجه گفت‌وگویی است که با همسر لیلی دارد^{۴۴}، به‌ویژه ابیاتی از شعر، که رنگ استهزا به‌خود گرفته‌اند^{۴۵}. این موضوع را به‌دو صورت می‌توان تفسیر کرد:

یا برای مجنون واقعی و تاریخی به‌صورتی که در نخستین روایت قصه تصویر شده نمونه دیگری پیدا نشده است و از آن رو این خصوصیات در دوره‌های بعد غریب تلقی شده‌اند، یا داستانهایی از «مجنون»های دیگر که در میان اعراب شهرتی داشته‌اند با داستان مجنون بنی‌عامر درآمیخته است. مظاهر اینها ثابت بوده و

۴۱ همان، ص ۱۳، س ۴-۶.

۴۲ همان، ص ۱۴، س ۸ و ص ۱۵، س ۲.

۴۳ همان، ص ۲۴، س ۷ و ص ۲۵، س ۳.

۴۴ همان، ص ۷۵، س ۱-۶ (به‌ویژه ص ۷۵، س ۵).

۴۵ می‌توانیم وصفهای عینی و واقعی زیباییهای زیباییان را که گاه به آن برمی‌خوریم بر این موارد بیفزاییم، مثلاً: «حکایة المجنون» والی، ص ۱۳، س ۲۱-۲۵.

که گاه به گونه‌ای ناگهانی تغییر می‌یافته است.^{۴۶} ابن قتیبه - متأسفانه بدون ذکر مأخذ - می‌گوید: «... مجنون در نجد فرزندی داشت.»^{۴۷} عسکری تاریخ‌نگار قرن دهم نیز مشابه همین نظر را داشته است.^{۴۸} همچنین والبی ایبانی را نقل کرده که در آنها به صراحت آمده است که لیلی و مجنون عمر درازی یافته‌اند؛ مانند بیت زیر:

«فرزندان و فرزندزادگان لیلی بزرگ شدند، ولی عشق او در دل من همچنان است که بود.»^{۴۹}

کار گسترش داستان از اینجا به بعد، شیوه‌های گوناگونی به خود گرفته است. گاهی رویدادهای واقعی بدان غنا بخشیده‌اند که ما از بررسی آنها معذوریم، زیرا یا این رویدادها در زمانهای بعد اتفاق افتاده‌اند، یا تنها از راه تصادف به نخستین روایت کتاب «آغانی» راه یافته‌اند؛ مانند ماجرای بیماری لیلی، که بنا به روایت والبی در عراق اتفاق افتاده است.^{۵۰} و هیچ اساسی ندارد؛ یا خبر مرگ او که همراه یاد دو یار سنتی‌اش آمده است ما را بر آن می‌دارد که آن را تنها تکرار همان اسلوب ادبی قدیم بشناسیم. گذشته از این بخشهای کاملاً مجمل داستان بعدها شاخ و برگ بیشتری یافته‌اند، که از آن میان است ماجرای پیره‌زنی که به نیرنگ مجنون را به بند می‌کشد و او را به کوی لیلی می‌برد تا معشوق را ببیند.^{۵۱} یا قصه دیدار مجنون و زنی از بنی‌هلال برای همین منظور.^{۵۲} همچنین پاره‌ای از بخشها و اشاره‌های

۴۶ همان، ص ۳۶۳، س ۱۷.
 ۴۷ «دیوان المعانی»، قاهره، ۱۳۵۲، ص ۲۸۱.
 ۴۸ والبی: «حکایة المجنون»، ص ۶، س ۶.
 ۴۹ همان، ص ۱۸، س ۹-۱۲.
 ۵۰ همان، ص ۳۰، س ۲۵ و ص ۳۱، س ۲.
 ۵۱ ابن سراج، ص ۴۲۱-۴۲۲.

روایت قدیمی بعدها شکلی مستقل و جداگانه به خود می‌گیرند؛ مانند رفتن مجنون به بابل برای درمان^{۵۲} و گفت و گوی او با دو طبیعی که معمولاً در آن روزگار از آنان در قصاید یاد می‌شده است^{۵۳}. یا ابن عمد زیاد - چنانکه در «آغانی» آمده است - که در یکی از گشت‌وگذارها به مهربانی با مجنون همراه می‌شود^{۵۴}، ولی در کتاب والِبی عموی مجنون تلقی و «یزید» خوانده می‌شود، کسی که نخست مجنون را طرد می‌کند و سپس حامی او می‌شود؛ اما به گونه‌ای غیر منتظره می‌میرد^{۵۵}. یا شعرهایی که مجنون و لیلی به یکدیگر می‌فرستاده‌اند، بعدها عنوان نامه‌هایی به خود گرفته‌اند که به شیوه‌ها و راههای گوناگونی فرستاده می‌شده‌اند^{۵۶}. یا یکی از اشعاری که مجنون خطاب به آهو سروده بوده است بر زبان کثیر جاری می‌شود و او آن را در حضور خلیفه عبدالملك باز می‌خواند^{۵۷}. ولی البته برای ما روشن خواهد شد که دلیل حضور شاعری چون کثیر در اینجا چیست.

مجنون در شعر خود از آهوان و کبوتران بسیار یاد می‌کرده و طبیعی است که او نیز در شعر خود همانند شاعر معاصر خویش قیس بن ذریح^{۵۸} به کلاغان، یا هر آنچه که یادشان در جزیره العرب آن

۵۲ والبی: «حکایة المجنون»، ص ۷، س ۹-۱۰، ۱۳-۱۴ و ص ۷، س ۲۸ و ص ۸، س ۱.

۵۳ والبی: «حکایة المجنون»، ص ۳۱، س ۲۰-۲۲.

۵۴ «الآغانی»، ص ۵۱، س ۵-۶.

۵۵ والبی: «حکایة المجنون»، ص ۳۶، س ۱۵ و ص ۳۷، س ۸.

۵۶ همان، ص ۳۹، س ۲۱ و ص ۴۰، س ۲۳.

۵۷ همان، ص ۹، س ۴-۱۰ و ابن سراج، ص ۲۵۹-۲۶۰.

۵۸ همان، ص ۱۴، س ۱۱ و ص ۳۲، س ۱.

زمان متداول بوده است توجه داشته باشد؛ مانند مرغ سنگ‌خواره^{۵۹}، عقاب^{۶۰}، حتی ملخ^{۶۱}، یا چیزهایی چون آذرخش که توصیف مکرر آنها در شعر عربی آن روز از ضروریات بوده است. با این حال جا دارد که ما جزیی‌ترین اموری را که موجب انتساب چنین اشعاری به‌مجنون شده است مورد توجه قرار دهیم. کتاب «آغانی» ماجرای را ذکر می‌کند که در آن مجنون در محلی به‌نام «بئر میمون^{۶۲}» [چاه خجسته] با جوانی برخورد می‌کند. این حادثه برای والبی بهانه‌ای می‌شود تا اشعار بسیاری را که با چاهها ارتباط داشته‌اند به‌مجنون نسبت دهد^{۶۳}. به‌نظر من بررسی دقیق بخشهای منشور و منظوم عین روایاتی که در دوره‌های بعد لیلی و مجنون گفته شده‌اند، در بیشتر مواقع از راه شناخت منشأ اصلی آنها امکان‌پذیر است و این مسئله به‌بحث خاص و مفصلی نیاز دارد که در زمان خود عملی خواهد شد. موضوع مهمی که اکنون با آن رو به‌رو هستیم این است که روشن کنیم در چه زمانی نخستین و کمترین روایت به‌وجود آمده است و آیا می‌توان زمان دقیق حوادث آن را تعیین کرد؟ به‌نظر می‌رسد در اینجا به‌اساس محکم و قابل اعتمادی می‌توان دست یافت که اعتبار آن از هسته اصلی شعرهای منسوب به‌مجنون کمتر نیست، شعرهایی که زمان آنها به‌اواخر قرن هفتم میلادی باز می‌گردد.

۵۹ همان، ص ۳۳، س ۱۸.

۶۰ همان، ص ۱۹، س ۲۵.

۶۱ همان، ص ۱۱، س ۱۲ و ص ۱۲، س ۲.

۶۲ همان، ص ۱۴، س ۱۴-۱۵.

۶۳ «الآغانی»، ص ۲۳، س ۱.

۶۴ والبی: «حکایة المجنون»، ص ۱۲، س ۳-۱۱، ۲۰.

زمان پیدایش داستان مجنون

از اشارات نخستین چنین برمی‌آید که مجنون تا روزگاری دراز در میان عاشقان رمانتیک گروه خود شهرت چندانی نداشته است و بهترین مؤید این مطلب اشعار شاعران همعصر او و دورهٔ پس از اوست. در این شعرها سخن عشق با نام عشاق نامداری که ضرب‌المثل بوده‌اند همراه است؛ ولی نام مجنون در میان نام آنان نیست.

با نخستین نگاه به نام معاصران مجنون درمی‌یابیم که تعداد این نامها چندان زیاد نیست و به‌صورت یکنواخت تکرار می‌شوند. همچنانکه از عشاق نامدار عصر قدیم پیوسته به نام مُرْقَش و عبدالله (یا عمرو) بن عَجَلان نهدی برمی‌خوریم، در دورهٔ اموی نیز نامی را جز نام عُرْوَة بن حَزَام عُدْری نمی‌یابیم. جریر - یکی از بزرگترین شاعران کلاسیک دورهٔ اموی - خطاب به معشوقش می‌گوید:^۱

«آیا تو درمان‌بخش دل سرگردان من توانی بود، درجایی که بلایی از تو به‌او رسیده که عروه از عفرا ندیده است؟»

۱ «دیوان»، م ۱، قاهره، ۱۳۱۳ هـ، ص ۶۴، س ۱۶ و وَشَاء، ص ۵۵، س ۱۲.

و در جایی دیگر از زیبارُخان فریبا یاد می‌کند و می‌گوید:^۲

«ای دل! آن‌گاه که خوب‌رویان مُرقَش را کشتند، یا آن بلا را
 به‌سر عُرُوه بن حَزَام آوردند، تو را از این کار بازنداشتم؟»

این معنی در شعر شاعرانی با گرایشهای دیگر نیز آمده است؛
 چنانکه جمیل بزرگترین شاعر عشق عذری می‌گوید:^۳

«پیش از من آن مرد نهدی و دوستش مُرقَش بر سر عشق جان
 باختند و اندوه، دادِ دل از عُرُوه بستاند. همه اینان کشته عشق بودند،
 ولی من رنج و دردی فراتر از آنان بردم.»

جمیل با همین احساس در جایی دیگر می‌گوید:^۴

«آنچه من یافتم از عشق، هیچ مادری در سوك تنها فرزندش
 نیافت؛ مرد نهدی هم در عشق هند بدان نرسید و عُرُوه عذری نیز با
 اینکه در راهش جان باخت، بدان دست نیافت. هیچ کس پیش از من
 و پس از من، در عشق به‌پایه من نرسید و نخواهد رسید.»

همین نامها از زبان دیگر شاعران این سبک نیز که در آن عصر
 می‌زیستند تکرار می‌شود، کُثیر می‌گیده:^۵

«آنچه من از عشق او دیدم، عروه از عشق عفرا ندید و آن مرد
 نهدی بلایی که من کشیدم، نکشید.»

۲ وَشَاء، ص ۵۵، س ۱۵. این اشعار در دیوان نیست و شکل آنها نیز تردیدهایی را برمی‌انگیزد.

۳ ابن‌عساکر: «تاریخ کبیره»، م ۳، دمشق، ۱۳۳۱ هـ، ص ۴۰۱ و وَشَاء، ص ۵۶، س ۱۴-۱۶.

۴ وَشَاء، ص ۵۵، س ۲۴-۲۵.

۵ «دیوان»، نسخه H. Pères، م ۱، Alger-Paris، ۱۹۲۸. ص ۳۱، س ۲۱ و وَشَاء، ص ۵۵، س ۱۰.

أَحْوَصُ که خود از شاعران مکتب کامجویی است - به‌چنین مقایسه‌هایی گرایش می‌یابد و می‌گوید:

«آن‌گاه که من از راه رسیدم، در گوش هم نجوا کردند، که آمد!
گویی هیچ‌گاه کسی به‌شوریدگی و عشق من نرسیده بود. اگرچه پیش
از من عُرْوَه - در روز گرفتاریش به‌بلای عشق عَفْرَا - آیین عشق را
پایه نهاده بود و عاشق نهدی در پای محبت هند جان سپرده بود.»
همین مضمون را در شعری دیگر تکرار کرده است:

«اگر عُرْوَه و مرد نهدی عشق خود را با عشق من بسنجند،
عشق من به‌سُعدی برتر از عشق آنان خواهد شد.»

نمونه‌هایی که از شاعران گرایشهای مختلف آوردیم نشان می‌دهد
که مجنون در روزگار امویان شهرتی نداشته و مقام نخستینی را در
میان نام‌آوران عشق عُدْری عُرْوَه در اختیار داشته است. در اوایل
عهد عباسی هم وضع به‌همین منوال بوده و با اینکه شمار عاشقان
برجسته به‌سرعت رو به‌فزونی بوده است، چون گذشته نام مجنون در
میان آنان دیده نمی‌شود. مروان بن ابی‌حَفْصَه (درگذشته به‌سال ۱۸۱
هـ، برابر با ۷۹۷ م) فهرست نسبتاً کاملی از عشاق آن دوره به‌دست
می‌دهد. او می‌گوید:

«روزگار درازی است که زیبارُخان ما را با چشمان خود
کشته‌اند، و خون‌بهایی نپرداخته‌اند. آنان عُرْوَه و پیش از او مُرْقَش را
نابود کردند. هر کس به‌نگاهشان گرفتار شد، فراموششان نتوانست
کردن. آنان ابوذُؤیْب را آواره کردند، کُثِیر و جمیل را مبتلا ساختند و

۶ «دیوان کبیر»، م ۱، ص ۳۳ و وَشَاء، ص ۵۵، س ۲۱-۲۲.

۷ وَشَاء، ص ۵۵، س ۱۹.

۸ مُبَرِد: «الکامل»، ص ۴۱۶، س ۶، ۸-۱۰ و وَشَاء، ص ۵۶، س ۳-۵.

برای ابن ابی ربیعہ دربارهٔ خود سخنی به یادگار گذاشتند که زبانزد همگان شد.»

بالا تر از همه اینکه عباس بن أَحْنَف (در گذشته به سال ۱۹۸ هـ برابر با ۸۱۳ م) بارها نام بزرگترین شاعران عشق این دوره را آورده است. او می گوید:

«بدان محبوب من! نه جمیل - که پیش از من عاشق شد - دل در راه يك عشق راستین نهاده بود و نه عروہ، که کشتهٔ عشق است. مُرَقَّش نیز که پیشتر در آرزوی اسماء به حکم مرگ تن درد داد، عاشق حقیقی نبود.»

به او همان را گفتم که پیش از من کُثِیر در هنگام قهر و روی گردانی عَزَّة به او گفته بود.»^۹

خوب است بدانیم که ابن أَحْنَف يك بار دیگر نیز به همان منظور از معشوقهای برجسته نام می برد و آنان را با محبوب خود «فوز» می سنجد. او می گوید:^{۱۰}

«فوز هم در عشق مانند لیلی أَخْلِيَّة است، یا مانند لُبْنی، یا عَفْرَا، یا جمل.»

اینجا هم بار دیگر شاهد نام عفرَا، معشوق عروہ و لُبْنی، معشوق قیس بن ذریح و نیز یاد معشوقی لیلی نام هستیم که به سبب رثایش در سوك توبه بن حُمَیر نامدار شده بوده است، اما از لیلی، محبوب مجنون نامی در میان نیست.

۹ «دیوان»، چاپ استانبول، ۱۲۹۸ هـ، ص ۲-۳.

۱۰ «دیوان»، ص ۳۷، س ۱۴.

۱۱ «دیوان»، چاپ استانبول، ۱۲۹۸ هـ، ص ۱۲۲.

در نیمهٔ دوم قرن نهم میلادی، بُختری (درگذشته به سال ۲۸۴، برابر ۸۹۷ م) ضمن بیان عشق خود از همان نامها و مقایسه‌ها سخن به میان می‌آورد:^{۱۲}

«عشقی که من دارم، نه جَمیل به بُئینه داشت و نه عمرو بن عجلان به هند.»

نبودن نام مجنون در میان نام این عشاق نمی‌تواند اتفاقی باشد؛ به‌ویژه چنین وضعی را در کتابهای تاریخی - ادبی - که تألیف آنها از نیمهٔ دوم قرن نهم آغاز شده است - نیز می‌بینیم. در دیوان «الحماسة» ابوتَمّام (درگذشته به سال ۲۳۱، برابر ۸۴۶ م) نیز که نام شاعران هم‌طراز مجنون، چون جَمیل، کُثیر، نصیب و حتی ابوصخر و صمه آمده است، ذکری از مجنون نیست. دو شاعر اخیر گه‌گاه نامشان همراه مجنون می‌آید.

در «طبقات الشعراء»ی جُمحی (درگذشته به سال ۲۳۱ هـ، برابر ۸۴۶ م) - که اولین کتابی است که در این زمینه به‌دست ما رسیده است و با اینکه فصلهایی را به بحث دربارهٔ جَمیل و کُثیر و نصیب و اَحوص، که نامشان را پیش از این ذکر کردیم، اختصاص داده^{۱۳} - جست‌وجوی نام مجنون کاری بیهوده است.

اگر ما بخش عمدهٔ شعر مجنون را متعلق به دورهٔ اموی بدانیم - که به نظر من در آن تردیدی نیست - گمنامی مجنون را نه تنها تا نیمهٔ دوم قرن نهم، بلکه تا پایان آن نیز تنها بدین صورت می‌توان توجیه

۱۲ «دیوان»، م ۱، قاهره، ۱۹۱۱، ص ۱۷۹ و انطاکی، مجموعهٔ یادشده، ص ۷۶.

۱۳ به‌ندرت شاهد بوده‌ایم که برخی احادیث مربوط به مجنون در مآخذ دیگر به جُمحی نسبت داده شده‌اند.

کرد که شهرت او در میان شاعران این طریق کمتر از دیگران بوده است. به‌ویژه اینکه داستان لیلی و مجنون تا آن زمان، هیچ شهرتی نداشته است.

برای اثبات این نظر گواه بسیار خوبی در دست ماست؛ اگرچه این گواه در واقع چیزی بیش از يك برهان گنگ به‌شمار نمی‌آید، ولی او می‌گوید که شاعر نیمه اول قرن نهم میلادی، دِغِبِل خُزاعی (درگذشته در حدود سالهای ۲۲۰-۲۲۴، برابر با ۸۳۵-۸۶۰ م) - که گزارش زندگی او از طریق «اخبار الشعراء»^{۱۲} به‌دست ما رسیده - داستان زیر را نقل کرده است^{۱۵}:

«در کوفه مردی از بنی‌اسد زندگی می‌کرد؛ به‌دختری کوفی دل باخت؛ عشق آنان به‌سر زبانها افتاد؛ عاشق کوفی در عشق معشوق شعرها سرود؛ حتی برخی از کوفیان گفتند که او جان بر سر عشق گذاشته است.» تألیف پاره‌ای از کتابهای عاشقانه را بدو نسبت داده‌اند، مانند کتاب «جمیل و بُئینه»، «عُروه و عَفرا» و «کُثیر و عَزّة»^{۱۶}. در اینجا هم یادی از داستان مجنون و لیلی نمی‌بینیم و دشوار بتوان این افعال را ناشی از دشمنی سختی دانست، که می‌دانیم دِغِبِل

۱۴ Brockelmann, GAL, I, ص ۷۸، شماره ۱۱ و SB، م ۱، ص ۱۲۱-۱۲۲.

A. Schaade، «دایرة‌المعارف اسلامی»، م ۱، ص ۱۰۰۹-۱۰۱۰.

۱۵ ابن سراج، ص ۴۱۷، ۳-۶ و موغولطای: «کتاب‌الواضح»، نسخه Stut- و Spies

R. Paret, Früharamäische, Liebesgeschichten, Bern و ۵، ص ۱۵۰، ۱۹۳۶، gart

1927، ص ۱۴۲، شماره ۱۱۵، یادداشت ۲۶، مقایسه کنید با: «الآغانی»، م ۱۴،

ص ۵۱-۵۲ «الفهرست»، ص ۳۰۶، س ۲۴.

۱۶ به‌نظر بروکلیمان (No: 3a)، ص ۲۴۸، SB, I، C. Brockelmann, GAL، این قصه یادآور

یکی از روایات عاشقانه قدیم عربی است.

به اعراب شمال جزیره العرب داشته است.^{۱۷} چنین به نظر می‌رسد که این داستان، یا در آن روزگار وجود نداشته، یا نسبت به داستان عشاقی که نامشان آمده از شهرت کمتری برخوردار بوده است. بدین ترتیب به تدریج و بی‌واسطه با زمان شکل‌گیری نهایی قصه روبه‌رو می‌شویم. این زمان - با توجه به آنچه گذشت - با زمان پیدایش خود اشعار هیچ انطباقی ندارد. در این زمینه در کتاب «الآغانی» شواهد مهمی یافت می‌شود.

از آنچه گفته شد می‌توان دانست که پاره‌ای از روایات در روزگار بنی‌امیه ساخته شده‌اند و به‌ظاهر بیشتر آنها نتیجه کوششهایی هستند که به‌ویژه برای شرح برخی شعرهای مجنون انجام گرفته‌اند. پیوند شعر و نثر در داستان لیلی و مجنون به‌طور کلی با آنچه در «هزار و یک‌شب» می‌بینیم تفاوت آشکاری دارد. بدین معنی که شعر در «هزار و یک‌شب» تنها آن‌گاه که قصه به‌تمامی بیان می‌شود و بی‌آنکه تأثیری در مضمون آن بگذارد، می‌آید؛ حال آنکه برعکس در «حکایت مجنون» قصه از شعر سرچشمه می‌گیرد و شعر محور اصلی آن است.^{۱۸} تردیدی نیست که در دوره اموی داستان مجنون در این مطالب خلاصه می‌شده است: یک جوان عاشق اموی بوده که افسانه لیلی و مجنون را به‌تمامی ساخته و خود در قالب مجنون محور آن شده است. این احتمال نیز هست که توجه محافل اموی و وابستگان آنها به‌چنین

۱۷ C. Brockelmann, GAL, SB, I, ص ۱۲۱.

۱۸ درباره نظر طه‌حسین مراجعه کنید به: «حدیث‌الاربعاء»، م ۲، ص ۲۰-۲۱. تناقض قابل‌توجهی در این زمینه میان «هزار و یک‌شب» و روایات آمده در مجموعه ابن سراج است که (ص ۵، یادداشت، R. Paret, Früharabische Liebesgeschichten) به آنها اشاره می‌کند.

داستانهایی انگیزه اصلی گردآوری و پرداختن آنها بوده است. ما بعدها نیز در ادب عرب هیچ اثر مدونی را نمی‌شناسیم که به داستان لیلی و مجنون در دوره اموی پرداخته باشد. با این همه، منابع مکتوب در کتاب «الآغانی» در بخش مربوط به مجنون فراوان است. نویسنده این کتاب از پنج مؤلف نام می‌برد و می‌گوید: «من اخبار مجنون را از روایت خالد بن کلثوم، ابوعمر و شیبانی، ابن دأب، هشام بن محمد کلبی، اسحاق بن جصاص و دیگران گرفته‌ام.» ما همه این راویان را می‌شناسیم به جز اسحاق بن جصاص، که او هم باید در این مورد نقش ناچیزی داشته باشد؛ چرا که تنها يك بار نامش به عنوان مرجع ذکر شده است.^{۲۰} اما خالد و ابن دأب - که پیش از این نیز به تفصیل از آنان سخن گفتیم - از سرشناسان قرن هشتم هستند و شیبانی و ابن کلبی از علمای مشهور ربع اول قرن نهم به‌شمار می‌آیند. اینان هستند که ابوالفرج در تاریخ مختصری که به مجنون اختصاص داده بارها به کلام آنان استشهاد کرده و اشاره کرده است به اینکه در تألیف این تاریخ به اخبار مدون استناد جسته است.^{۲۱} مأخذ بسیار معتبر دیگری که در حال حاضر وجود این اخبار را تأیید می‌کند کتاب «الفهرست» است، که حدود سال ۹۸۷ میلادی و اندکی پس از «الآغانی» تألیف شده است. مؤلف «الفهرست» یکی از فصول کتاب ارزشمند خود را به «اسامی عشاق دوره جاهلیت و اسلام»^{۲۲} اختصاص داده و اخبار

۱۹ «الآغانی»، ص ۱۱، س ۸-۱۰.

۲۰ همان، ص ۱۲، س ۱۲.

۲۱ درباره خالد بن کلثوم به «الآغانی»، ص ۲۷، س ۶ مراجعه کنید. شرح اشعار مجنون در اختیار او بوده است (انطاکی، ص ۵۸، س ۵-۶).

۲۲ «الفهرست»، ص ۳۰۶، س ۸-۱۲.

آنان را گرد آورده است. ابن ندیم این فصل را با نام چهار تن از راویان اصلی آغاز کرده که تنها نام یکی از آنان در «آغانی» ذکر نشده است و شاید بدین سبب، که این یکی به گردآوری اخبار مجنون اهتمام نورزیده است.

از این لحظه به بعد، ما نام قهرمان خود را در ردیف دیگر عشاق معروف - به ترتیبی که اکنون دیگر علت آن برای ما روشن است - می‌یابیم: مُرْقَش و اَسْمَاء، عمرو بن عَجَلان و هِنْد، عُرْوَه و عَفْرَاء، جَمیل و بُشَیْنَه، کُثَیْر و عَزَّة، قیس و لُبْنی، مجنون و لیلی، توبه و لیلی و دیگران.

هم «الفهرست» و هم مآخذ دیگر از بسیاری تعداد راویان قصه لیلی و مجنون خبر می‌دهند. «الفهرست» در میان آثار مورخ معروف، زُبَیْر بن بَکَّار (درگذشته به سال ۲۵۶ هـ برابر با ۸۷۰ م)، از اثری با عنوان «اخبارالمجنون» یاد می‌کند.^{۲۳} همچنین مدائینی (درگذشته به سال ۲۱۶-۲۳۴ هـ - ۸۳۰-۸۴۹ م) - که شهرتش کمتر از مورخ پیشین نیست - در کتاب «اخبار عقلاء المجانین»^{۲۴} فصل خاصی به مجنون اختصاص داده است. در حالی که در کتاب «آغانی»، در فصل مربوط به مجنون به ندرت به مدائینی استشهد شده است.^{۲۵} و شاید علت این امر آن باشد که مؤلف «آغانی» به شیوه خاصی به آن آثار مراجعه می‌کرده است.

مطالب کتاب «آغانی» و «الفهرست» تا این حد به ما اجازه می‌دهند

۲۳ «الفهرست»، ص ۱۱۱، س ۱۲.

۲۴ ZA. XXVII P. Loosen، ۱۹۱۲، ص ۱۹۴.

۲۵ «الآغانی»، ص ۲، س ۹ و ص ۳، س ۱۲ و ص ۳۷، س ۱۰.

که بگوییم، اخبار مربوط به مجنون با آغاز قرن دهم میلادی شکل خاصی به خود گرفته و تطوّر یافته است، قسمتهای تدوین شده قصه به تدریج نظرها را به سوی خود جلب کرده است و مجنون جای خود را در میان عشاق رمانتیک باز کرده است. مطالب یاد شده همچنین به ما امکان می دهند که با دقت نسبتاً زیادی زمان این تطوّر را مشخص کنیم. مؤلف «الفهرست» آن گاه که از افسانه های خرافی عشق برخی از انسانها به جنها، یا به عکس، سخن می گوید، می افزاید: ۲۶:

«محمد بن اسحاق گفته است که افسانه ها و خرافات در ایام خلفای عباسی و به ویژه در عهد «مقتدر» مورد توجه و علاقه بودند؛ از این رو نویسندگان دست به کار ساختن افسانه زدند و دروغهایی سرهم کردند.»

خلافت مقتدر از سال ۲۹۵ هـ / ۹۰۸ م تا ۳۲۰ هـ / ۹۳۲ م ادامه پیدا کرد؛ و می توانیم این دوره را دوره ای بدانیم که در آن داستان لیلی و مجنون شکل نهایی خود را به دست آورد و پس از گذشت بیش از دو قرن از زمان سروده شدن اشعار مجنون شهرت و انتشار یافت. گواه دیگری نیز هست که این نظر را تأیید می کند: مسعودی مورخ مشهور می گوید که مُستعین خلیفه عباسی (۲۴۸-۲۵۱ هـ برابر با ۸۶۲-۸۶۶ م) به قصه های کهن عربی و همچنین داستانهای عشاق آگاهی داشت و شیفته آنها بود. این مورخ برای تأکید بر سخن خود داستانی از عروه غُذری می آورد ۲۷ و بلافاصله پس از آن خبری از مجنون نقل می کند. به نظر می رسد که تا

۲۶ «الفهرست»، ص ۳۰۸، س ۹-۱۰.

۲۷ مسعودی، مجموعه نام برده، مجلد ۷، ص ۳۵۱-۳۵۵.

نیمه قرن نهم، عرصه این نوع داستانها را عذرِها اشغال کرده بوده‌اند، اما در نیمه قرن دهم - هنگامی که مسعودی تاریخ خود را می‌نوشته - نام مجنون نیز در کنار نام آنان قرار گرفته است. در کتاب معروف «المُوشی» اثر وَشَاء (م ۳۲۵ هـ - ۹۳۶ م) نام مجنون را در آغاز دفتر عشاق مشهور می‌بینیم و به دنبال نام اوست که نام قیس و توبه و کثیر و جمیل و مؤمل و مُرقش و عروه و عمرو و جز آنان آمده است.^{۲۸}

در ادب عرب توجه به موضوعات رمانتیک و به‌ویژه موضوعاتی که با زندگی عرب بادیه‌نشین ارتباط داشت به سرعت رو به‌فزونی و تکامل نهاد. نخستین نشانه‌های این توجه را ما در دوره امویان، در ابتدای قرن هشتم میلادی می‌یابیم و شاهد شکوفایی آن در روزگار نخستین خلفای بنی‌عباس، یعنی در اواخر قرن نهم میلادی هستیم و در می‌یابیم که بر طبق عادت پاره‌ای از آثار را به‌دوره هارون‌الرشید نسبت می‌دهند و سرانجام این توجه را در اوایل قرن دهم - اندکی پیش از عهد مقتدر - در اوج خود می‌بینیم. و سپس بر گسترش تدریجی آن نظاره می‌کنیم که دامنه خود را علاوه بر خلافت در شرق به قلمرو خلافت در غرب نیز می‌کشاند. مؤید این نظر اخبار و اسنادی است که ما از اندلس در دست داریم. یاقوت می‌نویسد^{۲۹} که روزی حَسَّان بن مالک، ادیب مشهور به‌دیدار منصور می‌رود؛ منصور قصه‌ای به نام رَبِیعَه و عقیل می‌خواند که به تعبیر یاقوت «بهترین قصه از نوع خود» بوده است. این قصه در روزگار هارون‌الرشید ساخته

۲۸ «کتاب الموشی»، ص ۵۴، س ۳.

۲۹ «ارشاد الاریب»، مجلد ۳، ص ۵، س ۱۴ و ص ۶، س ۴.

شده بوده است. حسان راغب می‌شود که داستانی نظیر آن بسازد. پس از يك هفته با قصه‌ای نظیر آنچه منصور گفته بود به نزد مولایش باز می‌گردد و با قبول و تحسین مواجه می‌شود.^{۳۰} و چیزی به سان يك مد پدید می‌آید.

نمونه صاعد بغدادی «پشاهنگ تمدن شرق عربی در اندلس» - که به سال (۳۸۰ هـ، برابر ۹۹۰ م) وارد اندلس شد - نیز نظیر همین نمونه‌ها است. وی دو قصه پرداخته است که هر دو با اقبال زیادی مواجه شده‌اند. قهرمان دومین داستان او که «جواس بن قعطل مذحجی و عفر» نام دارد، شاعر کم‌آوازه‌ای است که در عهد امویان می‌زیسته و اشعاری که به نام او ثبت است قرابت چندانی با تصویری که از وی در قصه ترسیم شده است، ندارد. از همین جا معلوم می‌شود که صاعد بغدادی نام قهرمانان مشهور را حذف می‌کرده و ماجراهای مربوط به آنان را به کسانی که شهرت چندانی نداشته‌اند نسبت می‌داده است. این قصه چنان مورد اعجاب و تحسین منصور واقع می‌شود که قاری خاصی را موظف می‌کند تا هر شب آن را برایش بخواند.^{۳۱} این مثال می‌تواند مثال نمونه‌واری باشد برای ارزیابی تاریخی از پیدایش قصه‌هایی که سرشت رمانتیک دارند، در اغلب نواحی، تا پایان قرن دهم میلادی.

از این زمان شهرت مجنون در سرزمینهای شرقی خلافت آغاز

۳۰ در مآخذ اندلس می‌بینیم که او عیناً همان عنوان را برای قصه خود برگزیده است. مراجعه کنید به:

R. Blachère, Un pionnier de la culture arabe orientale en Espagne au x^e siècle, Saïd de Baghdad. Hesperis, x, ۱۹۲۰, ۲۷ ص

۳۱ R. Blachère, مجموعه، ص ۲۸.

می‌شود و اگرچه هنوز بر رقبای پیشین خود برتری نمی‌یابد، لیکن به آنان نزدیک می‌شود و همواره با آنان در يك ردیف قرار می‌گیرد و هرگز از قلم نمی‌افتد. در تأیید این نظر شایسته است نخست به قطعاتی نگاه کنیم که ابن سراج این مؤلف بزرگ و آگاه به داستان عشاق در فصلهای مختلف کتاب «مصارع العشاق» - که آن را در قرن دوازدهم تألیف کرده - آورده است. اینک گزیده‌ای از آن اشعار:

«از مجنون عامری بپرسید، یا از عروه بخواید که از حال و روزش با عفرآ بگوید، یا از جمیل و قیس لبنی و غیلان و بسیاری دیگر که در شمار آوردن آنان از توان من بیرون است.» (ص ۱۸۵، ۲-۱)

«آیا آنچه را که من از اخبار مجنون بنی عامر و عروه عفرآ و جمیل و قیس لبنی و جمع فراوانی از بنی عذره خوانده‌ام، دیده‌ای؟» (ص ۶۲۰-۱۶-۱۷).

«سخن کسی که دلبری نازك اندام به هلاکتش رسانده، یا آن که در عشق رنجه‌ها کشیده دلکش و شگفتی‌آور است، چون سخن مجنون و قیس لبنی، یا آن عاشقی که عشق، رازهای پنهان را بر او آشکار ساخت.» (ص ۱۸۵، ۹-۱۰)

«گفتند آیا عشق جمیل و عامری و عروه بن حزام رهنمون تو نیست؟» (ص ۲۳۹، ۳)

«... اگر عاشق می‌بودی از عشق می‌مردی، چنانکه از بنی عذره هر که عشق راستین در دل داشت مرد. عشق، قیس لبنی و مجنون بنی عامر را کشت و گروه بی‌شماری را رنجور ساخت؛ کثیر و جمیل را به مبارزه طلبید و عروه از آن چه‌ها که ندید.» (ص ۲۶۸، ۱۸-۲۱)

بدین ترتیب می‌بینیم که مجنون پیوسته جای نخست را به خود

اختصاص می‌دهد و پس از گذشت يك قرن به برکت وجود شاعری چون نظامی در ادبیات دیگر چهره درخشانی می‌یابد که هیچ رقیبی را یارای برابری با او نیست. مجنون در این دوره در عرصه عشق صوفیانه نیز نقشی نمونه‌وار پیدا می‌کند؛ شاعر و صوفی بزرگ عرب ابن فارض (متوفی به سال ۶۶۲ هـ، برابر با ۱۲۳۵ م) او را چنین وصف می‌کند:

«عشق، قیس لُبنی را آواره کرد و نیز هر عاشق دیگری را، چون مجنون لیلی یا کُتیر عَزَّة»^{۳۲}

روایتی از عینی، مورخ مشهور، (متوفی به سال ۸۵۵ هـ، برابر با ۱۴۵۱ م) در دست است که حکایت از مقام والایی می‌کند که مجنون به تدریج به آن رسیده است. این روایت که با منابع قدیمتر نیز توافق دارد، می‌گوید^{۳۳}: از قول برخی از عشاق نقل شده است که مجنون را پس از مرگ در خواب دیده و از او پرسیده‌اند، که ای قیس، خداوند با تو چه کرد؟ و او جواب داده است که بخشایش خود را بر من روا داشت و مرا حجت عاشقان قرار داد. آن‌گاه که روز قیامت فرا رسد، خداوند آنان را حاضر خواهد کرد و خطاب به ایشان خواهد گفت: ای مدعیان محبت من! این قیس به انسانی همانند خود عاشق شد و گذشت بر او آنچه که نباید. آیا در میان شما کسی هست که ساعتی بردباری نشان دهد در عشق من، آن‌چنان که او شکیا بود در عشق خویش؟

۳۲ R. A. Nicholson, *Studies in Islamic Mysticism* Cambridge ۱۹۲۱، ص ۲۲۲،

بیت ۲۴۳.

۳۳ نسخه مؤسسه شرق‌شناسی در آکادمی علوم اتحاد شوروی، ص ۲۲-۲۵، برگ

. C350,1، ۳۵۹.

چنین است مراحل‌ی که مجنون در طول قرون طی کرده و در خلال آنها از شخصیتی به کلی مجهول، به شخصیتی که در عشق مقام نخست را دارد تکامل یافته و مظهر عشق افلاطونی و صوفیانه شده است. مسئله‌ای که اکنون نیازمند بررسی آن هستیم، این است که روشن شود: چه علتی مایه شهرت مجنون شده و عامل عمده انتشار این شهرت چه بوده است؟ باید گفت که مجنون را به عنوان يك شخصیت واقعی و تاریخی پذیرفتن یا او را در شمار شخصیت‌های افسانه‌ای برشمردن، که بر محور اشعار و روایات انتسابی و در يك مرحله زمانی و تاریخی کاملاً معین ظهور کرده است، تغییری در این مسئله پدید نمی‌آورد. برای یافتن پاسخ این سؤال نیازی به بحث‌های خاص نیست؛ چرا که همه فرضیات مربوط به آن را بیان کرده‌ایم و اکنون نیازی نداریم جز این که جمع بست نکات گوناگونی را که پیش از این از آنها سخن رانده‌ایم ارائه دهیم و بر آنها تأکید ورزیم.

علل شهرت مجنون

با محیط زندگی قبایل بادیه‌نشین مرکز و شمال جزیره العرب آشنایی داریم و آنچه را که با نام و شعر مجنون در ارتباط است می‌شناسیم و می‌دانیم که در محافل اموی شام نیز به این گونه اشعار توجه وافر می‌شده است. گاه نیز برخلاف معمول، این توجه و اهتمام بیش از هر چیز به سوی اشعاری از نوع شعر شهری جلب می‌شده است که اشعار کسانی چون یزید و ولید، دو خلیفه اموی - که هر دو از شاعران سبك شهری‌اند - دلالت بر این گرایش ویژه دارد. اما توجه محافل اموی تنها به این عرصه محدود نمی‌شده، بلکه اشعار بادیه را نیز دربر می‌گرفته که بیش از شعر شهری پیرامون آنها داستان‌هایی خیالی ساخته می‌شده است. این نوع ادبیات که بعدها به شکوفایی دست نیافت و نتوانست خود را تا سطح قصه‌های شبانه و عامه‌پسند تکامل بخشد، در دربار خلفای اموی - از زمان معاویه - مورد تصرف هنرمندان قرار گرفت. برای اثبات این نظر دلایلی هم در دست داریم و بسیار محتمل است که همین توجه دخالت‌گرانه تاحدودی به کوشش‌های نخستین برای گردآوری و تنظیم داستان مجنون و لیلی یاری هم رسانده باشد، اما نمی‌تواند انگیزه اصلی باشد.

دشمنیهای معروف طایفه‌ای میان قبایل شمالی و جنوبی عرب، در این میدان نیز همانند دیگر عرصه‌ها، نقش قطعی داشتند. این دشمنیها اثر عظیمی در سراسر تاریخ خلافت امویان و اوایل دوره عباسیان برجای نهادند. به حکم شرایط گوناگون تاریخی، همه استوانه‌های عشق افلاطونی در دوره بدوی، یعنی عروه، جمیل و قیس بن ذریح از قبیله جنوبی، یعنی از قبیله عذره بوده‌اند و اعراب شمال تا روزگار دراز نتوانسته بوده‌اند در این میدان با آنان هم‌وردی کنند. می‌توانیم به یقین بگوییم که اخباری که از مفاخر، یا از معایب يك قبیله به تدریج گرد می‌آمد، نقش مهمی در تحریک غرور طایفی آن قبیله بازی می‌کرد. در اینجا ما با نظریات مختلفی روبه‌رو هستیم. يك نظر انتساب عشق عذری را به قبایل شمالی مردود می‌شمارد و این نوع عشق را درخورد آنان نمی‌داند؛ به عنوان شاهد مثال باید سخن آن فرد نزاری را یادآور شویم که گفت: این قبایل دلهای سختی دارند و شعر عذری مختص یمنیهای سست‌دل است.^۱ اما بعدها نظر دیگری غالب می‌شود و آن اینکه قبایل شمالی هم می‌توانند همه صفات قبایل جنوبی و از آن میان عشق افلاطونی را دارا باشند و در یکی از این قبایل شمالی - یعنی در بنی عامر - شاعری پیدا شود به نام مجنون که بیشترین اشعارش را به این سبک بسراید و با شاعران مشهور عشق افلاطونی جنوب جزیره العرب رقابت کند و حتی بر آنان

۱ سخن طه حسین آنجا که می‌گوید همه شاعران غزل‌سرا در دو قرن اول هجری و از آن جمله جمیل، مَضَری (یعنی از اعراب شمال جزیره) بوده‌اند، دقیق نیست. مراجعه کنید به «حدیث الاربعاء»، م ۲، ص ۶۵.

۲ گلدزیهر این مطلب را مورد توجه قرار داده و آن را به تفصیل تحلیل کرده است. (ص ۸۶، I. Goldziher, Muhammedanische Studien, I).

برتری یابد.

از این لحظه به بعد مجنون محوری می‌شود برای اینکه همه صفات لازم را به او نسبت دهند تا بتواند آنچنان نمونه برجسته‌ای شود که شاعران معاصر و پیش از خود را در سایه نام خویش فرو برد. پیش از این نیز دیدیم که چگونه خود غزریها در یکی از روایات - که طبعاً جهت‌گیری معینی داشته است - اعتراف کرده‌اند که قبایل شمالی، یعنی بنی‌عامران، با داشتن شاعری چون مجنون بر آنان غلبه کرده‌اند.

پیداست که مشخص کردن دقیق ترتیب زمانی و مکانی این روند تاریخی غیرممکن است. نباید این روند از درون خود بادیه آغاز شده باشد، بلکه باید در محیطهای شهری که محل آمد و شد قبایل مختلف بوده پا گرفته و به تدریج به صورت ادبیاتی مدون تکامل یافته باشد. ماسینیون عقیده دارد که موضوع اسطوره عشق عذری در محافل لشکری مهاجران یمنی در کوفه به وجود آمده است.^۲ تردیدی نیست که کوفه در این زمینه نقش داشته و هم از این روست که دُعَبِل خُزاعی روایتش را به آنجا نسبت داده است، روایتی که به نظر بروکلیمان از نخستین حکایات تخیلی به شمار می‌رود. آشکار است که شهرت مجنون در این زمان از مرزهای میهنش در بادیه عربستان فراتر رفته بوده است.

عللی که از مجنون يك نمونه آرمانی و دور از دسترس می‌سازند گوناگون نیستند، بلکه محدود و ثابت‌اند. نخستین نکته شایان اشاره این است که مراجع بسیاری تصریح کرده‌اند که مجنون شاعر بزرگی

بوده و شعرش بر اشعار همه شاعرانی که به این طریق تعلق داشته، یا بدان متمایل بوده‌اند برتری داشته است و در سراسر زندگی همه آن محنت‌های جانکاهی را که دست سرنوشت بر او روا می‌داشته، تحمل کرده است و برای اثبات این نظر نیز به هر دستاویزی، حتی به پیش پا افتاده‌ترین آنها، نظیر نسبت دادن مشهورترین اشعار معاصران مجنون به او متوسل شده‌اند. باید گفت که در این زمینه موارد مشخصی یافت می‌شود که انسان را به اندیشه فرا می‌خواند.

ابوعمر؟ فرهنگ‌شناس مشهور روایت کرده است که روزی جریر شاعر معروف امویان، از او می‌خواهد که ابیاتی از اشعار مجنون بر او بخواند؛ وقتی ابوعمر بیت مشهوری از اشعار مجنون را بر جریر می‌خواند، او در حالی که بسیار تعجب کرده بوده است می‌گوید: «سوگند بر خدای که اگر فریاد کردن برای پیری چون من ناپسند نمی‌بود، چنان از شوق فریاد می‌کردم که هشام بر تخت خود بشنود.» علت ذکر نام هشام نیز آن است که جریر در آن هنگام از مجلس خلیفه باز می‌گشته است. همین رویداد به ما امکان می‌دهد که زمان روایت ابو عمر را میان سالهای ۱۰۵ هـ ۷۲۴ م و ۱۱۰ هـ - ۷۲۸ م، یعنی از بر تخت خلافت نشستن هشام تا مرگ جریر تعیین کنیم. پیداست که منظور جریر روشن است، چه او یکی از سه شاعر بزرگ کلاسیک است که در عصر انتشار و رواج اشعار مجنون می‌زیسته‌اند. ابهامی که وجود دارد این است که در برخی از منابع این بیتها به کثیر نسبت داده شده‌اند، اما مراجع معتبرتر تأکید می‌کنند که

۴ C. Brockelmann, GAL, I, ص ۱۵۸، SBI، No: ۲، ص ۹۹.

۵ ابن عبدربه: «العقد»، م ۳، ص ۱۶۵، س ۶-۹.

این اشعار از آن مجنون هستند.

شایان ذکر است که تقریباً نام همه شاعرانی که مجنون بر شهرتشان سایه افکنده، در اشعار منسوب به او آمده است؛ در این میان مجنون از عروۀ عذری و ابن عجلان نهدی نیز - که این سلسله از شاعران با آنان آغاز می‌شود - یاد کرده است: «اگر بمیرم به عروۀ عذری و عمرو بن عجلان کشته عشق هند تاسی کرده‌ام». باید اشاره شود که این بیت را به شاعر دیگر، یعنی ابوجزۀ سعدی^۶ نیز نسبت می‌دهند، اما شمار اندکی از نسخه‌های خطی این انتساب را قبول دارند.

مجنون تنها به ذکر نام عروۀ بسنده نمی‌کند، بلکه دردهای طاقت‌فرسای خود را نیز با محنتهای او مقایسه می‌کند و چنین می‌گوید:

«درشگفتم که چگونه سخن عروۀ عذری از قومی به قوم دیگر می‌رسد، در حالی که او به مرگ آسانی مرد، اما من هر روز می‌میرم و از نو زنده می‌شوم».

پیداست که میان زندگی مجنون و عروۀ شباهتهایی هم می‌توان یافت، چه عروه نیز همچنانکه مجنون، از کودکی عاشق شده بوده است، و این از اشعار او برمی‌آید:

«هوای دل الفتمان داد و عشق پیوندمان را استوار ساخت، در حالی که هر دو کودک بودیم و بیش از چند سال بر ما نگذشته بود».

۶ نسخه خطی B، برگ 26a.

۷ وُشاء، ص ۵۵، س ۴-۷.

۸ نسخه خطی روسی B، برگ 226 و «الآغانی»، ص ۸۴، س ۹-۱۰.

۹ ظاهری: «کتاب الزهوه»، ص ۳۳۳، س ۱۲-۱۳.

بیست سال برخوردارِ ناز و نعمت زندگی شدیم، و بی‌هیچ حادثه ناگواری با هم پیوند داشتیم.»

دیگر اینکه کسی که در مرگ عروه حاضر بوده گردآورنده صدقه بوده است^{۱۰}، و ما دیدیم که گرد آورنده صدقه در حکایت مجنون نیز نقش مهمی داشت.

در روایت والبی، جریر را يك بار دیگر در صحنه می‌بینیم. بدین گونه^{۱۱}: «گروهی بر جریر بن خطفی گرد می‌آیند؛ جریر از آنان می‌پرسد: کدام بیت است که يك مصراع آن به بادیه‌نشینی درمانده بر گرده شتر ماند و مصراع دیگرش به سان جالینوس در کار حکمت؟ آنان پاسخ می‌دهند: نمی‌دانیم. جریر می‌گوید: به شما مهلت می‌دهم. می‌گویند: اگر دو سال هم مهلت بدهی نخواهیم دانست، تو خود ما را از آن بیت آگاه ساز. پس جریر چنین می‌خواند:

”وای بر شما ای خفتگان، برخیزید!“

این مصراع به سان بادیه‌نشینی است که خود را بر پشت شترش رها کرده باشد، آنگاه نرمی و روشنی عشق او را دریابد و گوید:

”از شما می‌پرسم، آیا ممکن است عشق مرد را بکشد؟“

بدیهی است که این مصراعها در همه نسخه‌های خطی و چاپی ذکر شده‌اند، اما اهمیت روایت وقتی آشکار می‌شود که بدانیم این بیت از آن مجنون نیست، بلکه از جمیل است^{۱۲}. این روایت - بی‌آنکه یادی

۱۰ مسعودی، ج ۷، ص ۳۵۳ و ابن سراج، ص ۱۳ و ۳۰۲-۳۰۳.

۱۱ والبی: «حکایة المجنون»، ص ۱۱، س ۴-۸، نسخه خطی B، برگ ۵۵.

۱۲ ابن قتیبه: «کتاب الشعر والشعراء»، ص ۲۶۸ و ظاهری: «کتاب الزهراء»، ص ۲۱۰، س ۱۶.

از جریر ۱۳ در آن رفته باشد۔ در همه نسخه‌های خطی و چاپی نقل شده است. نظیر این موارد که در آنها اشعار جمیل به مجنون نسبت داده شده، فراوان است. مؤلف «آغانی» از علل بیرونی این گونه موارد يك ارزیابی موفق ارائه می‌دهد و اشاره می‌کند به اینکه «کسانی هستند که ابیاتی را با روی و قافیه اشعار مجنون در شعر او وارد می‌سازند، در حالی که آن ابیات از مجنون نیستند»^{۱۳} و در جایی دیگر با حالتی از تأثر می‌گوید: «تنها کسی می‌تواند اشعار جمیل را به مجنون نسبت دهد که از محل زندگی بنی عذره هیچ شناختی نداشته باشد»^{۱۴}. اما علل درونی در آمیختن اشعار جمیل و مجنون، به احتمال بسیار ناشی از تعمّدی است که امروزه بر ما آشکار است. مثلاً اعتقاد به اینکه جمیل اشعار مجنون را «دزدیده» است^{۱۵}. نیز در شرح زندگی جمیل حوادثی می‌یابیم که با آنها آشنا هستیم. از جمله اینکه یکی از امرا ریختن خون جمیل را مباح کرده بوده است^{۱۶}.

باید نگاهی هم به دیدگاه نویسنده قصه نسبت به روایت جمیل و روایتگرش کُتیر بیفکنیم که او نیز خود از استوانه‌های تاریخ عشق تخیلی شمرده می‌شود. او در داستان معروف آهو (در یکی از مآخذ)، اولویت را به مجنون داده و آن را به‌وی منتسب ساخته و این قصه را

۱۳ ابن معتر: «کتاب البدیع» (تصحیح کراچکوفسکی، لندن، ۱۹۳۵، N. S. X, GMS)، ص ۱۴، س ۸-۱۵ و «آغانی»، م ۷، ص ۹۱.

۱۴ «آغانی»، م ۷، ص ۹۴، س ۲-۳.

۱۵ همان، م ۷، ص ۹۴.

۱۶ وُشَاء، ص ۶۰، س ۵.

۱۷ ابن سراج، ص ۳۱۵-۳۱۶.

در مجلس خلیفه عبدالملک بازگو کرده است.^{۱۸} زمانی که کُثَیر اشعار پراکنده‌ای را که دربارهٔ عزّه سروده بوده است می‌خواند، خلیفه از او می‌پرسد: آیا عاشق‌تر از خودت سراغ داری؟ در پاسخ این پرسش، کُثَیر همان حادثه را به‌همراه گزیده‌هایی از شعر مجنون - که به‌همین مناسبت سروده شده بوده است - می‌خواند و سخن خود را بدین‌گونه به‌پایان می‌رساند: آری ای امیرالمؤمنین! این چنین است حکایت مجنون، سوگند بر خدای که او عاشق‌تر از من بوده است.

هدف این روایت برای ما روشن است. این روایت نظری را دربارهٔ مجنون بیان می‌کند که از کُثَیر صادر شده است و این نه تنها از آن روست که او نیز شاعری بزرگ است، بلکه به‌منظور مقایسه با جمیل نیز آمده است که کُثَیر خود در جای دیگر از سروده‌هایش ابراز شگفتی می‌کند.^{۱۹} با این‌حال جا دارد این نکته نیز افزوده شود که بخشی از اشعار کُثَیر به‌مجنون نسبت داده شده و در میان آنها اشعاری است که انتسابشان به‌مجنون از لحاظ جغرافیایی و از نظر بحور و اوزان شعری به‌هیچ وجه ممکن نیست.^{۲۰}

از میان همهٔ شاعران بزرگ عُذری، شخصیت قیس بن ذریح بیش از همه در قصهٔ مجنون ظاهر می‌شود. شاید علت این تأثیرپذیری این باشد که قیس بر شخصیت مجنون سایه انداخته بوده است. می‌گویند مجنون شیفتهٔ شعر ابن ذریح بوده است،^{۲۱} اما دیدیم که در

۱۸ ابن سراج، ص ۲۵۹-۲۶۰.

۱۹ «الآغانی»، م ۷، ص ۹۵.

۲۰ والبی، ص ۳۰، س ۲۲-۲۴. «دیوان»، نسخهٔ H. Pérès، مجلد ۲، ص ۲۱۳، شماره ۱۶۷.

۲۱ «الآغانی»، ص ۸۹، س ۱۸-۲.

برخوردش با آن پیرمرد مرّه‌ای بی‌اندازه تأکید می‌کند که اشعار او از اشعار قیس بن ذریح نیکوتر است^{۲۲}. قصه‌ای هم هست که از ملاقات آن دو حکایت می‌کند^{۲۳}. در میان اشعاری که به‌مجنون منسوب داشته‌اند اشعار ابن ذریح بسیار زیاد است. علت این امر مطابقت نامها^{۲۴} و همچنین انطباق وزن‌ها و بحر‌ها^{۲۵} است که در موارد گوناگون، حتی می‌توان گفت در همه موارد نقش خود را بازی کرده و بسیار محتمل است که نام لیلی، معشوق مجنون، بارها برجای لُبْنی، محبوب قیس نشسته باشد، بی‌آنکه در وزن شعر اختلالی پیش آورده باشد. در شرح زندگی ابن ذریح نیز حوادثی می‌یابیم که در زندگی مجنون تکرار شده است، از جمله مباح اعلام شدن خون اوست از سوی معاویه^{۲۶} و در زندگی^{۲۷} لیلی نیز، بر پایه یکی از روایات، جزئیاتی هست که با آنچه برای لُبْنی اتفاق افتاده همانندی دارد. مانند راندن کلاغ‌ها به سبب بدفالی و نامبارکی^{۲۸} آنها و نظایر این حادثه، که فراوان‌اند و در این مجال نمی‌گنجند.

گروه شاعران عُدّری که مجنون از آنان تأثیر پذیرفته است به‌آنچه گفتیم ختم نمی‌شود، اما اشعاری که به‌او نسبت داده شده در همین‌جا خاتمه می‌یابند. در میان این شاعران، افراد سرشناسی را

۲۲ همان، ص ۸۹، س ۱۱ و ص ۹۰، س ۲.

۲۳ همان، ص ۹۳، س ۱۵ و ص ۹۴، س ۱۷.

۲۴ همان، ص ۴۵، س ۱۴ و ص ۷۶، س ۱۵ و م ۸، ص ۱۱۵، ۱۳۰، ۱۳۳.

«القالی» ۱، ص ۱۳۶-۱۳۷.

۲۵ «الآغانی»، م ۸، ص ۱۲۸.

۲۶ ابن قتیبّه: «کتاب الشعر والشعراء»، ص ۳۹۹، س ۱۶.

۲۷ چاپ بیروت، ۱۸۶۸، ص ۶۲.

۲۸ ابن سراج، ص ۹۴-۹۵، ۳۰۲، ۳۳۸.

می‌بینیم که موضوعهای عشقی در اشعارشان مکان نخست، یا مقام شایسته دارد. اینان بسیاریند و ما از میانشان چند تن را نام می‌بریم: عمر بن ابی‌ریعه^{۲۹}، أخوص^{۳۰}، نصیب^{۳۱}، ابودهل^{۳۲}، ابوصخره^{۳۳}، قیس بن حدادیه^{۳۴}، توبه بن حمیر^{۳۵}، صمه^{۳۶}، عروة بن اذینه^{۳۷}، عمرو بن سعید^{۳۸}، عوام بن عقبه^{۳۹}، یحیی بن ابی‌طالب^{۴۰}، عباس بن احنف^{۴۱} و بسیاری شاعر دیگر.

مقصود از همه آن نسبتهایی که به‌مجنون داده‌اند آشکار است، و آن این است که در مجنون همه صفاتی را که برای سرشناس شدن و قهرمان شدن در عشق لازم است گردآورند تا کسی یارای رقابت با او را نداشته باشد. اما والبی، مثل همیشه به‌سادگی و با نقض تسلسل زمانی و تاریخی، اشعاری را به‌مجنون نسبت می‌دهد که در آنها نام همه قهرمانان تخیلی مشهور ذکر شده و حتی نام پیامبران نیز

۲۹ «الآغانی»، م ۱۸، ص ۱۳۱-۱۳۳.

۳۰ همان، م ۶، ص ۲۵۶، س ۹ و ص ۲۵۷، س ۵.

۳۱ همان، م ۱۴، ص ۹ و م ۱۵، ص ۸۱، ۹۱. یاقوت: «معجم البلدان»، ۲، ص

۵۰۸، روکرت: «حماسه»، شماره ۴۸۹.

۳۲ «الآغانی»، م ۱۸، ص ۱۳۲.

۳۳ ابن قتیبه، ص ۳۵۵.

۳۴ «الآغانی»، م ۸، ص ۸.

۳۵ مبرد: «الکامل»، ص ۴۵۰، س ۹-۱۰.

۳۶ «الآغانی»، م ۶، ص ۵-۶.

۳۷ ابن قتیبه، ص ۳۶۴، س ۲-۷. «الآغانی»، م ۲۱، ص ۱۶۸.

۳۸ همان، م ۸، ص ۸۷.

۳۹ «القالی» ۱، ص ۱۳۰.

۴۰ همان، ص ۱۲۳-۱۲۴.

۴۱ «الآغانی»، ص ۶۳، س ۸. «دیوان»، ص ۱۸.

تا حضرت محمد(ص) همراه آنان آمده است، حتی فرشتگان نیز مستثنی نمانده‌اند:۲۲

«به‌جانم سوگند، نه جمیل بن مَعْمَر بر عشق من به‌لیلی دست یافت و نه مسلم و نه قابوس و نه قیس بن ذریح و نه عروه و نه هیچ عاشق دیگری پیش از من، از عرب و عجم. یوسف عاشق شد و دلش به‌عشق راه یافت؛ داوود نیز از عشق برکنار نماند و پسر و هند و پس از آنان سَهْد و وامق نیز عاشق شدند. حتی توبه نیز که عشق او را زار و ناتوان کرد. شور عشق در هاروت شکوه آفرید و اما بر ماروت بلایی سخت فرو باراند. ابوالقاسم پاک‌سرشت، مصطفی، سرور انسانها، پیامبر گرامی نیز از عشق برکنار نماند.»

این بیت‌های ساختگی به‌روشنی نشان می‌دهند که چگونه با گذشت سده‌ها بر حجم دیوان مجنون و دامنه‌ی داستان او افزوده شده است. نظیر این نمونه‌ها یا شعرها در میان اشعار او فراوان است و ما در اینجا تنها به‌یکی از آنها بسنده می‌کنیم که از نظر بلندی و شماره‌ی بیت‌ها نیز مایه‌ی حیرت است:

قصیده‌ای از مشهورترین اشعار مجنون در دست است که قافیه‌اش به «یا» ختم می‌شود و در بحر طویل سروده شده و بعدها قصیده «مؤنثه» نام گرفته است. در بیشتر منابع قدیمی، مانند «آغانی»، در منتخبات شمار ابیات این قصیده نزدیک به ۳۰ بیت ذکر شده است،^{۲۳} اما در کتاب والبی تعداد بیت‌های آن به هفتاد رسیده است؛^{۲۴} در یکی از

۴۲ والبی، ص ۲۱، س ۶-۱۱.

۴۳ «الآغانی»، ص ۶۸-۷۰.

۴۴ والبی «قصه‌المجنون»، ص ۴۵-۴۷.

نسخه‌های خطی استانبول این قصیده را تا ۱۷۴ بیت نیز می‌بینیم^{۴۵}، اما بالاترین رقم به نسخه خطی مؤسسه شرق‌شناسی اختصاص دارد که تعداد ابیات آن را به ۶۸۶ بیت رسانده است^{۴۶}.

اشعار دیگران با سادگی و خام‌طبعی خاصی به قصاید مجنون افزوده شده‌اند و این از ترتیب قصاید آشکار می‌شود، آن‌گاه که می‌بینیم پانزده قصیده به‌طور متوالی با کلمات «الا یا حمام الا يك» پایه نهاده شده‌اند و ده قصیده با مطلع «الا یا حمامی قصر وردان»، چهارده قصیده با «الا یا غراب البین»، ده قصیده با «الا ایها القمریتان»، سیزده قصیده با «الا ایها الרכب الیمانون»، ده قصیده با «الا ایها الکلبی»، بیست و يك قصیده با «الالیت»؛ بیست و چهار قصیده با «و یا عم لیلی»، سی قصیده با «بنی عم لیلی»، سیزده قصیده با «شکوت الیها»، بالأخره ۱۷۶ قصیده با مطلع «خلیلی»، و به‌همین ترتیب تا پایان. بدیهی است که این حالت نادر و غریب است، اما نظایرش در کتاب والبی کم نیست. این امر نشان می‌دهد که چه کوشش پیچیده و دقیقی لازم است تا تحقیق شود که از این اشعار کدام يك متعلق به مجنون است تا اینکه هسته اصلی اشعار مجنون از میان همه تردیدها و احتیاطهایی که آن را احاطه کرده است استخراج شود. چنین تحقیقی نباید فقط بر نسخه والبی - که حتی اکنون نیز تنها نسخه پاکیزه دیوان مجنون به‌شمار می‌آید - مبتنی باشد، بلکه باید همه‌گزیده‌های پرشمار اشعاری را نیز دربرگیرد که با نام اوقرین هستند و در منابع مختلف و متنوعی آمده‌اند که ما در آغاز بحث خود از آنها

45 O. Rescher, MSOS 2. Abteilung, XIV, ۱۹۱۱, ۱۷۳, No. 10.

۴۶ نسخه خطی A، برگهای 536 - 80a.

یاد کردیم. این تحقیق پیچیده و دشوار، اما امیدوارکننده است. پاره‌ای از نمونه‌های یادشده نشان می‌دهند که علم اکنون به آنچنان مقیاسها و موازینی دست یافته است که در همه این امور امکان رسیدن به نتایج اطمینان‌بخشی را نوید دهد. در عین حال نباید در کنار موازین یادشده، کار بررسی بحور شعری را نیز فراموش کرد. مجنون مانند همه شاعران بادیه^{۴۷} در همه اشعار خود بهوزنهای معینی نظر داشته و می‌بینیم که اغلب قریب به اتفاق آن وزن‌ها در بحر طویل بوده است.^{۴۸} کاملاً واضح است که وقتی ما در میان اشعار منسوب به مجنون قصیده‌هایی در بحر متقارب یا رمل می‌بینیم، این اجازه را داریم که در همان نگاه نخست - و بی‌آنکه به‌ارزیابی مضمونشان بپردازیم - آنها را کنار بگذاریم. ما در اشعار مجنون به‌این گونه ناخالصیها بسیار برمی‌خوریم.^{۴۹} بهر حال بررسی اشعاری که با نام مجنون قرین هستند - به‌رغم دشواریهایی که دارد - باید چه اکنون و چه در آینده موافق با تاریخ قصه ذکرشده از او انجام شود و این کار دست‌کم تا جایی که مرحله نخست قصه با اشعار او پیوند دارد لازم است. چرا که بی‌این کار، به‌هنگام بررسی اشعار ناروشن با حلقه‌های گسسته‌ای روبه‌رو خواهیم بود که اعتماد بدانها به‌هنگام نتیجه‌گیری نهایی ممکن نخواهد بود. در حال حاضر - یعنی پیش از شروع کار بررسی - هیچ

۴۷ مراجعه کنید به یادداشت‌های من درباره اشعار شاعر اموی، ذی الرّمه (کراچکوفسکی: «منتخبات»، م ۲، ۱۹۵۶، ص ۲۱۲، یادداشت ۱).

۴۸ در یکی از نسخه‌های خطی دیوان مجنون از میان ۱۶۲ قطعه شعر، ۱۳۰ قطعه آن در بحر طویل سروده شده است (مقایسه کنید با: MSOS، ۲، XIV، ص ۱۷۲-۱۷۴).

۴۹ O. Rescher، از نسخه خطی استانبول، همان مرجع، ص ۱۷۴، یادداشت ۱.

راهی نیست، مگر اینکه برای مرحله نخست قصه، فرضیه‌ای به این ترتیب و به صورتی تقریبی ارائه شود:

در نیمه دوم قرن هفتم میلادی در میانه‌های جزیره العرب شاعری به نام مجنون زندگی می‌کرد؛ اشعارش به عشق افلاطونی تعلق داشت که در آن زمان در جزیره العرب در میان اعراب باده‌نشین رایج بود؛ بیشترین اشعار این شاعر برای لیلی و در وصف او بود. محافل اموی شام به چنین گرایشها و قصه‌هایی از عشاق تخیلی توجه نشان می‌دادند و همین امر سبب کوششهای نخستین برای ضبط اشعار و احوال مجنون شد. پس از آن دشمنی شدیدی که در اثر فتوحات، میان قبایل شمالی و جنوبی جزیره پیش آمد، باعث شد که از مجنون شخصیتی معارض در برابر شاعران مشهور قبیله بنی‌عُذره از قبایل جنوبی بسازند. تا نیمه اول قرن نهم گرایش به سوی قصه‌های گزیده از مجنون پدید آمد. این قصه‌ها به علت کوششهایی که در شرح و تفسیر پاره‌ای از قصیده‌ها می‌شد شروع به گسترش کردند و به سرعت قصاید ساختگی و مربوط به شاعران دیگر بر آنها افزوده شد. در آغاز قرن دهم برخی از روایات تدوین شده از حکایت مجنون و لیلی شهرت یافت و این امر نتیجه افزونی رغبت و توجه دربار عباسی به این روایات بود. در اواسط قرن دهم مؤلف کتاب «آغانی» اخبار مجنون و لیلی را تدوین کرد، و این کاری بود که تشخیص نخستین روایت قصه را برای ما ممکن ساخت. پس از این روایت مشروح و مفصل از قصه مجنون و لیلی، هیچ شرحی جز کتاب والبی تا پیش از قرن یازدهم در زبان عربی دیده نمی‌شود. بعدها نیز اضافه‌ها تنها بر اشعار مجنون دست یازیده‌اند و همچنان تا زمان ما ادامه یافته‌اند و گاهی به حجمهای غیرعادی رسیده‌اند.

هر يك از مراحل این تاریخ برای رسیدن به نتایج قطعی نیاز به بررسی گسترده دارد. مقصود از بحث حاضر چیزی جز نمایاندن برخی گرایشها و راههای اصلی برای تحقیقات آینده نیست. بحث کنونی می تواند راهگشای کوچکی برای حرکت به پیش در این راه باشد.

ای نام توبهترین سرآغاز
بی نام تونامه کی کنم باز

داستان لیلی و مجنون

آغاز داستان

گوینده داستان چنین گفت
آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملك عرب بزرگواری
بودست به‌خوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را
معمورترین ولایت او را
خاك عرب از نسیم نامش
خوشبوی‌تر از ریح جاش
صاحب هنری به‌مردمی طاق
شایسته‌ترین جمله آفاق
سلطان عرب به‌کامکاری
قارون عجم به‌مال‌داری
درویش‌نواز و میهمان‌دوست
اقبال در او چو مغز در پوست
هرچند خلیفه‌وار مشهور
از بی‌خلفی چو شمع بی‌نور

محتاجتر از صدف به فرزند
چون خوشه به دانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بختش
شاخی به در آرد از درختش ۱۰

یعنی که چو سروین بریزد
سروی دگرش ز بن بخیزد
تا چون به چمن رسد تدروی
سروی بیند به جای سروی
گر سروین کهن نبیند
در سایه سرو نو نشیند
زندست کسی که در دیارش
ماند خلفی به یادگارش
می کرد بدین طمع کرما ۱۵
می داد به سائلان درمها

بدری به هزار بدره می جست
می کاشت سمن، ولی نمی رست
دُر می طلبید و دَر نمی یافت
وز دُر طلبی عنان نمی تافت
واگه نه که در چنان درنگی
پوشیده بود صلاح رنگی
هرچ آن طلبی و چون نباشد
از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است ۲۰
چون در نگری صلاح کار است
سر رشته غیب ناپدید است
بس قفل که بنگری کلید است

چون در طلب از برای فرزند
 می‌بود چوکان لعل در بند
 ایزد به تضرعی که شاید
 دادش پسری چنانکه باید
 نورسته گلی چو نار خندان
 چه نار و چه گل؟ هزار چندان
 روشن‌گه‌ری ز تابناکی
 شب روز کن سرای خاکی
 چون دید پدر جمال فرزند
 بگشاد در خزینه را بند
 فرمود ورا به‌دایه دادن
 تا رُسته شود ز مایه دادن
 دورانش به حکم دایگانی
 پرورد به شیر مهربانی
 هر شیر که در لبش سرشتند
 حرفی ز وفا بر او نوشتند
 هر مایه که از غذاش دادند
 دل دوستی در او نهادند
 هر نیل که بر رخس کشیدند
 افسون دلی بر او دمیدند
 چون لاله دهن به شیر می‌شست
 چون برگ‌سمن به شیر می‌رست
 از مه چو دو هفته بود رفته
 شد ماه دو هفته چون دو هفته
 شرط هنرش تمام کردند
 قیس هنریش نام کردند

۲۶

۲۷

۳۵ چون بر سر این گذشت سالی
 بفزود جمال را کمالی
 عشقش به دودستی آب می داد
 زو گوهر عشق تاب می داد
 سالی دو سه در نشاط و بازی
 می رُست به باغ دل نوازی
 چون شد به قیاس هفت ساله
 آمود بنفشه گرد لاله
 کز هفت به ده رسید سالش
 افسانه خلق شد جمالش
 ۴۰ هر کس که رخس ز دور دیدی
 بادی ز دعا بر او دمیدی
 شد جان پدر به روی او شاد
 از خانه به مکتبش فرستاد
 دادش به دبیر دانش آموز
 تا رنج برد بر او شب و روز
 جمع آمده از سر شکوهی
 با او به موافقت گروهی
 هر کودکی از امید و از بیم
 مشغول شده به درس و تعلیم
 ۴۵ با آن پسران خرد پیوند
 هم لوح نشسته دختری چند
 هر يك ز قبیله ای و جایی
 جمع آمده در ادب سرایی
 قیس هنری به علم خواندن
 یاقوت لبش به در فشاندن

بود از سدفِ دگر قبیله
 ناسفته دُریش هم طویله
 آفت نرسیده دختری خوب
 چون عقل، به نامِ نیک منسوب
 آراسته لعبتی، چو ماهی
 ۵۰ چون سرو سهی نظاره گاهی
 شوخی که به غمزۀ کمینه
 سُفتی نه یکی، هزار سینه
 آهوچشمی که هر زمانی
 کشتی به کرشمه‌ای جهانی
 زلفش چو شبی، رخس چراغی
 یا مشعله‌ای به چنگ زاغی
 کوچك دهنی بزرگ سایه
 چون تنگ شکر فراخ مایه
 شکرشکنی به هر چه خواهی
 ۵۵ لشکرشکن، از شکر چه خواهی
 تعویذ میان هم‌نشینان
 درخورد کنار نازنینان
 محجوبه بیت زندگانی
 شه بیت قصیده جوانی
 عقد زنج از خوی جبینش
 وز حلقه زلف عنبرینش
 گلگونه ز خون شیر پرورد
 سرمه ز سواد مادر آورد
 بر رشته زلف و عقد خالش
 ۶۰ آموده جواهر جمالش

در هر دلی از هواش میلی
 گیسوش چو لیل و نام لیلی
 از دلداری که قیس دیدش
 دل داد و به مهر دل خریدش
 او نیز هوای قیس می جست
 در سینه هر دو مهر می رست
 عشق آمد و جام خام در داد
 جامی به دو خوی خام در داد
 مستی به نخست باده سخت است ۶۵
 افتادن نافتاده سخت است
 چون از گل مهر بو گرفتند
 با خود همه روزه خو گرفتند
 یاران به حساب علم خوانی
 ویشان به حدیث مهربانی
 یاران سخن از لغت سرشتند
 ایشان لغتی دگر نوشتند
 یاران صفت قتال گفتند
 ایشان همه حسب حال گفتند
 یاران ورقی ز علم خواندند ۷۰
 ایشان نفسی به عشق راندند
 یاران ز شمار پیش بودند
 ویشان به شمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و معجون بر یکدیگر

هر روز که صبح بردمیدی
یوسف‌رخ مشرقی رسیدی
لیلی ز سر ترنج‌بازی
کردی ز زنج ترنج‌سازی
چون بر کف او ترنج دیدند
از عشق، چو نار می‌کفیدند
زان تازه ترنج نورسیده
نظاره ترنج و کف بریده
شد قیس به جلوه‌گاه غنجش
نارنج‌رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج
خوشبویی آن ترنج و نارنج
چون يك چندی بر این برآمد
افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی
برداشته تیغ لاابالی

زان دل که به یکدگر بدادند
 در معرض گفت و گو فتادند
 این پرده دریده شد ز هر سوی
 ۱۰ وان راز شنیده شد به هر کوی
 کردند به هم بسی مدارا
 تا راز نگردد آشکارا
 بند سر نافه گرچه خشک است
 بوی خوش او گواه مشک است
 بادی که ز عاشقی اثر داشت
 بُرَقع ز جمال عشق برداشت
 کردند شکیب تا بکوشند
 وان عشق برهنه را بپوشند
 ۱۵ در عشق شکیب کی کند سود؟
 خورشید به گِل نشاید اندود
 چشمی به هزار غمزه غماز
 در پرده نهفته چون بود راز؟
 زلفی به هزار حلقه زنجیر
 جز شیفته دل شدن چه تدبیر؟
 زان پس، چو به عقل پیش دیدند
 دزدیده به روی خویش دیدند
 از عشق جمال آن دلارام
 نگرفت به هیچ منزل آرام
 در صحبت آن نگار زیبا
 ۲۰ می بود و لیک ناشکیبا
 آنان که نه اوفتاده بودند
 مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز به وجه بینوایی
 می داد بر آن سخن گواهی
 از بس که سخن به طعنه گفتند
 از شیفته ماه نو نهفتند
 لیلی چو بریده شد ز مجنون
 می ریخت ز دیده در مکنون
 مجنون چو ندید روی لیلی
 از هر مژه ای گشاد سیلی
 می گشت به گرد کوی و بازار
 در دیده سرشک و در دل آزار
 می گفت سرودهای کاری
 می خواند چو عاشقان به زاری
 او می شد و می زدند هر کس
 مجنون، مجنون، ز پیش و از پس
 او نیز فسار سست می کرد
 دیوانگی درست می کرد
 دل را به دونیم کرد چون نار
 تا دل به دونیم خواندش یار
 کوشید که راز دل بیوشد
 با آتش دل که باز کوشد؟
 خون جگرش به دل برآمد
 وز دل بگذشت و بر سر آمد
 او در غم یار و یار از او دور
 دل پر غم و غمگسار از او دور
 چون شمع به ترك خواب گفته
 ناسوده به روز و شب نخفته

می‌کُشت ز درد، خویشتن را
 ۳۵ می‌جست دَوای جان و تن را
 می‌کند بدان امید جانی
 می‌کوفت سری بر آستانی
 هر صبحدمی شدی شتابان
 سر پای برهنه در بیابان
 او بنده یار و یار در بند
 از یکدگران به بوی خرسند
 هر شب ز فراق، بیت‌خوانان
 پنهان بشدی به کوی جانان
 ۴۰ در، بوسه زدی و باز گشتی
 باز آمدنش دراز گشتی
 رفتنش به از شمال بودی
 باز آمدنش به سال بودی
 در وقت شدن هزار پَر داشت
 چون آمد خار بر گذر داشت
 گر بخت به کام او زدی ساز
 هرگز به وطن نیامدی باز

در صفت عشق مجنون

سلطان سریر صبح خیزان
سر خیل سپاه اشک‌ریزان
مُتواریِ راهِ دلنوازی
زنجیریِ کویِ عشق‌بازی
قانونِ مغنیانِ بغداد
بیّاعِ معاملانِ فریاد
کیخسرو بی‌کلاه و بی‌تخت
دل خوش کنِ صد هزار بی‌رخت
مجنونِ غریبِ دل‌شکسته
دریای ز جوشِ نانشسته
یاریِ دو سه داشت، دل‌رمیده
چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار، هر سحرگاه
رفتی به طوافِ کویِ آن ماه
بیرون ز حسابِ نامِ لیلی
با هیچ سخن نداشت میلی

هر کس که جز این سخن گشادی
 نشنیدی و پاسخش ندادی
 آن کوه که نجد بود نامش
 لیلی به قبیله هم مقامش
 از آتش عشق و دود اندوه
 ساکن نشدی مگر بر آن کوه
 بر کوه شدی و می زدی دست
 افتان خیزان، چو مردم مست
 آواز نشید بر کشیدی
 بی خود شده سو به سو دویدی
 وانگه مژه را پر آب کردی
 با باد صبا خطاب کردی
 ک «ای باد صبا به صبح برخیز
 در دامن زلف لیلی آویز
 گو آن که به باد داده توست
 بر خاک ره اوفتاده توست
 از باد صبا دم تو جوید
 با خاک زمین غم تو گوید
 بادی بفرستش از دیارت
 خاکیش بده به یادگارت
 گر آتش عشق تو نبودی
 سیلاب غمت مرا ربودی
 ور آب دو دیده نیستی یار
 دل سوختی آتش غمت، زار
 خورشید که او جهان فروزد
 از آه پر آتشم بسوزد

ای شمع نهان‌خانه جان
پروانه خویش را مرنجان
جادو چشم تو بست خوابم
تا گشت چنین جگر کبابم
ای درد و غم تو راحت دل
هم مرهم و هم جراحات دل
قند است لب تو ار توانی
از وی قَدَری به‌من رسانی
کاشفتگی مرا در این بند
معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه
کز چشم تو اوفتادم ای ماه
از چشم رسیدگی که هستم
شد چون تو رسیده‌ای ز دستم»

رفتن مجنون به نظاره لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش
خلخال فلک نهاد بر گوش
سیماب ستاره ها در آن حرف
شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب
با آن دو سه یار ناز برتاب
آمد به دیار یار پویان
لبیک زنان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت
بر خرگه یار مست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه
بر بسته ز در شکنج خرگاه
آن دید در این و حسرتی خورد
وین دید در آن و نوحه ای کرد
لیلی چو ستاره در عماری
مجنون چو فلک به پرده داری

لیلی نه، که صبح گیتی افروز
 مجنون نه، که شمع خویشتن سوز
 لیلی چه سخن؟ پری وشی بود
 مجنون چه حکایت؟ آتشی بود
 لیلی سمن خزان ندیده
 مجنون چمن خزان رسیده
 لیلی به کرشمه زلف بر دوش
 مجنون به وفاش حلقه در گوش
 لیلی چو گل شکفته می رست
 مجنون به گلاب دیده می شست
 لیلی سر زلف شانه می کرد
 مجنون در اشک دانه می کرد
 لیلی می مشکبوی در دست
 مجنون نه ز می، ز بوی می مست
 قانع شده این از آن به بویی
 وان راضی از این به جست و جویی
 از بیم تجسس رقیبان
 سازنده ز دور چون غریبان
 تا چرخ بدین بهانه برخاست
 پیک نظر از میانه برخاست

رفتن پدر مجنون به خواستاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند
بر جوی بُریده پل شکستند
مجنون ز مشقت جدایی
کردی همه شب غزل‌سرایی
هر دم ز دیار خویش پویان
بر نَجْدُ شدی سرودگویان
شنگی دو سه از پس اوفتاده
چون او همه عور و سر گشاده
سودازدهٔ زمانه گشته

۵

در رسوایی بهانه گشته
خویشان همه در شکایت او
غمگین، پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنید
گفتند فسانه چند، نشنید
پند، ار چه هزار سودمند است
چون عشق آمد چه جای پند است؟

مسکین پدرش بمانده در بند
 رنجور دل از برای فرزند
 پرسید ز محرمات خانه
 گفتند یکایک این فسانه
 ک «او دل به فلان عروس دادست
 کز پرده چنین به در فتادست»
 چون قصه شنید، رای آن کرد
 کز چهره گل فشاند آن گرد
 آن دُر که جهان بدو فروزد
 بر تاج مراد خود بدوزد
 آن زینت قوم را به صد زین
 خواهد ز برای قره العین
 پیران قبیله نیز یک سر
 بستند بر آن مراد محضر
 کان دُر نسفته را در آن سفت
 با گوهر طاق خود کند جفت
 یک رویه شد آن گروه را رای
 کاهنگ سفر کنند از آن جای
 از راه نکاح اگر توانند
 آن شیفته را به مه رسانند
 چون سید عامری چنان دید
 از گریه گذشت و باز خندید
 با انجمنی بزرگ برخاست
 کرد از همه روی برگ ره راست
 آراسته با چنان گروهی
 می رفت به بهترین شکوهی

۱۵

۲۰

چون اهل قبیله دلارام
 آگاه شدند، خاص تا عام
 رفتند برون به میزبانی
 از راه وفا و مهربانی
 در منزل مهر پی فشردند
 آن نزل که بود پیش بردند
 با سید عامری به یکبار
 گفتند «چه حاجت است؟ پیش آر ۲۵
 مقصود بگو که پاس داریم
 در دادن آن سپاس داریم»
 گفتا که «مرادم آشنایی است
 وان هم ز پی دو روشنایی است
 خواهم به طریق مهر و پیوند
 فرزندی تو را ز بهر فرزند
 زینسان که من این مراد جویم
 خجالت نبرم به هرچه گویم
 معروفترین این زمانه ۳۰
 دانی که منم در این میانه
 هم حشمت و هم خزینه دارم
 هم آلت مهر و کینه دارم
 من در خرم و تو در فروشی
 بفروش متاع اگر بهوشی
 چندانکه بها کنی پدیدار
 هستم به زیادتی خریدار
 هر نقد که آن بود بهایی
 بفروش چو آمدش روایی»

۲۵ چون گفته شد این حدیث فرخ
 دادش پدر عروس پاسخ
 ک «این گفته نه بر قرار خویش است
 می‌گو تو، فلک به کار خویش است
 گرچه سخن آبدار بینم
 بر آتش تیز کی نشینم
 گر دوستی در این شمار است
 دشمن کامیش صد هزار است
 فرزند تو گرچه هست پدرام
 فرخ نبود چو هست خودکام
 دیوانگی همی نماید
 ۴۰ دیوانه حریف ما نشاید
 اول به دعا عنایتی کن
 وانگه ز وفا حکایتی کن
 تا او نشود درست گوهر
 این قصه نگفتنی است دیگر
 دانی که عرب چه عیب‌جویند
 این کار کنم، مرا چه گویند؟
 بامن بکن این سخن فراموش
 ختم است بر این» و گشت خاموش
 چون عامریان سخن شنیدند
 ۴۵ جز باز شدن دری ندیدند
 نومید شده، زپیش رفتند
 آزرده به‌جای خویش رفتند
 مشغول بدانکه گنج بازند
 وان شیفته را علاج سازند

وانگه به نصیحتش نشانند
 بر آتش، خار می فشاندند
 ک «آنجا به از آن عروس دلبر
 هستند بتان روح پرور
 یاقوت لبان در بُناگوش ۵۰
 هم غالیه پاش و هم قصب پوش
 هر يك به قیاس چون نگاری
 آراسته تر ز نوبهاری
 در پیش صد آشنا که هستی
 بیگانه چرا همی پرستی؟
 بگذار کزین خجسته نامان
 خواهیم تورا بتی خرامان
 یاری که دل تو را نوازد
 چون شکر و شیر با تو سازد
 لیلی نه که جان توست، خاموش ۵۵
 آن به که کنی ورا فراموش»

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان
از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را
کاین مرده چه می‌کند کفن را؟
آن، کز دو جهان برون زند تخت
در پیرهنی کجا کشد رخت؟
چون وامق از آرزوی عذرا
گه کوه گرفت و گاه صحرا
دیوانه صفت شده بهرکوی
لیلی، لیلی زنان بهرسوی^۵
إحرام دریده، سرگشاده
در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی که بود در ساخت
نیک از بدو بد زنیک نشناخت
می‌خواند نشید مهربانی
بر شوق ستارهٔ یمانی

هر بیت که آمد از زبانش
 بر یاد گرفت این و آنش
 حیران شده هر کسی در آن پی
 می‌دید و همی گریست بر وی
 او فارغ از آن که مردمی هست
 یا بر حرفش کسی نهد دست
 حرف از ورق جهان ستوده
 می‌بود نه زنده و نه مرده
 بر چهره غبارهای خاکی
 در دل همه داغ دردناکی
 چون مانده شد از عذاب و اندوه
 سجاده برون فکند از انبوه
 بنشست و به های‌های بگریست
 ک «آوخ، چه کنم، دواي من چیست؟
 آواره ز خان و مان چنانم
 کز کوی به‌خانه ره ندانم
 نه بر دردیر خود پناهی
 نه بر سر کوی دوست راهی
 قرابه نام و شیشه ننگ
 افتاد و شکست بر سر سنگ
 گر مستم خواند یاز، سستم
 ور شیفته گفت نیز هستم
 آشفته چنان نیم به‌تقدیر
 کاسوده شوم به‌هیچ زنجیر
 ویران نه چنان شدست کارم
 کابادی خویش چشم دارم

ای کاش که بر من اوفتادی
 بادی که مرا به باد دادی
 یا صاعقه‌ای در آمدی سخت
 هم خانه بسوختی و هم رخت
 خویشان مرا ز خوی من خار
 یاران مرا ز نام من عار
 ای هم نفسان مجلس و رود
 بدرود شوید جمله بدرود
 کان شیشه می که بود در دست
 افتاده شد، آبگینه بشکست
 من گم شده‌ام، مرا مجوید
 با گم‌شدگان سخن مگوید
 تا کی ستم و جفا کنیدم؟
 با محنت خود رها کنیدم
 از پای افتاده‌ام، چه تدبیر؟
 ای دوست بیا و دست من گیر
 بنواز به لطفِ یک سلامم
 جان تازه کنم به یک پیامم
 کاری بکن ای نشانِ کارم
 زین چه که فرو شدم، برآرم
 ای راحت جان من، کجایی؟
 در بردن جان من چرایی؟
 جرمِ دل عذرخواه من چیست؟
 جز دوستیت گناه من چیست؟
 یک شب ز هزارشب مرا باش
 یک رای صواب گو خطا باش

گردن مکش از رضای این کار
 در گردن من خطای این کار ^{۳۵}
 به گر به توام نمی نوازند
 کاشفته و ماه نو نوازند
 بر وصل تو گرچه نیست دستم
 غم نیست چو بر امید هستم
 عشق تو ز دل نهادنی نیست
 وین راز به کس گشادنی نیست
 با شیر به تن در آمد این راز
 با جان به درآید از تنم باز
 این گفت و فتاد بر سرخاک
 نظارگیان شدند غمناک ^{۴۰}
 گشتند به لطف، چاره سازش
 بردند به سوی خانه، بازش
 عشقی که نه عشق جاودانی است
 بازیچه شهوت جوانی است
 عشق آن باشد که کم نگردد
 تا باشد از آن قدم نگردد

بردن پدر، معجون را به کعبه

چون رایت عشق آن جهانگیر
شد چون مه لیلی آسمانگیر
هر روز خنیده نامتر گشت
در شیفتگی تمامتر گشت
برداشته دل ز کار او بخت
درمانده پدر به کار او سخت
می کرد نیایش از سر سوز
تا زان شب تیره بر دم روز
حاجتگاهی نرفته نگذاشت
الا که برفت و دست بر داشت^۵
خویشان همه در نیاز با او
هر يك شده چاره ساز با او
بیچارگی و را چو دیدند
در چاره گری زبان کشیدند
گفتند به اتفاق يك سر
ك «ز کعبه گشاده گردد این در

حاجتگه جمله جهان اوست
محراب زمین و آسمان اوست»
پذرفت چو موسم حج آید
ترتیب کند چنانکه باید

۱۰

چون موسم حج رسید برخاست
اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را به صد جهد
بنشانند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پر جوش
چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر به میان زر بر آمیخت
چون ریگ بر اهل ریگ می ریخت
بگرفت به رفیق، دست فرزند

۱۵

در سایه کعبه داشت يك چند
گفت «ای پسر این نه جای بازی است
بشتاب که جای چاره سازی است
در حلقه کعبه، حلقه کن دست
کز حلقه غم بدو توان رست
گو: یارب از این گزاف کاری
توفیق دهم به رستگاری
رحمت کن و در پناهم آور
زین شیفگی به راهم آور
در یاب که مبتلای عشقم
آزاد کن از بلای عشقم»
مجنون چو حدیث عشق بشنید
اول بگریست، پس بخندید

۲۰

از جای چو مار حلقه بر جست
 در حلقه زلف کعبه زد دست
 می‌گفت گرفته حلقه در بر
 ک «امروز منم چو حلقه بر در
 در حلقه عشق، جان فروشم
 بی حلقه او مباد گوشم
 گویند ز عشق کن جدایی
 این نیست طریق آشنایی
 من قوت ز عشق می‌پذیرم
 گر میرد عشق، من بمیرم
 پرورده عشق شد سرشتم
 جز عشق مباد سرنوشتم
 آن دل که بود ز عشق خالی
 سیلاب غمش براد حالی
 یا رب به‌خدایی خدایت
 وانگه به‌کمال پادشایت
 کز عشق به‌غایتی رسانم
 کو ماند اگرچه من نمانم
 از چشمه عشق ده مرا نور
 این سرمه مکن ز چشم من دور
 گرچه ز شراب عشق مستم
 عاشق‌تر از این کنم که هستم
 گویند که خو ز عشق واکن
 لیلی‌طلبی ز دل رها کن
 یارب تو مرا به‌روی لیلی
 هر لحظه بده زیاده میلی

۲۵

۳۰

۳۵ از عمر من آنچه هست بر جای
 بستان و به عمر او در افزای
 گرچه شده‌ام چو مویی از غم
 يك موی نخواهم از سرش کم
 بی باده او مباد جامم
 بی سکه او مباد نامم
 جانم فدی جمال بادش
 گر خون خوردم، حلال بادش
 گرچه ز غمش چو شمع سوزم
 هم بی غم او مباد روزم...»
 ۴۰ می‌داشت پدر به‌سوی او گوش
 کاین قصه شنید، گشت خاموش
 دانست که دل اسیر دارد
 دردی نه دواپذیر دارد
 چون رفت به‌خانه سوی خویشان
 گفت آنچه شنید پیش ایشان
 ک «این سلسله‌ای که بند بگسست
 چون حلقه کعبه دید در دست
 زو زمزمه‌ای شنید گوشم
 ک‌اورد چو زمزمی به‌جوشم
 گفتم مگر آن صحیفه خواند
 ۴۵ کز محنت لیلی‌اش رهاند
 او خود همه کام و رای او گفت
 نفرین خود و دعای او گفت»

آگاهی پدر مجنون از قصد قبیله لیلی

چون گشت به عالم این سخن فاش
افتاد ورق به دست اوباش
کز غایت عشق دلستانی
شد شیفته نازنین جوانی
لیلی ز گزاف یافه گویان
در خانه غم نشست مویان
شخصی دو، ز خویش آن جمیله
گفتند به شاه آن قبیله
که «آشفته جوانی از فلان دشت
بد نام کن دیار ما گشت
آید همه روز سر گشاده
چوقی چو سگ از پی اوفتاده
در جله ما ز راه افسوس
که رقص کند، گهی زمین بوس
هردم غزلی دگر کند ساز
هم خوش غزل است و هم خوش آواز

او گوید و خلق یاد گیرند
 مارا و تورا به باد گیرند
 لیلی ز نفیر او به داغ است
 کاین باد هلاک آن چراغ است» ۱۰
 چون آگه گشت شحنه زین حال
 دزد آبله پای و شحنه، قتال
 شمشیر کشید و داد تابش
 گفتا که «بدین دهم جوابش»
 از عامریان یکی خبر داشت
 این قصه به جای خویش برداشت
 باسید عامری درین باب
 گفت «آفت نارسیده دریاب
 کان شحنه جانستان خون ریز ۱۵
 آبی تنداست و آتشی تیز
 ترسم مجنون خبر ندارد
 آنگه دارد که سر ندارد
 زان چاه گشاده سرکه پیش است
 دریافتنش به جای خویش است»
 سر گشته پدر ز مهربانی
 بر جست به شفقتی که دانی
 فرمود به دوستان همزاد
 تا بر پی او روند چون باد
 آن سوخته را به دلنوازی ۲۰
 آرند ز راه چاره سازی
 هر سو به طلب شتافتندش
 جستند، ولی نیافتندش

گفتند مگر اجل رسیدش
 یا چنگ درنده ای دریدش
 هر دوستی از قبیله گاهی
 می خورد دریغ و می زد آهی
 گریان همه اهل خانه او
 از گم شدن نشانه او
 وان گوشه نشین گوش سفته
 چون گنج به گوشه ای نهفته ^{۲۵}
 از مشغله های جوش بر جوش
 هم گوشه گرفته بود و هم گوش
 در طرف چنان شکارگاهی
 خرسند شده به گرد راهی
 مجنون که ز نوش بود بی بهر
 می خورد نواله های چون زهر
 می داد ز راه بی نوایی
 کالای کساد را روایی
 نه نه، غم او نه جنس آن بود ^{۲۰}
 کز عادت او غمی توان بود
 در جستن گنج رنج می برد
 بی آنکه پبی به گنج می برد
 شخصی ز قبیله بنی سعد
 بگذشت بر او چو طالع سعد
 دیدش به کناره سرابی
 افتاده خراب در خرابی
 جز ناله کسی نداشت همدم
 جز سایه کسی نیافت محرم

۳۵ مرد گذرنده چون در او دید
 شکلی و شمایل نکو دید
 پرسید سخن ز هر شماری
 جز خامشیش ندید کاری
 چون از سخنش امید برداشت
 بگذشت و ورا به جای بگذاشت
 زانجا به دیار او گذر کرد
 زو اهل قبیله را خبر کرد
 ک «اینک به فلان خرابه تنگ
 می پیچد همچو مار بر سنگ
 دیوانه و دردمند و رنجور
 ۴۰ چون دیو ز چشم آدمی دور
 از خوردن زخم، سفته جانش
 پیدا شده مغز استخوانش»
 بیچاره پدر چو زو خبر یافت
 روی از وطن و قبیله بر تافت
 می گشت چو دیو گرد هر غار
 دیوانه خویش را طلب کار
 دیدش به زقاق گوشه ای تنگ
 افتاده و سر نهاده بر سنگ
 با خود غزلی همی سگالید
 ۴۵ گه نوحه نمود و گاه نالید
 خوناب جگر ز دیده ریزان
 چون بخت خود اوفتان و خیزان
 از باده بی خودی چنان مست
 کاگه نه که در جهان کسی هست

چون دید پدر سلام دادش
 پس دلخوشی تمام دادش
 مجنون چو صلابت پدر دید
 در پای پدر چو سایه غلتید
 ک «ای تاج‌سرو سریر جانم
 عذرم بپذیر ناتوانم
 می‌بین و مپرس حالت‌م را
 می‌کن به‌قضا حوالتم را
 چون خواهم چون، که درچنین سوز
 چشم تو ببیندم بدین روز؟
 از آمدن تو رو سیاهم
 عذرم به‌کدام روی خواهم؟
 دانی که حساب کار چون است
 سر رشته ز دست ما برون است»

پند دادن پدر، مجنون را

چون دید پدر به حال فرزند
آهی بزد و عمامه بفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی
روزش چو شبی شد از سیاهی
گفت «ای ورق شکنج دیده
چون دفتر گل ورق دریده
ای شیفته چند بی‌قراری؟
وی سوخته چند خام‌کاری؟
چشم که رسید در جمالت؟
نفرین که داد گوشمالت؟
خون که گرفت گردنت را؟
خار که رسید دامت را؟
از کار شدی، چه کارت افتاد؟
در دیده کدام خارت افتاد؟
شوریده بود، نه چون تو بدبخت
سختیش رسد، نه این چنین سخت

مانده نشدی ز غم کشیدن
 وز طعنه دشمنان شنیدن؟
 دل سیر نگشت از ملامت؟
 زنده نشدی بدین قیامت؟
 ۱۰
 بس کن هوسی که پیش بردی
 کاب من و سنگ خویش بردی
 در خرده کار، خرده کاری
 عیب است بزرگ، بی قراری
 عیب ارچه درون پوست بهتر
 آیینۀ دوست، دوست، بهتر
 آیینۀ ز روی راستگویی
 بنماید عیب تا بشویی
 ۱۵
 بنشین و ز دل رها کن این درد
 آن به که نکوبی آهن سرد
 گیرم که نداری آن صبوری
 کز دوست کنی به صبر دوری
 آخر کم از آنکه گاه گاهی
 آبی و به ما کنی نگاهی
 بی باده کفایت است مستی
 بی آرزو، آرزو پرستی
 تو رفته به باد داده خرمن
 من مانده چنین به کام دشمن
 تا در من و در تو سکه ای هست
 ۲۰
 این سکه بد رها کن از دست
 تو رود زنی و من زنم ران
 تو جامه دری و من درم جان

عشق ار ز تو آتشی بر افروخت
دل سوخت تورا، مرا جگر سوخت

نومید مشو ز چاره جستن
کز دانه شگفت نیست رستن

کاری که نه زو امیدداری

باشد سببِ امیدواری

در نومیدی بسی امید است

پایان شب سیه سپید است

گر صبر کنی به صبر بی شک

دولت به تو آید اندک اندک

دریا که چنین فراخ روی است

پالایش قطره‌های جوی است

وان کوه بلند، کابرناک است

جمع آمده ریزه‌های خاک است

هان تا نشوی به صابری سست

گوهر به درنگ می‌توان جست

دل را به کسی چه بایدت داد

کو ناوردت به سالها یاد؟

او بی تو چو گل، تو پای در گل

او سنگ دل و تو سنگ بر دل

گر باتو حدیث او بگویند

رسوایی کار تو بجویند

مشغول شوای پسر به کاری

تا بگذری از چنین شماری

هندو ز چه مغز پیل خارد؟

تا هندستان به یاد نارد

جانی و عزیزتر ز جانی
 ۳۵ در خانه بمان که خان و مانی
 از کوه گرفتنت چه خیزد؟
 جز آب که آن ز روی ریزد
 هم سنگ درین ره است و هم چاه
 می‌دار ز هردو، چشم بر راه
 مستیز که شحنه در کمین است
 زنجیر مبر که آهنین است
 تو طفل رهی و فتنه، رهدار
 شمشیر ببین و سر نگه‌دار
 پیش‌آر ز دوستان تنی چند
 ۴۰ خوش باش به‌رغم دشمنی چند»

جواب دادن مجنون پدر را

مجنون به جواب آن شکرریز
بگشاد لب طبرزد انگیز
گفت «ای فلک شکوه‌مندی
بالاترت از فلک بلندی
درگاه تو قبله سجودم
زنده به وجود تو وجودم
خواهم که همیشه زنده مانی
خود بی تو مباد زندگانی
زین پند خزینه‌ای که دادی
بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چه کنم من سیه روی؟
کافتاده به خود نیم درین کوی
زینسان که نه بر قرار خویشم
دانی، نه به اختیار خویشم
من بسته و بندم آه‌نین است
تدبیر چه سود؟ قسمت این است

این بند به‌خود گشاد، نتوان
 وین بار ز خود نهاد، نتوان
 این صاعقه، کاو فتاد بر من
 سوزید چنین هزار خرمن
 تنها نه منم ستم رسیده
 کو دیده که صد چنین ندیده؟
 سایه نه به‌خود فتاده در چاه
 بر اوج به‌خویشتن نشد ماه
 از پیکر پیل تا پر مور
 کس نیست که نیست بر وی این زور
 سنگ از دل تنگ من بکاهد
 دلتنگی خویشتن که خواهد؟
 بخت بد من مرا بجوید
 بدبختی را زخود که شوید؟
 گر دست‌رسی بدی درین راه
 من بودمی آفتاب یا ماه
 چون کار به‌اختیار مانیست
 به کردن کار، کار ما نیست
 خوشدل نزیم من بلا کش
 وان کیست که دارد او دلی خوش
 خونریز چو ریش دانه ریزم
 سرگشته چو گرد خانه خیزم
 چون برق ز خنده لب بیندم
 ترسم که بسوزم ار بخندم
 گویند مرا چرا نخندی؟
 گریه‌ست نشان دردمندی

ترسم چو نشاط خنده خیزد
 سوز از دهنم برون گریزد
 عاشق ز نهیب جان نترسد
 جانان طلب از جهان نترسد
 چون ماه من اوفتاد در میغ
 دارم سر تیغ، کو سر تیغ؟
 زین جان که بر آتش اوفتادست
 با ناخوشیم خوش اوفتادست ۲۵
 جانی است مرا بدین تباهی
 بگذار، ز جان من چه خواهی؟
 مجنون چو حدیث خود فروگفت
 بگریست پدر بدانچه او گفت
 زین گوشه پدر نشسته گریان
 زان سو پسر اوفتاده عریان
 پس بار دگر به خانه بردش
 بنواخت، به دوستان سپردش
 وان شیفته دل ز شور بختی
 می کرد صبوری به سختی ۳۰
 روزی دو سه، در شکنجه می زیست
 زان گونه که هر که دید، بگریست
 پس پرده درید و آه برداشت
 سوی درو دشت راه برداشت
 می زیست بهرنج و ناتوانی
 می مرد، کدام زندگانی؟
 چون گرم شدی ز عشق و جدش
 بردی به نشاط گاوِ نجدش

۳۵
بر نجد شدی چو شیر سرمست
آهن بر پای و سنگ بردست
چون بر زدی از نفیر جوشی
گفتی غزلی به هر خروشی
از هر طرفی خلاق انبوه
نظاره شدی به گرد آن کوه
هر نادره‌ای کزو شنیدند
در خاطر و در قلم کشیدند
بردند به تحفه‌ها در آفاق
زان غنّه، غنی شدند عشاق

گفتار اندر احوال لیلی

سردفتر آبت نکویی
شاهنشاه مُلک خوبرویی
رشک رخ ماه آسمانی
رنج دل سرو بوستانی
محراب نماز بت پرستان
قندیل سرای و شمع بستان
همخوابه عشق و همسرناز
هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر پرند پوشان
سرمایه ده شکر فروشان
لیلی که به خوبی آیتی بود
وانگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله در دست
از غنچه نوبری برون جست
سرو سهیش کشیده تر شد
میگون رطبش رسیده تر شد
می رُست به باغ دل فروزی
می کرد به غمزه، خلق سوزی

۱۰ از جادویی که در نظر داشت
 صد ملك، به‌نیم غمزه بر داشت
 می‌کرد به‌وقت غمزه‌سازی
 بر تازی و ترك، تركتازی
 صیدی ز کمند او نمی‌رست
 غمزش بگرفت و زلف می‌بست
 از آهوی چشم نافه‌دارش
 هم نافه، هم آهوان شكارش
 وز حلقه زلف، وقت نخجیر
 بر گردن شیر بست زنجیر
 از چهره گل، ازلب انگین کرد
 ۱۵ کان دید طبرزد آفرین کرد
 دل‌داده هزار نازنینش
 در آرزوی گل انگینش
 زلفش ره بوسه خواه، می‌رفت
 مرگانش، خدادهاد می‌گفت
 قدش چو کشیده زادسروی
 رویش چو به سروبر تدروی
 لعلش که حدیث بوس می‌کرد
 بر تنگ شکر فسوس می‌کرد
 ۲۰ چاه زنخش که سر گشاده
 صد دل به غلط در اوفتاده
 زلفش رسنی فکنده در راه
 با هرکه فتد بر آرد از چاه
 با این‌همه ناز و دل‌ستانی
 خون شد جگرش ز مهربانی

در پرده که راه بود بسته
 می بود چو پرده بر شکسته
 می رفت نهفته بر سر بام
 نظاره کنان ز صبح تا شام
 تا مجنون را چگونه بیند ۲۵
 با او نفسی کجا نشیند
 او را به کدام دیده جوید
 با او غم دل چگونه گوید
 از بیم رقیب و ترس بد خواه
 پوشیده، به نیمه شب زدی آه
 چون شمع به زهر خنده می زیست
 شیرین خندید و تلخ بگریست
 گل را به سرشک می خراشید
 از چوب، حریف می تراشید
 می سوخت به آتش جدایی ۳۰
 نه دود دراو، نه روشنایی
 آینه درد پیش می داشت
 مونس ز خیال خویش می داشت
 جز سایه نبود پرده دارش
 جز پرده کسی نه غمگسارش
 از بس که به سایه راز می گفت
 همسایه او به شب نمی خفت
 می ساخت میان آب و آتش
 گفتمی که پری است آن پری وش
 دریا دریا گهر بر آمیخت ۳۵
 کشتی کشتی ز دیده می ریخت

می‌خورد غمی به‌زیر پرده
 غم خورده و را و غم نخورده
 در گوش نهاده حلقه زر
 چون حلقه نهاده گوش بر در
 تا خود که بدو پیامی آرد
 ز آرام دلش سلامی آرد
 بادی که ز نجد بر دمیدی
 جز بوی وفا در او ندیدی
 و ابری که از آن طرف گشادی
 جز آب لطف بدو ندادی ۲۰
 هر جا که ز کنج خانه می‌دید
 بر خود غزلی روانه می‌دید
 هر طفل که آمدی ز بازار
 بیتی گفתי نشانده بر کار
 هر کس که گذشت زیر بامش
 می‌داد به‌بیتکی پیامش
 لیلی که چنان ملاحتی داشت
 در نظم سخن فصاحتی داشت
 ناسفته دُری و دُر همی سفت
 چون خود همه بیتِ بکر می‌گفت ۲۵
 بیتی که ز حسب حال مجنون
 خواندی به‌مثل چو دُر مکنون
 آن را دگری جواب گفתי
 آتش بشنیدی، آب گفתי
 پنهان ورقی به‌خون سرشتی
 وان بیتک را برو نوشتی

بر راه گذر فکندی از بام
 دادی ز سمن به سرو پیغام
 آن رُقعہ کسی کہ برگرفتی ۵۰
 بر خوانندی و رقص در گرفتی
 بردی و بدان غریب دادی
 کز وی سخن غریب زادی
 او نیز بدیہہای روانہ
 گفتی بہ نشان آن نشانہ
 زین گونه میان آن دو دلبند
 می رفت پیام گونه ای چند
 ز آوازہ آن دو بلبل مست
 ہر بلبلہای کہ بود بشکست
 زان ہردو بریشم خوش آواز ۵۵
 بر ساز، بسی بریشم ساز
 بر رود و رباب و نالہ چنگ
 یکرنگ نوای آن دو آہنگ
 زیشان سخنی بہ نکتہ راندن
 از چنگ، زدن، زنای، خواندن
 از نغمہ آن دو ہم ترانہ
 مطرب شدہ کودکان خانہ
 خصمان در طعنہ باز کردند
 در ہردو، زبان دراز کردند
 و ایشان ز بد گزاف گویان ۶۰
 خود را بہ سرشک دیدہ شویان
 بودند بدین طریق سالی
 قانع بہ خیال، چون خیالی

در صفت بهار و رفتن لیلی به تماشای نخلستان

چون پرده کشید گل به صحرا
شد خاک به روی گل مطراً
خندید شکوفه بر درختان
چون سکه روی نیک بختان
از لاله لعل و از گل زرد
گیتی عَلم دو رنگ بر کرد
از برگ و نوا به باغ و بستان
با برگ و نوا هزارستان
سیرابی سبزه‌های نو خیز
از لؤلؤ تر زمرّد انگیز
زلفین بنفشه از درازی
در پای فتاده وقت بازی
نیلوفر از آفتاب گلرنگ
بر آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد به زلف شانه کردن
گلنار به نار دانه کردن
سنبل سر نافه باز کرده
گل دست بدو دراز کرده

- ۱۰ نرگس ز دماغ آتشین تاب
 چون تب‌زدگان بجسته از خواب
 جوشیدن قطره‌های باده
 خون از رگ ارغوان گشاده
 زان چشمه سیم کز سمن رُست
 نسرین ورقی که داشت، می‌شست
 گل دیده به ترس باز می‌کرد
 چون مثل ندید، ناز می‌کرد
 سوسن نه زبان که تیغ در بر
 نی نی غلطم که تیغ بر سر
 مرغانِ زبان گرفته چون زاغ
 ۱۵ بگشاده زبان مرغ در باغ
 درآج ز دل کبابی انگیخت
 قمری نمکی ز سینه می‌ریخت
 هر فاخته بر سر چناری
 در زمزمه حدیث یاری
 بلبل ز درخت سر کشیده
 مجنون صفت آه برکشیده
 گل چون رخ لیلی از عماری
 بیرون زده سر به تاجداری
 در فصل گلی چنین همایون
 ۲۰ لیلی ز وثاق رفت بیرون
 بند سر زلف تاب‌داده
 گل را ز بنفشه آب داده
 از نوش لبان آن قبیله
 گردش چو گهر یکی طویله

ترکانِ عرب نشینشان نام
 خوش باشد، ترکِ تازی اندام
 در حلقهٔ آن بتان چون حور
 می‌رفت چنانکه چشم بد دور
 تا سبزهٔ باغ را ببیند
 در سایهٔ سرخ گل نشیند ^{۲۵}
 با نرگس تازه جام گیرد
 با لالهٔ نبید خام گیرد
 از زلف دهد بنفشه را تاب
 وز چهره، گل شکفته را آب
 آموزد سرو را سواری
 شوید ز سمن سپیدکاری
 از نافهٔ غنچهٔ باج خواهد
 وز مُلک چمن خراج خواهد
 بر سبزه ز سایه نخل بندد
 بر صورت سرو و گل بخندد ^{۳۰}
 نی نی غرضش نه این سخن بود
 نه سرخ گل و نه سرو بن بود
 بودش غرض آنکه در پناهی
 چون سوختگان بر آرد آهی
 با بلبل مست راز گوید
 غمهای گذشته باز گوید
 یابد ز نسیم گلستانی
 از یار غریب خود نشانی
 باشد که دلش گشاده گردد
 بار از دلش اوفتاده گردد ^{۳۵}

نخلستانی بدان زمین بود
 کارایش نقشبند چین بود
 هم خرقه نحل نخلگاهش
 در باغ ارم گشاده راهش
 نزهتگاهی چنان گزیده
 در بادیه چشم کس ندیده
 لیلی و دگر عروس نامان
 رفتند بدان چمن، خرامان
 هر جا که نسیم او در آمد
 سوسن بشکفت و گل بر آمد
 بر هر چمنی که دست می شست
 شمشاد دمید و سرو می رست
 با سرو قدان لاله رخسار
 آمد به نشاط و خنده در کار
 تا يك چندی نشاط می ساخت
 و آخر ز نشاطگه برون تاخت
 تنها بنشست زیر سروی
 چون در پر طوطیی تدروی
 نالید و به ناله در، نهانی
 می گفت ز روی مهربانی
 ک «ای یار موافق وفادار
 ای چون من و هم بهمن سزاوار
 ای سرو جوانه جوانمرد
 ای با دل گرم و با دم سرد
 ای از در آنکه در چنین باغ
 آیی و ستانی از دلم داغ

با من به‌مراد دل نشینی
 من نارون و تو سرو بینی
 گیرم ز منت فراغ من نیست
 پروای سرای و باغ من نیست
 ۵۰ آخر به‌زبان نیکنامی
 کم زانکه فرستیم پیامی
 نا کرده سخن هنوز پرواز
 کز رهگذری بر آمد آواز
 شخصی غزلی چو در مکنون
 می‌گفت ز گفته‌های مجنون
 ک «ای پرده‌در صلاح کارم
 امید تو باد پرده‌دارم
 ۵۵ مجنون به‌میان موج خون است
 لیلی به‌حساب کار چون است؟
 مجنون جگری همی خراشد
 لیلی نمک از که می‌تراشد؟
 مجنون به‌خندنگ خار سفته است
 لیلی به‌کدام ناز خفته است؟
 مجنون به‌هزار نوحه نالد
 لیلی چه نشاط می‌سگالد؟
 مجنون همه درد و داغ دارد
 لیلی چه بهار و باغ دارد؟
 ۶۰ مجنون کمر نیاز بندد
 لیلی به‌رخ که باز خندد؟
 مجنون ز فراق، دل رمیدست
 لیلی به‌چه حجت آرمیدست؟»

لیلی چو سماع این غزل کرد
 بگریست، به گریه سنگ حل کرد
 زان سرو بتان بوستانی
 می دید یکی درو نهانی
 کز دوری دوست بر چه سان است
 بر دوست چگونه مهربان است
 چون باز شدند سوی خانه ۶۵
 شد در صدف آن در یگانه
 داننده راز، راز نهفت
 با مادرش آنچه دید بر گفت
 تا مادر مشفقش نوازد
 در چاره گریش چاره سازد
 مادر ز پی عروس بی کام
 سرگشته شده چو مرغ، در دام
 می گفت گرش گذارم از دست
 آن شیفته گشت و این شود مست
 و صابری بدو نمایم ۷۰
 برناید از او و زو برآیم
 بر حسرت او دریغ می خورد
 می خورد دریغ و صبر می کرد
 لیلی که چو گنج شد حصاری
 می بود چو ماه در عماری
 می زد نفسی گرفته چون میغ
 می خورد غمی نهفته چون تیغ
 دلتنگ چنانکه بود می زیست
 بی تنگ دلی به عشق در، کیست؟

خواستاری ابن سلام لیلی را

فهرست کش بساط این باغ
بر ران سخن چنین کشد داغ
کانروز که مه به باغ می رفت
چون ماه دو هفته کرده هر هفت
گل بر سر سرو، دسته بسته
بازار گلاب و گل شکسته
زلفین مسلسل گره گیر
پیچیده چو حلقه های زنجیر
در ره ز بنی اسد جوانی
دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری به سنگ و سایه
در چشم عرب بلند پایه
بسیار قبیله و قرابات
کارش همه خدمت و مراعات
گوش همه خلق بر سلامش
بخت، ابن سلام کرده نامش

هم سیمُ خدا و هم قوی پشت
 خلقی سوی او کشیده انگشت
 از دیدن آن چراغ تابان
 در چاره چو باد شد شتابان
 ۱۰ واگه نه که گرچه گنج باز
 با باد، چراغ در نسازد
 چون سوی وطن گه آمد از راه
 بودش طمع وصال آن ماه
 مه را نگرفت کس در آغوش
 این نکته مگر شدش فراموش؟
 چاره طلبید و کس فرستاد
 در جستن عقد آن پری زاد
 تا لیلی را به خواستاری
 ۱۵ در موکب خود کشد عماری
 نیرنگ نمود و خواهش انگیخت
 خاکی شد و زر چو خاک می ریخت
 پذیرفت هزار گنج شاهی
 وز رم گله بیش از آنچه خواهی
 چون رفت میانجی سخنگوی
 در جستن آن نگار دلجوی
 خواهش گریبی به دست بوسی
 می کرد ز بهر آن عروسی
 هم مادرو هم پدر نشستند
 ۲۰ و امید در آن حدیث بستند
 گفتند سخن به جای خویش است
 لیکن قدری درنگ پیش است

کاین تازه بهار بوستانی
 دارد عَرَضی ز ناتوانی
 چون ما ز بهیش باز خندیم
 شکرانه دهیم و عقد بندیم
 این عقد نشان سود باشد
 انشاء الله که زود باشد
 اما نه هنوز، روزکی چند
 می باید شد به وعده خرسند
 تا غنچه گل شکفته گردد
 خار از در باغ رفته گردد
 گردنش به طوق زر درآریم
 با طوق زرش به تو سپاریم
 چون ابن سلام از آن نیازی
 شد نامزد شکیب سازی
 مرکب به دیار خویشتن راند
 بنشست و غبار خویش بنشاند

آشنا شدن نوفل با مجنون

لیلی پس پردهٔ عماری
در پرده‌داری ز پرده‌داری
از پردهٔ نام و ننگ رفته
در پردهٔ نای و چنگ رفته
نقل دهن غزل سرایان
ریحانی مغز عطر سایان
دردفتر عاشقان خنیده
زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در تاب
بی‌مونس و بی‌قرار و بی‌خواب
مجنون رمیده نیز در دشت
سر گشته چو بخت خویش می‌گشت
بر زخمهٔ عشق کوفتی پای
وز صدمهٔ آه روفتی جای
هر عاشق، گاه او شنیدی
هر جامه که داشتی دریدی

از نرم دلان مُلك آن بوم
 بود آهنی آب داده چون موم
 نوفل نامی که از شجاعت
 بود آن طرفش به‌زیر طاعت
 لشکر شکنی به‌زخم شمشیر
 در مهر، غزال و در غضب، شیر
 هم حشمت‌گیر و هم حشم‌دار
 هم دولتمند و هم درم‌دار
 روزی ز سر قوی سلاحی
 آمد به شکار آن نواحی
 در رخنه غارهای دلگیر
 می‌گشت به جست‌وجوی نخجیر
 دید آبله پای دردمندی

بر هر مویی ز مویه بندی
 محنت زده‌ای غریب و رنجور
 دشمن‌کامی ز دوستان دور
 وحشی شده از میان مردم
 وحشی دوسه اوفتاده دردم
 می‌خواند نشیدی از سر جوش
 کان کس که شنید گشت مدهوش
 پرسید ز خوی و از خصالش
 گفتند چنانکه بود حالش
 کز مهر زنی بدین حزینی
 دیوانه شد این چنین که بینی
 گردد شب و روز بیت گویان
 آن غایله را زباد جویان

هر باد که بوی او رساند
 صد بیت و غزل بر او بخواند
 هر ابر کزان دیار پوید
 شعری چو شکر بر او بگوید
 درکار، همه شمارش این است
 این است شمار کارش این است
 آیند مسافران ز هر بوم
 بینند دراین غریب مظلوم
 آرند شراب یا طعامی
 باشد که بدو دهند جامی
 گیرد به هزار جهد يك جام
 وان نیز به یاد آن دلارام
 نوفل چو شنید حال مجنون
 گفتا که «ز مردمی است اکنون
 کاین دل شده را چنانکه دامن
 کوشم که به کام دل رسانم
 من در طلب شکار گردم
 بَخ بَخ که چنین شکار کردم»
 از پشت سمند خیزران دست
 ران باز گشادو بر زمین جست
 او را بنواخت پیش خود خواند
 با خویشانش به سفره بنشانند
 می گفت فسانه های گرمش
 چندانکه چو موم کرد نرمش
 هرچ آن نه حدیث دوست بودی
 گر خود همه مغز، پوست بودی

گوینده چو دید کان جوانمرد
 بی دوست نواله‌ای نمی‌خورد ۳۵
 از هر نمطی که قصه می‌خواند
 جز در لیلی سخن نمی‌راند
 آن شیفته ز ره رمیده
 زان‌ها که شنیده، آرمیده
 با او به‌بدیهه خوش در آمد
 چون یافت حریف خوش بر آمد
 می‌زد جگرش به مغزبر، جوش
 می‌خواند قصیده‌های چون نوش
 بر هر سخنی به‌خنده خوش ۴۰
 می‌گفت بدیهه‌ای چو آتش
 خوشدل شد و آرمید با او
 هم خورد و هم آشمید با او
 وان چرب سخن به‌خوش جوابی
 می‌کرد عمارت خرابی
 ک «ز دوری آن چراغ پر نور
 هان تا نشوی چو شمع رنجور
 کورا به زر و به‌زور بازو
 گردانم با تو هم ترازو
 گر مرغ شود هوا بگیرد
 هم چنگ منش قفا بگیرد ۴۵
 تا همسر تو نگردد آن ماه
 از وی نکنم کمند کوتاه»
 مجنون ز سر امیدواری
 می‌کرد به سجده حق‌گزاری

ک «این قصه که عطرسای مغز است
 گر زانکه فریب نیست نغز است
 او را به چو من رمیده خویی
 مادر ندهد به هیچ رویی
 گل را نتوان به باد دادن
 مهزاده به دیوزاد دادن ۵۰
 او را سوی ما کجا طواف است؟
 دیوانه و ماه نو گزاف است
 شستند بسی به چاره سازی
 پیراهن ما نشد نمازی
 کردند بسی سپید سیمی
 از ما نشد این سیه گلیمی
 گر دست تو را کرامتی هست
 آن دستگهی بود نه زین دست
 اندیشه کنم که وقت یاری
 در نیمه رهم فرو گذاری ۵۵
 ناآمده آن شکار در شست
 داری ز من و ز کارِ من، دست
 گر عهد کنی بدانچه گفתי
 مزدت باشد، که راه رُفتی
 و رچشمه این سخن سراب است
 بگذار مرا، تورا ثواب است
 تا پیشه خویش پیش گیرم
 خیزم سر کار خویش گیرم»
 نوفل ز نفیر و زاری او
 شد تیز عنان به یاری او ۶۰

کو نیز غریب و هم جوان بود
 آزاده سرشت و مهربان بود
 بخشود بر آن غریب هم سال
 هم سال تهی نه، بلکه هم حال
 میثاق نمود و خورد سوگند
 اول به خدایی خداوند
 وانگه به رسالت رسولش
 کایمان ده عقل شد قبولش
 «کز راه وفا به گنج و شمشیر
 کوشم، نه چو گرگ، بلکه چون شیر»^{۶۵}
 نه صبر بود، نه خورد و خوابم
 تا آنچه طلب کنم بیابم
 لیکن به توام توقعی هست
 کز شیفتگی رها کنی دست
 بنشینی و ساکنی پذیری
 روزی دوسه، دل به دست گیری
 از تو دل آتشین نهادن
 وز من در آهنین گشادن»
 چون شیفته شربت چنان دید
 در خوردن آن نجات جان دید^{۷۰}
 آسود و رمیدگی رها کرد
 با وعده آن سخن وفا کرد
 می بود به صبر پای بسته
 آبی زده آتشی نشسته
 با او به قرارگاه او تاخت
 در سایه او قرارگاه ساخت

گرمابه زد و لباس پوشید
 آرام گرفت و باده نوشید
 بر رسم عرب عمامه در بست
 با او به شراب و رود بنشست ۷۵
 چندین غزل لطیف پیوند
 گفت از جهت جمال دلبد
 چون راحت پوشش و خورش یافت
 آراسته شد که پرورش یافت
 شد چهره زردش ارغوانی
 بالای خمیده خیزرانی
 وان غالیه گون خط سیاهش
 پرگار کشید گرد ماهش
 شد صبح منیر باز خندان ۸۰
 خورشید نمود باز دندان
 زنجیری دشت ، شد خردمند
 از بندی خانه، دور شد بند
 در باغ گرفت سبزه آرام
 دادند به دست سرخ گل جام
 مجنون به سکونت و گرانی
 شد عاقل مجلس معانی
 وان مهتر میهمان نوازش
 می داشت به صد هزار نازش
 بی طلعت او طرب نمی کرد ۸۵
 می جز به جمال او نمی خورد
 ماهی دوسه، در نشاط کاری
 کردند به هم شراب خواری

عتاب کردن مجنون با نوفل

روزی دو به دو نشسته بودند
شادی و نشاط می نمودند
مجنون ز شکایت زمانه
بیتی دو سه گفت عاشقانه
ک «ای فارغ از آه دردناکم
بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده بیشی
با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پشت آورم نوش
پذرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا به دل فریبی
وا داده به دست نا شکیبی
دادیم زبان به مهر و پیوند
وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو
يك مرهم دل ندیدم از تو

صبرم شدو عقل رخت بر بست
 دریاب، و گرنه رفتم از دست
 دل‌داری بیدلی نمودن
 ۱۰ وائگه به‌خلافِ قول بودن
 دور اوفتد از بزرگواری
 یاران به‌از این کنند یاری
 قولی که در او وفا نبینم
 از چون تو کسی روا نبینم
 بی یار منم ضعیف و رنجور
 چون تشنه ز آب زندگی دور
 شرط است به‌تشنه آب دادن
 گنجی به دِه خراب دادن
 ۱۵ گر سلسله مرا کنی ساز
 ورنه شده گیر شیفته باز
 گر لیلی را به‌من رسانی
 ورنه، نه من و نه زندگانی»

جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی

نوفل ز چنین عتاب دلکش
شد نرم چنان که موم از آتش
بر جست و به عزم راه کوشید
شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری
پرّنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان
چون شیر سیه، شکار جویان
چون بر در آن قبیله زد گام
قاصد طلبید و داد پیغام
ک «اینک من و لشکری چو آتش
حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی به من آورید حالی
ورنه من و تیغ لالابالی
تا من به نوازشی که دانم
او را به سزای او رسانم

هم کشته تشنه آب یابد
 هم آب رسان ثواب یابد»
 چون قاصد شد پیام او برد
 شد شیشه مهر در میان، خرد
 دادند جواب ک «این نه راهست
 لیلی نه کلیچه، قرص ماه است
 کس را سوی ماه دسترس نیست
 نه کار تو، کار هیچ کس نیست»
 قاصد چو شنید کام و ناکام
 باز آمد و باز داد پیغام
 بار دگرش به خشمناکی
 فرمود که پای کرد خاکی
 ک «ای بی خبران ز تیغ تیزم
 فارغ زهیون گرم خیزم
 از راه کسی که موج دریاست
 خیزید، وگرنه موج برخاست»
 پیغام رسان او دگر بار
 آورد پیام نا سزاوار
 آن خشم دراو چنان اثر کرد
 کاتش ز دلش زبان به در کرد
 با لشکر خود کشید شمشیر
 افتاد در آن قبیله چون شیر
 ویشان به هم آمدند چون کوه
 برداشته نعره ها به انبوه
 بر نوفلیان عنان گشادند
 شمشیر به شیر در نهادند

دریای مَصاف گشت جوشان
 گشتند مبارزان خروشان
 شمشیر ز خون، جام بردست
 می‌کرد به‌جرعه خاك را مست
 سر پنجه نیزه دلیران
 پنجه شکن شتاب شیران
 مرغان خدنگ تیز رفتار
 بر خوردن خون گشاده منقار
 پولاذه تیغ مغز پالای
 سرهای سران فکنده در پای
 غریدن تازیان پر جوش
 کرکرده سپهر و ماه را گوش
 از صاعقه اجل که می‌جست
 پولاد به‌سنگ در، نمی‌رست
 هرکس به‌مصاف در سواری
 می‌چون به‌حساب جان‌سپاری
 هرکس فرسی به‌جنگ می‌راند
 او جمله دعای صلح می‌خواند
 می‌کرد چو عاشقان طوافی
 انگیزخته صلحی از مصافی
 گر شرم نیامدیش چون میغ
 با لشکر خویشتن زدی تیغ
 گر طعنه‌زنش معاف کردی
 با موکب خود مصاف کردی
 گر خنده دشمنان ندیدی
 اول سر دوستان بریدی

۲۵

۳۰

۳۵ گر دسترسش بدی به تقدیر
 بر هم سپران خود زدی تیر
 می بود درین سپاه جوشان
 در نصرت آن سپاه کوشان
 از قوم وی ار سری فتادی
 بر دست بُرنده بوس دادی
 وان کشته که بد زخیل یارش
 می شست به چشم اشکبارش
 کرده سر نیزه زین طرف راست
 سر نیزه فتح از آن طرف خواست
 ۴۰ پرسید یکی که «ای جوانمرد
 کز دور زنی چو چرخ ناورد
 ما از پی تو به جان سپاری
 با خصم، ترا چراست یاری؟»
 گفتا که «چو خصم یار باشد
 با تیغ مرا چه کار باشد؟
 با خصم نبرد اگر توان کرد
 با یار نبرد چون توان کرد؟
 از معرکه ها جراحت آید
 اینجا همه بوی راحت آید
 ۴۵ معشوقه چو بوی جان فرستد
 عاشق به عوض همان فرستد
 او سرمه فرستد از غبارم
 من سنگ زدن چه زهره دارم
 او داده به وعده انگبینم
 من سرکه دهی روا نینم

آن جانب دست یار دارد
 کس جانب یار چون گذارد؟
 میل دل مهربانم آنجاست
 آنجا که دل است، جانم آنجاست
 شرط است به پیش یار، مردن
 ۵۰ زو جان سندن، زمن سپردن
 چون جان خود این چنین سپارم
 بر جان شما چه رحمت آرم؟
 پرسنده چو حالت این چنین دید
 بگریست به گریه در زمین دید
 او رقص کنان به زیر گردی
 می کرد بدین صفت نبردی
 نوفل به مصاف تیغ در دست
 می گشت به سان پیل سرمست
 هر سو که طواف زد، سرافشانند
 ۵۵ هر جا که رسید، جوی خون راند
 زان تیغ زنان که لاف جستند
 تا اول شب مصاف جستند
 چون طره این کبود چنبر
 بر جبهت روز ریخت عنبر
 آن هردو سپه ز هم بریدند
 بر معرکه، خوابگه گزیدند
 چون مار سیاه مهره برچید
 ضحاک سپیده دم بخندید
 در دست مبارزان بی باک
 ۶۰ شد نیزه به سان مار ضحاک

درگردِ قبیله‌گاهِ لیلی
 چون کوه رسیده بود خیلی
 از پیش و پس قبیله، یاران
 کردند بسیج تیغ یاران
 نوفل که سپاهی آن چنان دید
 جز صلح دری زدن، زیان دید
 انگیخت میانجیی ز خویشان
 تا صلح دهد میان ایشان
 ک «اینجا نه حدیث تیغ‌بازی است
 دلالگیی به دل‌نوازی است ۶۵
 از بهر پری زده جوانی
 خواهم ز شما پری نشانی
 وز خاصه خویشان درین کار
 گنجینه فدا کنم به خروار
 گر کردن این عمل صواب است
 شیرین‌تر از این سخن، جواب است
 ور زانکه شکر نمی‌فروشید
 بر دادن سرکه هم مکوشید
 چون راست نمی‌کنید کاری ۷۰
 شمشیر زدن چراست باری؟»
 چون کرد میانجیی سر آغاز
 گشت آن دو سپه ز یکدگر باز
 چون خواهش یکدگر شنیدند
 از کینه‌کشی عنان کشیدند
 صلح آمد و دور باش در چنگ
 از هردو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل

مجنون چو شنید بوی آزر
کرد از سر کین کمیت را گرم
با نوفل تیغ زن بر آشف
ک «ای از تو رسیده جفت با جفت
احسنت زهی امیدواری
به زین نبود تمام کاری!
این بود بلندی کلاهت؟
شمشیر کشیدن سپاهت؟
این بود حساب زورمندیت؟
وین بود فسون دیو بندیت؟
جولان زدن سمندت این بود؟
انداختن کمندت این بود؟
رایت که خلاف رای من کرد
نیکو هنری به جای من کرد!
آن دوست که بد سلام دشمن
کردیش کنون تمام دشمن

وان در که بُد از وفا پرستی
 برمن به هزار قفل بستی
 از یاری تو بریدم از یار
 بردی زو کار من، زهی کار
 بس رشته که بگسلد ز یاری
 بس قایم، کافتد از سواری
 بس تیرِ شبان که در تَك افتاد
 بر گرگ فکند و بر سگ افتاد
 گرچه کرمِت بلند نام است
 در عهدهٔ عهد نا تمام است
 آنکه که چنین نه خسته بودم
 به زین به تو پشت بسته بودم
 زین کشته چو نا امید بودی
 کانجا که نکاشتی، درودی
 بنیاد نهاده ای چو مردان
 هم تو به کرم تمام گردان
 تاریک دلم، تو روشنایی
 آزرده تنم، تو مومیایی
 نوفل سیرافکنان ز حربش
 بنواخت به رفق های چربش
 ک «ز بی مددی و بی سپاهی
 کردم به فریب صلح خواهی
 اکنون که به جای خود رسیدم
 وز تیغ برنده خود بریدم
 لشکر ز قبیله ها بخوانم
 پولاد به سنگ در، نشانم»

وانگه ز مدینه تا به بغداد
در جمع سپاه، کس فرستاد
درجستن کین، ز هردیاری
لشکر طلبید روزگاری
آورد به هم سپاهی انبوه
پس پرده کشید کوه تا کوه
آمد به مصاف گاه اول
دشمن شده کور، بلکه آخول

مصاف کردن نوفل بار دوم

گنجینه گشای این خزینه
سر باز کند ز گنج سینه
کانروز که نوفل آن سپه راند
بیننده او شگفت در ماند
از زلزله مصاف خیزان
شد قلعه بوقییس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند
در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی
بر شد به سر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر
آفاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای
دل در تن مرده می شد از جای
رایبی نه که جنگ را بسیجد
رویی نه که روی از آن بیسجد
زانگونه که بود پای بفشرد
سیل آمدو رخت بخت را برد

۱۰. قلب دو سپه به هم بر افتاد
 هر تیغ که رفت بر سر افتاد
 از خون روان که ریگ می‌شست
 از ریگ روان عقیق می‌رست
 دل مانده شد از جگر دریدن
 شمشیر خجل ز سر بریدن
 شمشیر کشیده نوفل گرد
 می‌کرد به حمله کوه را خُرد
 مجنون به همان هوس شمردن
 ناورد کنان به جان سپردن
 کردند نبردی آنچنان سخت
 ۱۵. کز اَرّه تیغ تخته شد تخت
 یاران چو کنند هم‌عنانی
 از سنگ بر آورند خانی
 پر کندگی از نفاق خیزد
 پیروزی از اتفاق خیزد
 بر نوفلیان خجسته شد روز
 گشتند به فال سعد فیروز
 برخصم زدند و بر شکستند
 کشتند و بریختند و خستند
 ۲۰. جز خسته نبود هر که جان برد
 وان نیز که خسته بود، می‌مرد
 پیران قبیله خاك بر سر
 رفتند به خاك بوس آن در
 کردند بسی خروش و فریاد
 ک «ای داور داد ده، بده داد

ای پیش تو دشمن تو مرده
 مارا همه کشته گیر و بُرده
 از کشتن ما ترا چه خیزد؟
 مردانه ز مرده خون نریزد
 با ما دو سه خسته، نیزه و تیر
 بر دست مگیر و دست ما گیر
 يك ره بنه این قیامت از دست
 کاخر به جز این، قیامتی هست
 تا دشمن تو سلاح پوشد
 شمشیر تو به که باز کوشد
 چون خصم ز تو سلاح ریزد
 با خصم فتاده، کی ستیزد؟
 ما کز تو چنین سپر فکندیم
 گر عفو کنی نیازمندیم
 پیغام به تیغ و نیزه تاچند؟
 با بی سپران، ستیزه تاچند؟
 یابنده فتح کان جَزَع دید
 بخشود و گناه رفته بخشید
 گفتا که «عروس بایدم زود
 تا گردم از این قبیله خشنود»
 آمد پدر عروس، غمناک
 چون خاک نهاد روی بر خاک
 ک «ای در عرب از بزرگواری
 در خورد سری و تاجداری
 مجروحم و پیر و دل شکسته
 دور از تو، به روز بد نشسته

در سرزنش عرب فتاده
 خود را عجمی لقب نهاده
 این خون که ز شرح بیش بینم
 در گردن بخت خویش بینم
 خواهم که در این گناه کاری
 سیماب شوم ز شرمساری
 گر دخت مرا بیاوری پیش
 بخشی به کمینه بنده خویش
 راضی شوم و سپاس دارم
 وز حکم تو سر برون نیارم
 و آتش تیز بر فروزی
 او را به مثل چو عود سوزی
 و زانکه در افکنی به چاهش
 یا تیغ کشی کنی تباهش
 از بندگی تو سر نتابم
 روی از سخن تو بر نتابم
 اما ندهم به دیو فرزند
 دیوانه به بند به که در بند
 این شیفته رای ناجوانمرد
 بی عاقبت است و رایگان گرد
 خو کرده به کوه و دشت گشتن
 جولان زدن و جهان نوشتن
 بانام شکستگان نشستن
 نام من و نام خود شکستن
 در خاک عرب نماند بادی
 کز دختر من نکرد یادی

نا یافته در زبانش افکند
 در سرزنش جهاننش افکند
 گر در کف او نهی زمامم ۵۰
 با ننگ بود همیشه نامم
 بد نامی نام من میندوز
 این روز بین، بترس از آن روز
 گر هیچ رسی مرا به فریاد
 آزاد کنی که بادی آزاد
 گرنه به خدا که باز گردم
 وز ناز تو بی نیاز گردم
 برم سر آن عروس چون ماه
 در پیش سگ افکنم درین راه
 تا باز رهم ز نام و ننگش ۵۵
 آزاد شوم ز صلح و جنگش
 فرزندی مرا درین تحکم
 سگ به که خورد، که دیو مردم
 آن را که گزد سگ خطرناک
 چون مرهم هست، نیستش باک
 وان را که دهان آدمی خست
 نتوان به هزار مرهمش بست
 چون او ورقی چنین فرو خواند
 نوفل به جواب او فرو ماند
 زان چیره زبان رحمت انگیز ۶۰
 بخشایش کرد و گفت «برخیز
 ما گرچه سر آمد سپاهیم
 دختر به دل خوش از تو خواهیم

چون می‌ندهی، دل تو داند
 از تو به‌ستم، که می‌سناند؟
 من کامدم از پی دعاها
 مستغنی‌ام از چنین جفاها»
 آنان که ندیم خاص بودند
 با پیر در آن خلاص بودند
 ک «آن شیفته خاطرِ هوسناک
 ۶۵ دارد منشی عظیم ناپاک
 شوریده دلی چنین هوایی
 تن در ندهد به‌کدخدایی
 این وصلت اگر فراهم افتد
 هم قرعه کار بر غم افتد
 نیکو نبود ز روی حالت
 او باخلل و تو با خجالت
 آن به‌که چو نام و ننگ داریم
 زین کار نمونه چنگ داریم»
 خواهشگر ازین حدیث بگذشت
 ۷۰ با لشکر خویش باز پس گشت
 مجنون شکسته‌دل در آن کار
 دل خسته شد از گزند آن خار
 آمد بر نوفل، آب در چشم
 جوشنده، چو کوه آتش از خشم
 ک «ای پای به‌دوستی فشرده
 پذیرفته خود به‌سر نبرده
 از دست تو صید من چرا رفت؟
 آن دست گرفتنت کجا رفت؟

۷۵ تشنهم به لبِ فرات بردی
 نا خورده به دوزخم سپردی
 بر خوانِ طَبَر زدم نشاندی
 بازم چو مگس ز پیش راندی
 چون آخر رشته این گره بود
 این رشته نرشته، پنبه به بود
 این گفت و عنان ازو بگرداند
 يك اسبه شدو دواسبه می راند
 چندانکه نموده شد مراعات
 کاین را به ازمین بود مکافات
 «ترتیب کنم ازمین دیارت»
 ۸۰ جفتی هنری و سازگارت
 تا کارت از او به ساز گردد
 دولت به در تو باز گردد
 زین گونه بسی امید دادند
 بند از دل او نمی گشادند
 گم کرد پی از میان ایشان
 می رفت چو ابر دل پریشان
 نوفل چو به ملک خویش پیوست
 با هم نفسان خویش بنشست
 ۸۵ مجنون ستم رسیده را خواند
 تا دل دهدش کزو دلش ماند
 جستند بسی در آن مقامش
 افتاده بُداز جریده نامش
 گم گشتن او که نا روا بود
 آگاه شدند کز کجا بود

رهانیدن مجنون آهوان را از دام صیاد

سازنده ارغنون این ساز
از پرده چنین بر آرد آواز
ک «آن مرغ به کام نارسیده
از نوفلیان چو شد بریده
طیّاره تند را شتابان
می راند چو باد در بیابان
می خواند سرود بی وفایی
بر نوفل و آن خلاف رایی
با هر دمنی از آن ولایت
می کرد ز بخت بد شکایت
می رفت سرشک ریز و رنجور
انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهوئی چند
محکم شده دست و پای دربند
صیّاد بدان طمع که خیزد
خون از تن آهوان بریزد

مجنون به شفاعت اسب را راند
 صیّاد، سوار دید، درماند
 گفتا که «به رسم دامیاری
 مهمان توام بدانچه داری ۱۰
 دام از سر آهوان جدا کن
 این يك دو رمیده را رها کن
 بی جان چه کنی رمیده ای را؟
 جانی است هر آفریده ای را
 دل چون دهدت که بر ستیزی
 خون دوسه بی گنه بریزی؟
 آن کس که نه آدمی است، گرگ است
 آهوکشی، آهویی بزرگ است
 چشمش نه به چشم یار ماند؟ ۱۵
 رویش نه به نوبهار ماند؟
 بگذار به حق چشم یارش
 بنواز به یاد نو بهارش
 گردن نزنش که بی وفا نیست
 در گردن او رسن روا نیست
 آن گردن طوق بند آزاد
 افسوس بود به تیغ پولاد
 وان چشم سیاه سرمه سوده
 در خاك خطا بود غنوده
 وان سینه که رشك سیم ناب است
 نه در خور آتش و کباب است ۲۰
 وان ساده سُرین ناز پرورد
 دانی که به زخم نیست در خُورد

وان نافه که مشک ناب دارد
 خون ریختنش چه آب دارد؟
 وان پای لطیف خیزرانی
 درخورد شکنجه نیست، دانی؟
 وان پشت که بار کس نسجد
 بر پشت زمین زنی، برنجد»
 صیّاد بر آن نشید کو خواند
 انگشت گرفته در دهان ماند ^{۲۵}
 گفتا «سخن تو کردمی گوش
 گر فقر نبودمی هم آغوش
 نخجیر دوماهه قیدم این است
 يك خانه عیال و صیدم این است
 صیّاد بدین نیازمندی
 آزادی صید چون پسندی؟
 گر بر سر صید سایه‌داری
 جان باز خرش که مایه‌داری
 مجنون به‌جواب آن تهی دست ^{۳۰}
 از مرکب خود سبك فرو جست
 آهو تكِ خویشتن بدو داد
 تا گردن آهوان شد آزاد
 او ماندو یکی دو آهوی خرد
 صیاد برفت و بارگی برد
 می‌داد ز دوستی، نز افسوس
 بر چشم سیاه آهوان، بوس
 کاین چشم اگر نه چشم یاراست
 زان چشم سیاه، یادگار است

بسیار بر آهوان دعا کرد
 وانگاه ز دامشان رها کرد
 رفت از پس آهوان شتابان
 فریاد کنان در آن بیابان
 شب چون قَصَبِ سیاه پوشید
 خورشید، قَصَبِ ز ماه پوشید
 آن شیفته مه حصارِی
 چون تار قصب شد از نزاری
 شب چون سر زلف یار تارِیک
 ره چون تن دوستدار باریک
 شد نوحه کنان درون غاری
 چون مار گزیده سوسماری
 پیچید چنانکه بر زمین مار
 یا بر سر آتش افکنی خار
 تا روز نخفت از آه کردن
 وز نامه چو شب سیاه کردن

رهانیدن مجنون گوزن را از دام صیاد

چون صبح به فالِ نیکِ روزی
بر زد علم جهان فروزی
آن آینه خیال در چنگ
چون آینه بود، لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش
چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان
بر داشته رنگ مهربانان
ناگاه رسید در مقامی
انداخته دید باز دامی
در دام، گوزنی اوفتاده
گردن ز رسن به تیغ داده
صیاد بدان گوزن گلرنگ
آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی گنھیش خون بریزد
خونی که چنین، ازو چه خیزد؟

مجنون چو رسید پیش صیاد
 بگشاد زبان چو نیش فصّاد
 ک «ای چون سگِ ظالمان، زیون گیر
 ۱۰ دام از سر عاجزان برون گیر
 بگذار که این اسیر بندی
 روزی دو کند نشاطمندی
 آن جفت که امشبش نجوید
 از گم شدنش تو را چه گوید؟
 ک: ای آنکه تو را ز من جدا کرد
 مأخوذ مباد جز بدین درد
 صیاد تو روز خوش مبیناد
 یعنی که به روز من نشیناد.
 ۱۵ گر ترسی از آه دردمندان
 بر کن ز چنین شکار دندان
 رای تو چه کردی ار به تقدیر
 نخجیرگر او شدی تو نخجیر؟
 شکرانه این، چه می پذیری
 کو صید شدو تو صید گیری»
 صیاد بدین سخن گزاری
 شد دور ز خون آن شکاری
 گفتا «نکنم هلاک، جانم
 اما ندهم به رایگانم
 وجه خورش من این شکارست
 ۲۰ گر باز خریش، وقت کارست»
 مجنون همه ساز و آلت خویش
 بر کند و سبک نهاد در پیش

صیّاد سلاح و ساز برداشت
 صیدی سرّہ دید، صید بگذاشت
 مجنون سوی آن شکار دل‌بند
 آمد چو پدر به سوی فرزند
 مالید بر او چو دوستان، دست
 هر جا که شکسته دید، می‌بست
 سر تا پایش به کف بخارید
 ۲۵ زوگرد و ز دیده اشک بارید
 گفت «ای ز رفیق خویشتن دور
 تو نیز چو من ز دوست مہجور
 ای پیشرو سپاہ صحرا
 خرگاه نشین کوه خضرا
 بوی تو ز دوست یادگارم
 چشم تو نظیر چشم یارم
 در سایہ جفت باد جای
 وز دام، گشاده باد پای
 ۳۰ خالی ز تو زخم کینہ خواہان
 دور از سر تو کمند شاہان
 دندان تو از دہانہ زر
 ہم در صدف لب تو بہتر
 چرم تو کہ سازمند زہ شد
 ہم بر زہ جامہ تو بہ شد
 اشک تو اگر چہ هست تریاک
 نارِیختہ بہ چو زہر بر خاک
 ای سینہ‌گشای گردن‌افراز
 در سوختہ سینہ‌ای پرداز

دانم که درین حصار سربست
 زان ماه حصاریت خبر هست
 وقتی که چرا کنی در آن بوم
 حال دل من کنیش معلوم

ک: ای مانده به کام دشمنانم
 چون آنکه بخواهی آن چنانم
 تو دور و من از تو نیز هم دور

رنجور من و تو نیز رنجور
 پیری نه که در میانه افتد
 تیری نه که بر نشانه افتد

بادی که ندارد از تو بویی

نامش نبرم به هیچ روی
 یادی که ز تو اثر ندارد

بر خاطر من گذر ندارد.»

زین جنس یکی نه، بلکه صد بیش
 می گفت به حسب حالت خویش

از پای گوزن بند بگشاد

چشمش بوسید و کردش آزاد

چون رفت گوزن دام دیده

زان بقعه روان شد آرمیده

سیاره شب چو بر سرچاه

یوسف رویی خرید چون ماه

از انجمن بصر فروشان

شد مصر فلک چو نیل جوشان

آن میل کشیده میل بر میل

می رفت چو نیل جامه در نیل

چندانکه زبان به‌در کند مار
یا مرغ زند در آب منقار
ناسود چو مارِ بردریده
نغنود چو مرغِ پربریده
گر خود به‌مثل چو شمع مردی
پهلو به سوی زمین نبردی^{۵۰}

خطاب مجنون با زاغ

شبگیر که چرخ لاجوردی
آراست کبودیی به زردی
خندیدن آنچنان گل زرد
آفاق به رنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده
می گشت میان آب دیده
از گرمی آفتاب سوزان
تفسید به وقت نیم روزان
چون سایه نداشت هیچ رختی
بنشست به سایه درختی
در سایه آن درخت عالی
گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور
پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته
هم سبزه هم آب، روی شسته

آن تشنه ز گرمی جگر تاب
 زان آب، چو سبزه گشت سیراب
 آسود زمانی از دویدن
 ۱۰ وز گفتن و هیچ ناشنیدن
 زان مفرش همچو سبزدیا
 می‌دید در آن درخت زیبا
 بر شاخ نشسته دید زاغی
 چشمی و چه چشم، چون چراغی
 چون زلف بتان سیاه و دل‌بند
 با دل چو جگر گرفته پیوند
 بر شاخ نشسته چُست و بینا
 همچون شبّه‌ای میان مینا
 ۱۵ مجنون چو مسافری چنان دید
 با او دل خویش هم عنان دید
 گفت «ای سیه سپید نامه
 از دست که‌ای سیاه جامه؟
 شب رنگ چرایی ای شب افروز؟
 روزت ز چه شد سیه بدین روز؟
 بر آتش غم منم، تو جوشی
 من سوگ زده، سیه تو پوشی!
 گر سوخته‌دل، نه خام‌رایی
 چون سوختگان سیه چرایی؟
 ۲۰ ور سوخته وار گرم خیزی
 از سوختگان چرا گریزی؟
 زنگی بچه کدام سازی؟
 هندوی کدام ترکنازی؟

من شاه، مگر تو چتر شاهی؟
 گر چتر نه‌ای، چرا سیاهی؟
 روزی که روی به‌نزد یارم
 گو: بی‌تو ز دست رفت کارم
 دریاب که گر تو در نیابی
 ناچیز شوم در این خرابی
 گفتی که مترس، دست گیرم
 ترسم که در این هوس بمیرم
 بینایی دیده چون بریزد
 از دادن توتیا چه خیزد؟
 چون گرگ، بره ز میش بر بود
 فریاد شبان کجا کند سود؟
 چون سیل خراب کرد بنیاد
 دیوار، چه کاهگل چه پولاد
 چون کشته خشک ماند بی‌بر
 خواه ابر ببار و خواه بگذر
 این، تیر سخن گشاده گستاخ
 وان زاغ، پریده شاخ بر شاخ
 او پر سخن دراز کرده
 پرنده، رحیل ساز کرده
 چون گفت بسی فسانه با زاغ
 شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
 شب چون پر زاغ بر سر آورد
 شب‌پره ز خواب سر برآورد
 گفتی که ستارگان چراغند
 یا در پر زاغ، چشم زاغند

مجنون چو شبِ چراغ مرده
افتاده و دیده ز آغ برده^{۳۵}
می‌ریخت سرشکِ دیده تا روز
ماننده شمع خویشتن سوز

بردن پیرزن مجنون را به در خرگاه لیلی

چون نور چراغِ آسمانِ گرد
از پردهٔ صبح سر به در کرد
در هر نظری شکفت باغی
شد هر بصری چو شبچراغی
مجنون چو پرنده زاع، پویان
پروانه صفت، چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت
هنجار دیارِ یار برداشت
چون بوی دمن شنید بنشست
يك لحظه نهاد بر جگر دست
باز از نفسش برآمد آواز
چون مرده که جان بدو رسد باز
شد پیره زنی ز دور پیدا
با او شخصی به شکل، شیدا
سرتا قدمش کشیده در بند
وان شخص، به بند گشته خرسند

زن می‌شد و در شتاب کردن
 می‌برد و را رسن به گردن
 مجنون چو اسیر دید در بند
 زن را به‌خدای داد سوگند ۱۰
 ک «این مرد به‌بند، کیست با تو؟
 در بند ز بهر چیست با تو؟»
 زن گفت «سخن چو راست خواهی
 مردی است، نه بندی و نه چاهی
 من بیوه‌ام، این رفیق، درویش
 در هردو ضرورتی ز حد بیش
 از درویشی بدان رسیدیم
 کاین بندو رسن در او کشیدیم
 تا گردانم اسیر وارش ۱۵
 توزیع کنم به‌هر دیارش
 گرد آورم از چنین بهانه
 مشتی علف از برای خانه
 بینیم کزان میان چه برخاست
 دو نیمه کنیم راستا راست
 نیمی من و نیمی او ستاند
 گردی به‌میانه، در نماند»
 مجنون ز سر شکسته بالی
 در پای زن اوفتاد حالی
 ک «این سلسله و طناب و زنجیر
 بر من نه از این رفیق بر گیر ۲۰
 کاشفته و مستمند، ماییم
 او نیست سزای بند، ماییم

می گردانم به روسیاهی
 اینجا و به هر کجا که خواهی
 هرچ آن، به هم آید از چنین کار
 بی شرکت من تورا ست، بردار»
 چون دید زن این چنین شکاری
 شد شاد به این چنین شماری
 زان یار بداشت در زمان دست
 آن بند و رسن همه در او بست
 بنواخت به بند کردن او را
 می برد رسن به گردن او را
 هر جا که رسید و مردمان دید
 بگریست یکی، یکی بخندید
 خندید کسی که بود غافل
 بگریست کسی که بود عاقل
 او داده رضا به زخم خوردن
 زنجیر به پای و غل به گردن
 چون بر در خیمه ای رسیدی
 مستانه سرود بر کشیدی
 لیلی گفتی و سنگ خوردی
 در خوردن سنگ رقص کردی
 چون چند جفاش بر سر آورد
 گردد در لیلیش بر آورد
 چون بادی از آن چمن بر او جست
 بر خاک چمن چو سرو بنشست
 بگریست بر آن چمن بهزاری
 چون دیده ابر نو بهاری

سر می‌زد بر زمین و می‌گفت
 ۲۵ که «ای من ز تو طاق و با غمت جفت
 مجرم‌تر از آن شدم در این راه
 کازاد شوم ز بندو از چاه
 اینک سرو پای، هردو در بند
 گشتم به عقوبت تو خرسند
 گر زانکه نموده‌ام گناهی
 معذور نیم به هیچ راهی
 من حکم کش و تو حکم رانی
 تأدیب کنم چنانکه دانی
 ۲۰ منگر به مصاف تیغ و تیرم
 در پیش تو بین که چون اسیرم
 گر تاختنی به خطه کردم
 از لطمه خویش زخم خوردم
 گر، دی گنهی نمود پایم
 امروز رسن به گردن آیم
 گر دست شکسته شد کمان گیر
 اینک به شکنجه زیر زنجیر
 زان جرم که پیش ازین نمودم
 بسیار جنایت آزمودم
 ۲۵ میسند مرا چنین به خواری
 گر می‌کشیم، بکش، چه داری؟
 گر جز به تو محکم است بیخ
 برکش چو صلیب چارمیخ
 ای کز تو وفاست بی‌وفایی
 پیش تو خطاست، بی‌خطایی

من با تو چو نیستم خطا کار
خود را به خطا کنم گرفتار
باید که وفایی آید از تو
یا نیز خطایی آید از تو
در زندگیم درود ناری

۵۰

دستی به سرم فرود ناری
در کشتگیم امید آن هست
کاری به بهانه بر سرم دست
گر تیغ روان کنی بدین سر
قربان خودم کنی بدین در
اسماعیلی ز خود بسنجم
اسماعیلیم اگر برنجم

چون شمع، دلم فروغ ناک است
گر باز بُری سرم، چه باک است؟

شمع از سر درد سر کشیدن
به گردد، وقت سر بُردن

۵۵

در پای تو، به که مرده باشم
تا زنده و بی تو جان خراشم
چون نیست مرا بر تو راهی

زین پس من و گوشه‌ای و آهی
سر زانده و درد بر نیارم

به گر به تو دردسر نیارم»

این گفت و ز جای جست چون تیر

دیوانه شدو برید زنجیر

بر نَجْد شدو نفیر می‌زد

۶۰

بر خود ز طپانچه تیر می‌زد

خویشان که ازو خبر شنیدند
رفتند و ندیدنی بدیدند
هم مادر و هم پدر در آن کار
نومید شدند ازو به یکبار
باکس چو نمی شد آرمیده
گفتند به ترک آن رمیده
او را شده در خراب و آباد
جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو جز این سخن گفت
یا تن زد، یا گریخت، یا خفت

دادن پدر، لیلی را به ابن سلام

غَوَاص جواهر معانی
کرد از لب خود گهر فشانی
کان روز که نوفل آن ظفر یافت
لیلی به وقایه در، خبر یافت
آمد پدرش زبان گشاده
بر فرق، عمامه کج نهاده
بر گفت ز راه تیز هوشی
افسانه آن زبان فروشی
ک «امروز چه حيله نقش بستم
تا ز آفت آن رمیده رستم
بستم سخنش، به آب دادم
یکبارگیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهدش
کرد از در ما خداده‌هاش
او نیز به هجر گشت خرسند
دندان طمع ز وصل برکند» ۵

لیلی ز پدر بدان حکایت
 رنجید چنانکه بی نهایت
 در پرده، نهفته آه می داشت
 پرده ز پدر نگاه می داشت
 چون رفت پدر ز پرده بیرون
 شد نرگس او ز گریه گلگون
 چندان ز مژه سرشک خون راند
 کز راه خود آن غبار بنشانند
 اهلی نه که قصه باز گوید
 یاری نه که چاره باز جوید
 در هر طرفی نسیم کویش
 می داد خبر ز لطف رویش
 بر صحبت او ز نامداران
 دلگرم شدند خواستاران
 هر کس به ولایتی و مالی
 می جست ز حسن او و صالی
 او را پدر از بزرگواری
 می داشت چو در در استواری
 وان سیم تن از کمال فرهنگ
 آن شیشه نگاه داشت از سنگ
 می خورد، ولی به صد مدارا
 پنهان جگر و می آشکارا
 چون شمع به خنده رخ بر افروخت
 خندید و به زیر خنده می سوخت
 می برد ز روی سازگاری
 آن لنگی را به راهواری

از مشتریان برج آن ماه
 صد زهره نشسته گرد خرگاه
 چون ابن سلام ازین خبر یافت
 بر وعده شرط کرده، بشتافت
 آمد ز پی عروس خواهی
 با طاق و طُرب پادشاهی
 آورد خزینه‌های بسیار
 ۲۵ عنبر بهمن و شکر به خروار
 وز نافه مشک و لعل کانی
 آراسته برگ ارمغانی
 زان زر که به يك جُوش ستیزند
 می‌ریخت، چنانکه ریگ ریزند
 کرده به چنان مروّتی چست
 آن خانه ریگ بوم را سست
 روزی دو، ز رنج ره بر آسود
 قاصد طلبید و شغل فرمود
 جادو سخنی که کردی از شرم
 ۳۰ هنگام فریب، سنگ را نرم
 جان زنده کنی که از فصیحی
 شد معجز او دم مسیحی
 با پیش کشی ز هر طرایف
 آورده ز روم و چین و طایف
 قاصد شدو آن خزینه را برد
 يك يك به خزینه‌دار بسپرد
 وانگه به کلید خوش زبانی
 بگشاد خزینه نهانی

ک «این شاه‌سوار شیربیکر
 روی عرب است و پشت لشکر
 گر خون طلبی، چو آب خیزد
 ور زر گویی، چو خاک ریزد
 هم زو برسی به‌یاوریها
 هم باز رهی ز داوریها»
 قاصد چو بسی درین سخن راند
 مسکین پدر عروس درماند
 بر کردن آن عمل رضا داد
 مه را به‌دهان اژدها داد
 چون روز دگر عروس خورشید
 بگرفت به‌دست جام جمشید
 آمد پدر عروس در کار
 آراست به‌گنج، کوی و بازار
 داماد و دگر گروه را خواند
 در پیش‌گاه بساط بنشاند
 آیین سرور و شادکامی
 بر ساخت به‌غایت تمامی
 بر رسم عرب به‌هم نشستند
 عقدی که شکسته، باز بستند
 طوفان درم بر آسمان رفت
 در شیر بها سخن به‌جان رفت
 بر حجله آن بت دلاویز
 کردند به‌تنگها شکر ریز
 وان تنگ دهان تنگ روزی
 چون عود و شکر به‌عطرسوزی

چون ساخته شد بسیج یارش
 نا ساخته بود، هیچ کارش
 نزدیکِ دهن، شکسته شد جام
 پالوده که پخته بود، شد خام
 لیلی که مفرّح جهان بود
 در مختلفی هلاکِ جان بود
 داماد، نشاطمند برخاست
 وز بهر عروس محمل آراست
 چون رفت عروس در عماری
 بردش به بسی بزرگواری
 اورنگ و سریر خود بدو داد
 حکم همه نیک و بد بدو داد
 روزی دو سه، بر طریق آزم
 می کرد به رفق موم را نرم
 با نخل رطب چو گشت گستاخ
 دستی به رطب کشید بر شاخ
 زان نخل رونده خورد خاری
 کز درد نخفت روزگاری
 لیلیش چنان طیانچه ای زد
 کافتاده چو مرد مرده بی خود
 گفت «ار دگر این عمل نمایی
 از خویشتن و ز من بر آیی
 سوگند به آفریدگارم
 کاراست به صنع خود نگارم
 کز من غرض تو بر نخیزد
 گر تیغ تو خون من بریزد»

چون ابن‌سلام دید سوگند
 زان بت، به‌سلام گشت خرسند
 دانست کزو فراغ دارد
 جز وی، دگری چراغ دارد
 لیکن به‌طریقِ سر کشیدن
 می‌توانست ازو بریدن
 گفتا چو ز مهر او چنینم
 آن به‌که درو ز دور بینم
 خرسند شدن به‌یک نظاره
 زان به که کند زمن کناره
 وانگه ز سر گناهکاری
 پوزش بنمود و کرد زاری
 که «ز تو به نظاره دل نهادم
 گر زین گذرم، حرام زادم»
 زان پس که جهان گذاشت با او
 بیش از نظری نداشت با او
 وان زینتِ باغ و شمعِ گلشن
 بر راه نهاده، چشم روشن
 تا باد کی آورد غباری
 از دامن غار یارِ غاری
 هر لحظه به‌نوحه در گذرگاه
 بی خود به‌در آمدی ز خرگاه
 گامی دوسه تاختی چو مستان
 نمانده‌تر از هزار دستان
 جُستی خبری ز یار مهجور
 دادی اثری به‌جان رنجور

چندان به طریق نا صبوری
نالید ز درد و داغ دوری
کان عشق نهفته شد هویدا
وان راز، چوروز گشت پیدا^{۷۵}
چون عشق سرشته شد به گوهر
چه باك پدر؟ چه بیم شوهر؟

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد
از سر سخن چنین خبر داد
مجنونِ جگر کباب گشته
دهقانِ ده خراب گشته
می گشت به هر بسیج گاهی
مونس نه به جز دریغ و آهی
بویی که زمهد یارش آمد
خوشبوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور
اعضاش گرفته رنگ عنبر^۵
زان عنبر خوش ز بهر سودا
می کرد مفرحی مهیا
بر خاک فتاده چون ذلیلان
در زیر درختی از مغیلان
زان روی که کار نشناخت
خار از گل و گل ز خار نشناخت

ناگه سیهی، شتر سواری
 بگذشت برو چو تند ماری
 چون دید در ان اسیر بدبخت
 بگرفت زمام ناقه را سخت
 ۱۰ غرید به شکل نرّه دیوی
 برداشت چو غافلان غریوی
 ک «ای بی خبر از حساب هستی
 مشغول به کار بت پرستی
 به گر ز بتان عنان بتابی
 کز هیچ بتی وفا نیابی
 این کار که هست، نیست با نور
 وان یار که هست، هست ازین دور
 بی کار کسی تو از چنین کار
 ۱۵ بی یار بهی تو از چنین یار
 آن دوست که دل بدو سپردی
 بر دشمنیش گمان نبردی
 شد دشمن تو ز بی وفایی
 خو باز بُرید از آشنایی
 دادند به شوهری جوانش
 کردند عروس در زمانش
 او خدمت شوی را بسیچید
 پیچید درو و سر نیچید
 کارش همه بوسه و کنار است
 ۲۰ تو در غم کارش، این چه کار است؟
 چون او ز تو دور شد به فرسنگ
 تو نیز بزَن قرا به بر سنگ

چون ناوردت به سالها یاد
 زو یاد مکن چه کارت افتاد
 زن گر نه یکی هزار باشد
 در عهد، کم استوار باشد
 چون نقش وفا و عهد بستند
 بر نام زنان، قلم شکستند
 زن دوست بود ولی زمانی
 تا جز تو نیافت مهربانی
 چون در بر دیگری نشیند
 خواهد که تورا دگر نبیند
 زن میل ز مرد بیش دارد
 لیکن سوی کام خویش دارد
 زن راست نبازد آنچه بازد
 جز زرق نسازد آنچه سازد
 بسیار جفای زن کشیدند
 در هیچ زنی وفا ندیدند
 زن چیست؟ نشانه‌گاه نیرنگ
 در ظاهر، صلح و در نهان جنگ
 در دشمنی آفت جهان است
 چون دوست شود هلاک جان است
 گویی که بکن، بر او نکوشد
 گویی که مکن، دو مرده کوشد
 چون غم خوری، او نشاط گیرد
 چون شاد شوی، زغم بمیرد
 این کار زنانِ راست باز است
 افسون زنانِ بد، دراز است»

۳۵ مجنون ز گراف آن سیه روز
 بر زد ز دل آتشی جگر سوز
 از دود دلش که در سر افتاد
 از پای چو صرعی در افتاد
 چندان سر خود بکوفت بر سنگ
 کز خون همه کوه گشت گلرنگ
 افتاد میان سنگ خاره
 جان پاره و جامه پاره پاره
 آن دیو که آن فسون برو خواند
 از گفته خویشتن خجل ماند
 ۴۰ چندان نگذشت از آن بلندی
 کان دل شده یافت هوشمندی
 آمد به هزار عذر در پیش
 ک «ای من خجل از حکایت خویش
 گفتم سخنی دروغ و بد رفت
 عفوم بکن آنچه رفت، خود رفت
 گرباتو یکی مزاح کردم
 بر عذر تو جان مباح کردم
 آن پرده نشین روی بسته
 هست از قبل تو دل شکسته
 گرچه دگری نکاح بستش
 ۴۵ از عهد تو دور نیست دستش
 جز یاد تو بر زبان نیارد
 غیر تو، کس از جهان ندارد
 يك دم نبود که آن پری زاد
 صد بار تورا نیاورد یاد

شویش که ورا حریف و جفت است
 سر با سر او شبی نخفته است
 سالی است که شد عروس و بیش است
 بامهر تو و به مهر خویش است
 گر بی تو هزار سال باشد
 بر خوردن ازو محال باشد» ۵۰
 مجنون که در آن دروغ‌گویی
 دید آینه‌ای بدان دورویی
 اندکتر از آنچه بود غم خورد
 کم مایه از آنچه بود کم کرد
 می‌بود چو مرغ پر شکسته
 زان ضربه که خورد سر شکسته
 از جَزَعِ پر آب لعل می‌سفت
 بر عهد شکسته بیت می‌گفت
 سامان و سری نداشت کارش
 وز وی خبری نداشت یارش ۵۵

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

مشاطه این عروس نو عهد
در جلوه چنان کشید این مهد
کان مهدنشین عروس جمّاش
رشك قلم هزار نقاش
چون گشت به شوی پای بسته
بود از پی یار دل شکسته
غم خواره او غمی دگر یافت
کز کردن شوی او خبر یافت
گشته خرد فرشته فامش
مجنون تر از آنکه بود نامش
افتاده چو مرغ پرفشانده
بیش از نفسی درو نمانده
در جستن آب زندگانی
برجست به حالتی که دانی
شد سوی دیار آن پری روی
باريك شده ز مویه چون موی

با او به زبان باد می‌گفت
 ک «ای جفت نشاط گشته با جفت
 کو آن دو به دو به هم نشستن؟
 ۱۰ عهدی به هزار عهده بستن؟
 کو آن به وصال امید دادن؟
 سر بر خط خاضعی نهادن؟
 دعوی کردن به دوستداری؟
 دادن به وفا امیدواری؟
 و امروز به ترک عهد گفتن
 رخ بی گنهی زمن نهفتن
 گیرم دلت از سر وفا شد
 آن دعوی دوستی کجا شد؟
 ۱۵ من باتو به کار جان فروشی
 کار تو همه زبان فروشی
 من مهر تورا به جان خریده
 تو مهر دگر کسی گزیده
 کس عهد کسی چنین گزارد
 کو را نفسی به یاد نارد؟
 با یار نو آنچنان شدی شاد
 کز یار قدیم ناوری یاد
 گر با دگری شدی هم آغوش
 ما را به زبان مکن فراموش
 ۲۰ شد در سر باغ تو جوانیم
 آوخ همه رنج باغبانیم
 این فاخته رنج برد بر باغ
 چون میوه رسید، می‌خورد زاغ

بر داشتی اولم به یاری
 بگذاشتی آخرم به خواری
 آن روز که دل به تو سپردم
 هرگز به تو این گمان نبردم
 بفرفیتیم به عهد و سوگند
 کان تو شوم به مهر و پیوند
 سوگند نگر، چه راست خوردی؟
 پیوند نگر، چه راست کردی؟
 کردی دل خود به دیگری گرم
 وز دیده من نیامدت شرم
 تنها نه من و تویم در دور
 کازرم یکی کنیم با جور
 دیگر متعرفان به کارند
 کایشان بد و نیکها شمارند
 بینند که تا غم تو خوردم
 بامن تو و با تو من چه کردم
 گیرم که مرا دو دیده بستند
 آخر دگران نظاره هستند
 چون عهده عهد باز جویند
 جز عهدشکن تو را چه گویند؟
 گل تا نشکست عهد گلزار
 نشکست زمانه دردش خار
 شب تا نشکست ماه را جام
 با روی سیه نشد سرانجام
 در تو به چه دل امید بندم؟
 وز تو به چه روی باز خندم؟

۳۵ کان وعده که پی درو فشردی
 عمرم شدو هم بهسر نبردی
 تو آن نکنی که من شوم شاد
 وان کس نه منم که نارمت یاد
 با این همه رنج کز تو سنجم
 رنجیده شوم گر از تو رنجم
 غم در دل من چنان نشاندی
 کازرم در آن میان نماندی
 آن روی نه کاشنات خوانم
 وان دل نه که بی وفات خوانم
 عاجز شده‌ام ز خوی خامت
 ۴۰ کاخر چه توان نهاد نامت
 با این همه جورها که رانی
 هم قوت جسم و قوت جانی
 بیداد تو را که عمرگاه است
 زیبایی چهره، عذر خواه است
 رویی که چنان جمال دارد
 خون همه کس حلال دارد
 روزی تو و من چراغ دل ریش
 به‌زان نبود که میرمت پیش
 زابروی تو هر خمی خیالی است
 ۴۵ هر يك شب عید را هلالی است
 سلطان رخت به‌چتر مشکین
 هم مُلك حبش گرفت و هم چین
 از خوبی چهرهٔ چنین یار
 دشوار توان بُرید، دشوار

تدبیرِ دگر جز این ندانم
 کاین جان به سر تو برفشانم
 آزرَم وفای تو گزینم
 در جور و جفای تو نبینم
 هم باتو شکیب را دهم ساز
 تا عمر، عنان کجا کشد باز» ۵۰

رفتن پدر مجنون به دیدن پسر

دهقان فصیح پارسی‌زاد
از حال عرب چنین کند یاد
کان پیرپسر به باد داده
یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رمیده دل دید
ز آرامش او امید ببرید
آهی به شکنجه دَرَج می‌کرد
عمری به امید خرج می‌کرد
ناسود ز چاره باز جستن
زنگی، خُتنی نشد به شستن
بسیار دوید و مال پرداخت
اقبال برو نظر نینداخت
در گوشه نشست و ساخت توشه
تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی
کردش به رحیل رهنمونی

ترسید کاجل به سر در آید
 بیگانه کسی ز در در آید
 بگرفت عصا چو ناتوانان
 برداشت تنی دو از جوانان
 شد باز به جست و جوی فرزند
 بر هر چه کند خدای، خرسند
 برگشت به گرد کوه و صحرا
 در ریگ سیاه و دشت خضرا
 می زد به امید دست و پایی
 از وی اثری ندید جایی
 تا عاقبتش یکی نشان داد
 ک «آنک به فلان عقوبت آباد
 جایی و چه جای ازین مفاکی
 مانده گور هولناکی
 چون ابر سیاه زشت و ناخوش
 چون نفط سپید کان آتش»
 ره پیش گرفت پیر مظلوم
 يك روزه دوید تا بدان بوم
 دیدش نه چنانکه دیده می خواست
 کان دید، دلش ز جای برخاست
 بی شخص رونده دید جانی
 در پرست کشیده استخوان
 آوازه ای از جهان هستی
 متواری راه بت پرستی
 بر روی زمین ز سگ دوان تر
 وز زیر زمینان نهان تر

دیگ جسدش ز جوش رفته
 افتاده ز مغز و هوش رفته
 مانده مار پیچ بر پیچ
 پیچیده سر از کلاه و سرپیچ
 از چرم ددان به دست واری
 بر ناف کشیده چون ازاری
 آهسته فراز رفت و بنشست
 مالید به رفق بر سرش دست
 خون جگر از جگر بر انگیخت
 هم بر جگر از جگر همی ریخت
 مجنون چو گشاد دیده را باز
 شخصی بر خویش دید دمساز
 در روی پدر نظاره می کرد
 شناخت، وزو کناره می کرد
 آن کاو خود را کند فراموش
 یاد دگران کجا کند گوش؟
 گفتا «چه کسی؟ زمن چه خواهی؟
 ای من رهی تو، از چه راهی؟
 گفتا «پدر توام بدین روز
 جویان تو با دل جگرسوز»
 مجنون چو شناختش که او کیست
 در پای وی اوفتاد و بگریست
 از هر دو، سرشک دیده بگشاد
 این بوسه بر آن و آن برین داد
 کردند ز روی بی قراری
 بر خود به هزار نوحه زاری

۲۵ چون چشم پدر ز گریه پرداخت
 سر تا قدمش نظر بر انداخت
 دیدش چو برهنگان محشر
 هم شخص برهنه مانده، هم سر
 از عیبه گشاد کسوتی نغز
 پوشید و را ز پای تا مغز
 در هیکل او کشید جامه
 از غایت کفش تا عمامه
 از هر مثلی که یاد بودش
 پندی پدران می نمودش
 ۲۰ ک «ای جان پدر، نه جای خواب است
 کایام، دواسبه در شتاب است
 زین ره که گیاش تیغ تیز است
 بگریز که مصلحت گریز است
 در زخم چنین نشانه گاهی
 سالی است نشسته گیر و ماهی
 تیری زده چرخ بی مدارا
 خون ریخته از تو آشکارا
 روزی دوسه پی فشرده گیرت
 افتاده ز پای و مرده گیرت
 ۲۵ از مرداری ز گرگ تا شیر
 کرده دده ای دو را شکم سیر
 بهتر سگ کوی خویش بودن
 تا ذلّ غریبی آزمودن
 چندانکه دویدنی، دویدی
 جایی نرسیدی و ، رسیدی

رنجیده شدن نه رای دارد
 با رنج کشی، که پای دارد؟
 آن رودکده که جای آب است
 از سیل نگر که چون خراب است
 وان کوه که سیل ازو گریزد
 ۵۰ در زلزله پین که چون بریزد
 زینسان که توزخم رنج بینی
 فرسوده شوی گر آهینی
 از توسنی تو پرشد ایام
 روزی دو سه رام شو، بیارام
 سررفت و هنوز بد لگامی
 دل سوخته شد، هنوز خامی
 ساکن شو ازین جمّازه راندن
 با یاوگیان فرس دواندن
 صابر شو و پای دار و بشکیب
 ۵۵ خود را بهدمی دروغ بفریب
 خوش باش به عشوه، گرچه باد است
 بس عاقل، کو به عشوه شاداست
 گر عشوه بود دروغ و گر راست
 کارنفسی تواند آراست
 به گر نفست خوش برآید
 تا خود نفسی دگر چه زاید
 هر خوش دلی که آن نه حالی است
 از نکته اعتماد خالی است
 امروز که روز عمر بر جاست
 ۶۰ می باید کرد کار خود راست

فردا که اجل عنان بگیرد
عذر تو جهان کجا پذیرد؟
شربت نه ز خاصِ خویش آرند
هم کرده تو به پیش آرند
آن پوشد زن که رشته باشد
مرد آن درود که کشته باشد
میدان تو بی کس است بنشین
شوریده سری بس است بنشین
آرام گهی است هر دمی را
پایانی هست هر غمی را
سگ را وطن و تو را وطن نیست
تو آدمیی، درین سخن نیست
تو آدمیی بدین شریفی
با غول چرا کنی حریفی؟
روزی دو که با تو هم عنانم
خالی مشو از رکابِ جانم
جنس تو منم، حریف من باش
تسکینِ دل ضعیفِ من باش
امشب چو عنان ز من بتابی
فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانی است
این هم ز قضای آسمانی است
نزدیک رسید کار، می ساز
باگردش روزگار می ساز
خوش زی تو که من ورق نوشتم
می خور تو که من خراب گشتم

من می‌گذرم، تو در امان باش
 غم کشت مرا، تو شادمان باش
 روزم به شب آمدای سحر، هان
 ۷۵ جانم به لب آمد ای پسر، هان
 ای جان پدر بیا و بشتاب
 تا جان پدر نرفته، دریاب
 زان پیش که من در آیم از پای
 در خانه خویش گرم کن جای
 تا چون اجلم رسد بمیرم
 دانم که کسی است جای گیرم
 چون رخت کشند ازین سرایم
 آخر خلفی بود به جایم
 ۸۰ نپسندد هیچ دوست و دشمن
 من مرده، تو خالی از سر من
 بیگانه‌ای از میان در آید
 اندوخته مرا رباید
 پس مانده من، پسم نباشد
 با چون تو کسی، کسم نباشد
 آواز رحیل دادم اینک
 در کوچگه اوفتادم اینک
 ترسم چو به کوچ رانده باشم
 آبی تو و من نمانده باشم
 ۸۵ سر بر سر خاک من بمالی
 نالی ز فراق و سخت نالی
 گر خود نفست چو دود باشد
 زان دود، مرا چه سود باشد؟

جواب دادن مجنون پدر را

چون پند پدر شنید فرزندی
می‌خواست که دل نهد بر آن پند
روزی دو به چابکی شکید
پادر کشد و پدر فریبد
چون توبه عشق می‌سگالید
عشق آمد و گوشِ توبه مالید
گفت «ای نفس تو جان فزایم
اندیشه تو گره گشایم
پند تو چراغ جان فروزی است
نشنیدن من ز تنگ روزی است
فرمان تو کردنی است، دانم
کوشم که کنم، نمی‌توانم
در خاطر من که عشق ورزد
عالم همه حبه‌ای نیرزد
بختم نه چنان به باد دادست
کز هیچ شنیده‌ایم یادست

هر یاد که بود رفت بر باد
 جز فرموشی نماند بر یاد
 امروز مگو چه خورده‌ای دوش
 ۱۰ کان خود سخنی بود فراموش
 گر زانچه رود درین زمانم
 پرسی که چه می‌کنی، ندانم
 دانم پدری تو، من غلامت
 واگاه نیم که چیست نامت
 تنها نه پدر ز یاد من رفت
 خود یاد من از نهاد من رفت
 در خود غلطم که من چه نامم
 معشوقم و عاشقم، کدام
 ۱۵ چون برق دلم ز گرمی افروخت
 دلگرمی من وجود من سوخت
 در وحشت خویش گشته‌ام گم
 وحشی نزید میان مردم
 با وحش کسی که انس گیرد
 هم عادت وحشیان پذیرد
 مایل به خرابی است رایم
 آن به که خراب گشت جایم
 کم گیر ز مزرعت گیاهی
 گو در عدم افت خاک راهی
 ۲۰ يك حرف مگیر از آنچه خواندی
 پندار که نطفه‌ای نراندی
 گوری بکن و بنه برو دست
 پندار که مُرد عاشقی مست

زانکس نتوان صلاح درخواست
کز وی قلم صلاح برخاست
گفتی که شب رحیل پیش است
این گم شده در رحیل خویش است
تا رحلت تو، خزان من بود
آن تو ندانم، آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد
من مرده، ز مرده ای چه خیزد؟» ۲۵

وداع کردن پدر معجون را

چون دید پدر که دردمند است
در. عالم عشق شهر بند است
برداشت ازو امید بهبود
کان رشته تب پر از گره بود
گفت «ای جگر و جگرخور من
هم غلّ من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم
خود را و تورا وداع کردم
افتاد پدر ز کار، بگری
بگری به سزا و زار بگری
در گردنم آر دست، برخیز
آبی ز سرشک بر دلم ریز
تا غسل سفر کنم بدان آب
در مهد سفر، خوشم برد خواب
این باز پسین دم رحیل است
در دیده به جای سرمه میل است

در برگیرم، نه جای ناز است
 تا توشه کنم که ره دراز است
 زین عالم رخت بر نهادم
 در عالم دیگر اوفتادم
 هم دور نیم ز عالم تو
 می میرم و می خورم غم تو
 با اینکه چو دیده نازنینی
 بدرود که دیگرم نبینی
 بدرود که عزم کوچ کردم
 رفتم نه چنان که باز گردم
 چون از سر این درود بگذشت
 بدرودش کرد و باز پس گشت
 آمد به سرای خویش رنجور
 نزدیک بدانکه جان شود دور
 روزی دو، ز راه ناتوانی
 می کرد به غصّه زندگانی
 ناگه اجل از کمین برون تاخت
 نا ساخته کار، کار او ساخت
 مرغ فلکی برون شد از دام
 در مقعد صدق یافت آرام
 عرشی، به طناب عرش زد دست
 خاکی، به کنار خاک پیوست
 آسوده کسی است، کاو درین دیر
 نا سوده بود چو ماه در سیر
 در خانه غم بقا نگیرد
 چون برق بزاید و بمیرد

در منزل عالم سپنجی
آسوده مباش تا نرنجی
تا چند غم زمانه خوردن؟
تازیدن و تازیانه خوردن؟

آگاهی مجنون از وفات پدر

روزی ز قضا به وقت شبگیر
می رفت شکاری به نخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون
چون بر سر تاج، در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر
بگشاد درو زبان چو شمشیر
پرسید ازو چو سوکواران
ک «ای دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که ز پیش تو پسی هست
یا جز لیلی تو را کسی هست
نزد مادر و نزد پدر به یادت
بی شرم کسی، که شرم بادت
چون تو خلفی به خاک بهتر
کز ناخلفی بر آوری سر
گیرم ز پدر به زندگانی
دوری طلبیدی از جوانی

چون مُرد پدر، تو را بقا باد
 آخر کم از آنکه آرایش یاد
 آیی به زیارتش زمانی
 ۱۰ واری ز ترَحَمش نشانی
 در پوزشِ تربتش پناهی
 عذری ز روان او بخواهی
 مجنون ز نوای آن کژ آهنگ
 نالید و خمید، راست چون چنگ
 خود را ز دریغ بر زمین زد
 بسیار طپانچه بر جبین زد
 ز آرام و قرار گشت خالی
 تا گور پدر دوید حالی
 ۱۵ بر تربت او فتاد بیهوش
 بگرفتش چون جگر در آغوش
 از دوستی روان پاکش
 تر کرد به آب دیده خاکش
 گه خاکِ وِرا گرفت در بر
 گه کرد ز درد، خاکِ بر سر
 زندانی روز را شب آمد
 بیمار شبانه را تب آمد
 او خود همه ساله در ستم بود
 کز گام نخست اسیر غم بود
 آن کس که اسیر بیم گردد
 ۲۰ چون باشد؟ چون یتیم گردد؟
 نومید شده ز دستگیری
 با ذلّ یتیمی و اسیری

غلتید بران زمین، زمانی
 می‌جست ز همنشین، نشانی
 چون غم‌خور خویش را نمی‌یافت
 از غم خوردن عنان نمی‌تافت
 چندان ز مژه سرشک خون ریخت
 کاندام زمین به خون برآمیخت
 گفت «ای پدر! ای پدر کجایی
 کافسر به‌پسر نمی‌نمایی؟
 ای غم‌خور من کجات جویم؟
 تیمار غم تو با که گویم؟
 تو بی‌پسری صلاح دیدی
 زان، روی به‌خاک در کشیدی
 من بی‌پدری ندیده بودم
 تلخ است کنون که آزمودم
 فریاد که دورم از تو فریاد
 فریادرسی نه جز تو بر یاد
 یارم تو بُدی و یاورم تو
 نیروی دلِ دلاورم تو
 استاد طریقتم تو بودی
 غمخوارِ حقیقتم تو بودی
 بی‌بود تو بر مجاز ماندم
 افسوس که از تو باز ماندم
 سر کوبه دوریم مکن بیش
 من خود خجلم ز کرده خویش
 فریاد بر آید از نهادم
 کاید ز نصیحت تو یادم

۲۵

۳۰

۳۵ تو رایض من به‌خوش خرامی
 من توسن تو به‌بدلگامی
 من کرده درشتی و تو نرمی
 از من همه سردی، از تو گرمی
 لفظی به‌مراد تو نگفتم
 يك شب به‌کنار تو نخفتم
 تو در غم جان من به‌صد درد
 من گرد جهان گرفته ناورد
 تو بستر من ز گرد رفته
 من رفته و ترك خواب گفته
 ۴۰ تو بزم نشاط من نهاده
 من بر سر سنگی اوفتاده
 تو گفته دعا اثر نکرده
 من کشته درخت و بر نخورده
 جان‌دوستی تو را به‌هر دم
 یاد آرم و جان برآرم از غم
 آه ای پدر آه از آنچه کردم
 يك درد نه، با هزار دردم
 آذر دمت ای پدر نه برجای
 وای ار بحلم نمی‌کنی، وای
 ای نوردو ستاره من
 ۴۵ خوشنودی توسن چاره من
 ترسم کندم خدای مأخوذ
 گر تو نشوی ز بنده خشنود
 گفتمی جگر منی به‌تقدیر
 وانگاه برین جگر زنی تیر

خون جگرم خوری بدین روز
 خوانی جگرم، زهی جگر سوز
 گر در حق تو شدم گنه‌کار
 گشتم به‌گناه خود گرفتار
 گر پند تو گوش در نکردم
 از زخم تو گوشمال خوردم» ۵۰
 زین گونه دریغ و آه می‌خورد
 روزی به‌سخن سیاه می‌کرد
 تا شب عَلَم سیاه ننمود
 ناله‌ش ز دهل زدن نیاسود
 مجنون ز دو دیده صدف رنگ
 می‌ریخت نثار دُر به‌فرسنگ
 بر گور پدر نشسته تا روز
 می‌خواند قصیده‌های دلسوز
 رخساره بدان حظیره می‌سود ۵۵
 تا صبح درین صبح می‌بود
 چون هاتف صبح، دم بر آورد
 وز کوه، شفق عَلَم بر آورد
 اکسیری صبح کیمیاگر
 کرد از دم خویش، خاك را زر
 آن خاك روان ز روی آن خاك
 بر پشته نجد رفت غمناك
 می‌کرد همان سرشك باری
 اما به‌طریق سوکواری
 می‌زد نفسی به‌شور بختی ۶۰
 می‌زیست به‌صد هزار سختی

صفت حال مجنون با ددگان

صاحبِ خبرِ فسانه پرداز
زین قصه خبر چنین دهد باز
کان دشت بساطِ کوه بالین
ریحانِ سراچه سفالین
از سوگ پدر چو باز پرداخت
آواره به کوه و دشت می تاخت
روزی ز طریده گاهِ آن دشت
بر خاکِ دیار یار بگذشت
دید از قلمِ وفا سرشته
لیلی مجنون به هم نوشته
ناخن زد و آن ورق خراشید
خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان «چه رای است؟»
کز هر دو رقم یکی به جای است؟
گفتا «رقمی به ار پس افتد
کز ما دو نشان یکی بس افتد»

چون عاشق را کسی بکاود
 معشوقه ازو برون تراود
 گفتند «چراست در میانه
 او کم شده و تو بر نشانه»^{۱۰}
 گفتا که «به پیش من نه نیکوست
 کاین دل شده مغز باشد، او پوست
 من به که نقاب دوست باشم
 یا بر سر مغز، پوست باشم»
 این گفت و گذشت از آن گذرگاه
 چون رابعه رفت راه و بی‌راه
 می‌خواند چو عاشقان نسیمی
 می‌جست علاجی از طبیبی
 وحشی شده و رسن گسسته^{۱۵}
 از جمله خوی خلق رسته
 خو کرده چو وحشیان به صحرا
 با بیخ نباتهای خضرا
 نه خوی دد و نه خلقت دام
 با دام و ددش، ولیک آرام
 هر وحش که بود در بیابان
 در خدمت او شده شتابان
 از شیرو گوزن و گرگ و روباه
 لشکرگاهی کشیده در راه
 ایشان همه گشته بنده فرمان^{۲۰}
 او بر همه شاه چون سلیمان
 از پرّ عقاب، سایه بانش
 در سایه کرکس، استخوانش

شاهیش به‌غایتی رسیده
 کز خوی ددان، ددی بریده
 افتاده ز میش گرگ را زور
 بر داشته شیر پنجه از گور
 سگ با خرگوش صلح کرده
 آهو بره شیر شیر خورده
 او می‌شد و جان به‌کف گرفته
 ایشان پس و پیش صف گرفته
 در خوابگاهی که او بخفتی
 روباه به‌دُم، زمین بُرفتی
 بر گردن گور تکیه دادی
 بر ران گوزن سر نهادی
 زانو زده بر سَرین او شیر
 چون جانداران کشیده شمشیر
 گرگ از جهت یتاق‌داری
 رفته به‌یَزَك به‌جان‌سپاری
 درنده پلنگِ وحش زاده
 زیرش چو پلنگ، اوفتاده
 از بیم درندگان خون‌خوار
 با صحبت او نداشت کس‌کار
 آن را که رضای او ندیدند
 حالیش درندگان دریدند
 وان را که بخواندی او به‌دیدن
 کس زهره نداشتی دریدن
 با او چه ز آشنا چه از خویش
 بی‌دستوری، کسی نشد پیش

۳۵ در موکب آن جریده رانان
 می‌رفت چو با رَمه شبانان
 با وحش، چو وحش گشته همدست
 کز وحشتیان به وحش می‌رست
 زان جمله آهوان چالاک
 بود آهوکی عجب شغبناک
 بازی کن و چابک و طرب‌ساز
 مالیده سُرین و گردن افراز
 مجنون که بر آهوان نظر داشت
 با او نظری تمامتر داشت
 ۴۰ او را بر خویش خواند پیوست
 هر ساعت سود بر سرش دست
 چشمش همه روز بوسه می‌داد
 می‌کرد ز چشم دل‌ستان یاد
 مردم به تعجب از حسابش
 وز رفتن وحش در رکابش
 هرجا که هوس رسیده‌ای بود
 تا دیده برو نزد، نیاسود
 هر روز مسافری ز راهی
 کردی بر او قرارگاهی
 آوردی ازان خورش که شاید
 ۴۵ تا روزه به نذر او گشاید
 يك ذره از آن نواله خوردي
 باقی به‌دдан حواله کردی
 از بس که ربیعی و تموزی
 دادی به‌دдан براتِ روزی

هر دد که بدید سجده بردش
روزی دِو خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد
بود از پی کسب روزی خُود
احسان، همه خلق را نوازد
آزادان را به بند سازد ۵۰

صفت شب و نیایش مجنون با حق

رخشنده شبی چو روز روشن
زو تازه فلک چو سبز گلشن
از نافه شب هوا مُعْتَبِر
وز گوهر مه زمین منور
مجنون ز سر نظاره سازی
می کرد به چرخ حقه بازی
برزهره نظر گماشت اول
گفت «ای به تو بخت را معول
ای زهره روشن شب افروز
ای طالع دولت از تو پیروز
ای مشعل نشاط جویان
صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام
در جرعه تو رَحِیق هر جام
ای مُهر نگین تاجداری
خاتون سرای کامکاری

ای خوش نفس لطیف‌رایان
 خُلُق تو عبیر عطرسایان
 لطفی کن ازان لطف که داری
 بگشای در امیدواری ^{۱۰}

زان یار که او دواى جان است
 بویی برسان که وقت آن است»
 چون مشتری از افق بر آمد
 با او ز رهی دگر درآمد
 ک «ای مشتری، ای ستارهٔ سعد
 ای در همه وعده صادق‌الوعد
 ای در نظر تو جانفزایی
 در سکهٔ تو جهان‌گشایی
 ای منشی نامهٔ عنایت ^{۱۵}

بر فتح و ظفر تورا ولایت
 ای راست به تو قرار عالم
 مایل به صلاح کارِ عالم
 ای بخت مرا بلندی از تو
 دل را همه زورمندی از تو
 در من به وفا نظاره‌ای کن
 گر چاره‌ت هست، چاره‌ای کن»
 چون دید که آن بخارِ خیزان
 هستند ز اوج خود گریزان
 دانست کزان خیال‌بازی ^{۲۰}

کارش نرسد به چاره‌سازی
 نالید دران که چاره‌ساز است
 از جمله وجود بی‌نیاز است

گفت «ای درِ تو پناهگاهم
 در جز تو کسی چرا پناهم؟
 ای زهره و مشتری غلامت
 سر نامه نامِ جمله، نامت
 ای علم تو بیش از آنکه خوانند
 واحسان تو بیش از آنکه دانند
 ای بندگشایِ جمله مقصود ۲۵
 دارای وجود و داورِ جود
 ای کار بر آورِ بلندان
 نیکو کنِ کارِ مستمندان
 ای ما همه بندگانِ در بند
 کس را نه به جز تو کس خداوند
 ای هفت فلك فکندۀ تو
 ای هر که به جز تو بندهٔ تو
 ای خاک من از تو آب گشته
 بنگر به من خراب گشته
 مگذار، که عاجز و غریبم ۳۰
 از رحمت خویش بی نصیبم
 آن کن ز عنایتِ خدایی
 کاید شب من به روشنایی
 روزم به وفا خجسته گردد
 بختم ز بهانه رسته گردد»
 چون يك به يك این سخن فرو گفت
 در گفتن این سخن فرو خفت
 در خواب چنان نمود بختش
 کز خاک بر اوج شد درختش

مرغی بیریدی از سر شاخ
۳۵ رفتی بر او به طبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو فشاندی
بر تارک تاج او نشانندی
بیننده ز خواب چون درآمد
صبح از افقِ فلک بر آمد
چون صبح ز روی تازه رویی
می کرد نشاط مهرجویی
در عشق که وصل تنگ یاب است
شادی به خیال، یابه خواب است

رسیدن پیغام لیلی به مجنون

روزی و چه روز! عالم افروز
روشن همه چشمی از چنان روز
صبحش ز بهشت بر دمیده
بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار ازو شود راست
آن روز به دستِ راست برخاست
دولت ز عتاب سیر گشته
بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون مشقت آزموده
دل کاشته و جگر دروده
آن روز نشسته بود برکوه
گردش دد و دام گشته انبوه
از پرّه دشت سوی آن سنگ
گردی برخاست توتیا رنگ
از بُرقع آنچنان غباری
رخساره نمود شهبواری

شخصی و چه شخص، پاره نور
 پیش آمد و شد پیاده از دور
 مجنون چو شناخت کاو حریف است
 ۱۰ وز گوهرِ مردمی شریف است
 بر مرکب آن سیب‌اص‌زد دست
 تا جمله شدند بر زمین پست
 آمد بر آن سوار تازی
 بگشاد زبان به دل‌نوازی
 ک «ای نجم‌یمانی این چه سیر است؟
 من کی و تو کی؟ بگو که خیر است
 سیمای تو گرچه دل‌نواز است
 اندیشه وحشیان دراز است
 ۱۵ ترسم ز رسن، که مار دیدم
 چه مار؟ که ازدها گزیدم
 زین پیشترم، گزاف‌کاری
 در سینه چنان نشاند خاری
 کز ناوڪ آه‌نین آن خار
 روید ز دلم هنوز مسمار
 گر زانکه همان متاع‌داری
 به‌گر نکنی سخن‌گزاری»
 مرد سفری ز لطف رایش
 چون سایه فتاد زیر پایش
 ۲۰ گفت «ای شرفِ بلندنامان
 بر پای ددان کشیده دامان
 آهو به‌دل تو مهر داده
 بر خط تو شیر سر نهاده

صاحب خبرم ز هر طریقی
 یعنی به رفیقی از رفیقی
 دارم سخنی نهفته با تو
 زان گونه که کس نگفته با تو
 گر رخصتِ گفتن است، گویم
 ورنه سرِ راه خویش پویم»
 عاشق چو شنید امیدواری
 گفتا که «بیار تا چه داری؟»
 پیغام گزار، داد پیغام
 ک «ای طالع توسنت شده رام
 دی بر گذر فلان وطن گاه
 دیدم صنمی نشسته بر راه
 ماهی نه چو ماه کافتابی
 بر ماه وی از قَصَب نقابی
 آهو چشمی که چشم آهوش
 می داد به شیر، خواب خرگوش
 زلف سیاهش به شکل جیمی
 قدّی چو الف، دهن چو میمی
 یعنی که چو با حروف، جامم
 شد جام جهان نمای، نامم
 چشمش چو دو نرگس پر از خواب
 رُسته به کنار چشمه آب
 ابروی به طاق او به هم جفت
 جفت آمده و به طاق می گفت
 جادو منشی به دل ربودن
 ریحان نفسی به عطر سودن

۲۵ اما قَدَری ز مهربانی
 پذیرفته نشان ناتوانی
 در دوست به جان امید بسته
 با شوی ز بیم جان نشسته
 بر گل ز مژه گلاب می‌ریخت
 مهتاب بر آفتاب می‌ریخت
 از بس که نمود نوحه‌سازی
 بخشود دلم بران نیازی
 گفتم «چه کسی و گزیت از چیست؟
 نالیدن زارت از پی کیست؟»
 ۲۰ بگشاد شکر به زهر خنده
 ک «ای بر جگرم نمک فکنده
 لیلی بودم و لیک اکنون
 مجنونترم از هزار مجنون
 زان شیفته سیه ستاره
 من شیفته‌تر هزار باره
 او گرچه نشانه‌گاه درد است
 آخر نه چو من زن است، مرد است
 در شیوه عشق هست چالاک
 کز هیچ کسی نیایدش باک
 ۲۵ چون من به شکنجه در، نکاهد
 آنجا قدمش رود که خواهد
 مسکین من بیکسم که یک دم
 باکس نزنم دلیر ازین غم
 ترسم که ز بی‌خودی و خامی
 بیگانه شوم ز نیکنامی

از يك طرفم غمِ غریبان
 وز سوی دگر غمِ رقیبان
 من زین دو علاقه قوی دست
 در کش مکش اوفتاده پیوست
 نه دل که بهشوی بر ستیزم ۵۰
 نه زهره که از پدر گریزم
 گه عشق دلم دهد که بر خیز
 زین زاغ و زغن چو کبک بگریز
 گه گوید نام و ننگ بنشین
 کز کبک قویتر است شاهین
 زین غم چو نمی توان بریدن
 تن در دادم به غم کشیدن
 لیکن جگرم به زیر خون است
 کان یار که بی من است، چون است؟
 بی من ورق که می شمارد؟
 ایام چگونه می گذارد؟ ۵۵
 صاحب سفر کدام راه است؟
 سفره ش به کدام خانقاه است؟
 همصحبتي که می گزیند؟
 یارش که و با که می نشیند؟
 گر هستی از آن مسافر آگاه
 ما را خبری بده درین راه
 چون من ز وی این سخن شنیدم
 خاموش بدن روا ندیدم
 آن نقش که بودم از تو معلوم ۶۰
 بر دل زدمش چو مهر بر موم

ک «آن دل‌شده ز خون رمیده
 هست از همه دوستان بریده
 باد است ز عشق تو به‌دستش
 گور است و گوزن، هم نشستش
 عشق تو شکسته بودش از درد
 مرگ پدرش شکسته‌تر کرد
 گه قصه محنت تو خواند
 وز دیده هزار سیل راند
 گه مرثیه پدر کند ساز
 وز سنگ سیه بر آرد آواز» ۶۵
 وانگه ز قصاید حلالیت
 کاموخته‌ام ز حسبِ حالت
 خواندم دو سه بیت پیش آن ماه
 زان سان که بر آمد از دلش آه
 لرزید به‌جای و سر فرو برد
 دور از تو، چنان که گفتم او مرد
 بعد از نفسی که سر بر آورد
 آهی دگر از جگر بر آورد
 بگریست به‌های های و فریاد
 کرد از پدرت به‌نوحه در، یاد ۷۰
 وز بی‌کسی تو در چنین درد
 می‌گفت و بدان دریغ می‌خورد
 چون کرد بسی خروش و زاری
 بنمود به‌عهدم استواری
 ک : «ای پاک‌دل حلال‌زاده
 بردار، که هستم اوفتاده

روزی که ازین قرارگاہت
 تدبیر بود به عزمِ راہت
 بر خرگہ من گذر کن از راہ
 ۷۵ - وز دور بہمن نمود خرگاہ -
 تا نامہ‌ای از حسابِ کارم
 ترتیب کنم، بہ تو سپارم
 یاریت رساد تا نہانی
 آن نامہ بہ یار من رسانی.
 این گفت وزان حظیرہ برخاست
 من نیز شدم بہراہ خود راست
 دیروز بدان نشان کہ بنمود
 رفتم بہدر وُثاق او زود
 دیدمُش کبود کردہ جامہ
 ۸۰ پوشیدہ بہمن سپرد. نامہ»
 وان نامہ چنانکہ بود بگشاد
 بوسید و سبک بہدست او داد
 مجنون چو سیحای نامہ را دید
 جز نامہ ہر آنچه دید بدید
 بر پای نہاد سر چو پرگار
 بر گشت بہ گرد خویش صد بار
 افتاد چنانکہ اوفتد مست
 او رفتہ ز دست و نامہ دردست
 آمد چو بہوشِ خویشتن باز
 ۸۵ داد از دل خود شکیب را ساز

خواندن معجون نامه لیلی را

چون باز گشاد نامه را بند
بود اوّل نامه کرده پیوند
این نامه به نام پادشاهی
جان زنده کنی، خرد پناهی
داناتر جمله کاردانان
دانای زبان بی زبانان
قسّام سپیدی و سیاهی
روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان به انجم
پیرایه ده زمین به مردم
جان داد و به جانور جهان داد
زین بیش خزانه چون توان داد؟
آراست به نور عقل جان را
بفروخت به هردو، این و آن را
زین گونه بسی گهر فشانده
وانگاه حدیث خویش رانده
ک «این نامه که هست چون پرندی
از غمرده ای به دردمندی

یعنی ز من حصار بسته
 نزدیکِ تو ای قفس شکسته
 ای یارِ قدیمِ عهد، چونی؟
 وی مهدی هفت مهد، چونی؟
 ای خازن گنج آشنایی
 عشق از تو گرفته روشنایی
 ای خون تو داده کوه را رنگ
 ساکن شده چون عقیق در سنگ
 ای چشمه خضر در سیاهی
 پروانه شمع صبحگاهی
 ای از تو فتاده در جهان شور
 گوری دوسه کرده مونسِ گور
 ای زخم‌گه ملامت من
 هم قافله قیامت من
 ای دل به وفای من سپرده
 من سر ز وفای تو نبرده
 چونی و چگونه‌ای؟ چه سازی؟
 من باتو، تو با که عشق بازی؟
 چون بخت تو در فراقم از تو
 جفت توام ارچه طاقم از تو
 وان جفت نهاده گرچه جفت است
 سر با سر من شبی نخفته است
 من خواستمی کزین جهانم
 باشد چو تویی هم آشیانم
 وان کز ره تو رمد چو خرگور
 مرده به‌خر آورندش از گور

چون باتو به هم نمی‌توان زیست
 زینسان که زیم، گناه من چیست؟
 آن دل که رضای تو نگیرد
 به گر به قضای بد بمیرد
 وان کز پی زخم توست شستش
 پیش از همه خشک باد دستش
 مویی ز تو پیش من جهانی است
 گردی ز ره تو گلستانی است
 من ماه و تو آفتابی از نور
 چشمی به تو می‌گشایم از دور
 عذر قدمم به بازماندن
 دانی، که خطاست بر تو خواندن
 مرگ پدر تو چون شنیدم
 بر مرده تن کفن دریدم
 کردم به طپانچه روی را خرد
 پنداشتم آن، پدر مرا مرد
 در دیده چو گل کشیده‌ام میل
 جامه زده چون بنفشه در نیل
 باتو ز موافقی و یاری
 کردم همه شرط سوکواری
 جز آمدنی که نامد از دست
 هر شرط که باید، آن همه هست
 گر زانکه تن از تو هست مهجور
 جانم ز تو نیست يك زمان دور
 روزی دو در این رحیل‌خانه
 می‌باید ساخت با زمانه

کاین خانه که آب و رنگت آرد
 از تنگی خود به تنگت آرد
 در دل شدگی قرار می‌دار
 صبری بهستم به کار می‌دار
 من نیز همان عیار دارم
 لیکن قدم استوار دارم
 عاقل به اگر نظر بیند
 زان گریه که دشمنی بخندد
 دانا به اگر نیاورد یاد
 زان غم که مخالفی شود شاد
 ای در حق خود چنانکه هستی
 خوش باش درین میان که هستی
 در خط مشو از جهان بگردد
 کاین چرخ زمان زمان بگردد
 دهقان منگر که دانه ریزد
 آن بین که ز دانه، دانه خیزد
 آن نخل که دارد این زمان خار
 فردا رطب تر آورد بار
 وان غنچه که در خَسْک نهفته است
 پیغام ده گل شکفته است
 دلتنگ مباش اگر کست نیست
 من کس نیم؟ آخر این بست نیست؟
 فریاد ز بی‌کسی نه رای است
 کاخر کس بی‌کسان خدای است
 از بی‌پدري مسوز چون برق
 چون ابر مشو به گریه در، غرق

گر رفت پدر، پسر بماناد
 کان گو بشکن، گهر بماناد»
 ۵۰ مجنون چو بخواند نامۀ دوست
 افتاد برون چو پسته از پوست
 جز یارِش از دهن نیامد
 يك لحظه به خویشتن نیامد
 چون شد به قرار خود تنومند
 بشمرد به گریه ساعتی چند
 آن قاصد را بداشت بر جای
 گه دستش بوسه داد و گه پای
 گفتا که «نه کاغذ و نه خامه
 چون راست کنم جوابِ نامه؟»
 ۵۵ قاصد ز میان گشاد دَرَجی
 چابک شده چون وکیل خرجی
 واسباب دبیری که باید
 بسپرد بدو چنانکه شاید
 مجنون قلم رونده برداشت
 نقشی به هزار نکته بنگاشت
 دیرینه غمی که در دلش بود
 در مُرسَله سخن برآمود
 چون نامه تمام کرد، سر بست
 بفکند به پیش قاصد از دست
 ۶۰ قاصد ستدو دوید چون باد
 زان گونه که بُرد ، نامه را داد
 لیلی که به نامه در، نظر کرد
 اشکش بچکید و نامه تر کرد

خواندن لیلی نامه مجنون را

بود اول آن خجسته پرگار
نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا
کو داد گهر به سنگ خارا
دارای سپهر و اخترانش
دارنده نعل و دخترانش
بینا کن دل به آشنایی
روز آور شب به روشنایی
سیراب کن بهار خندان
فریادرس نیاز مندان
وانگه ز جگر کبابی خویش
گفته سخن خرابی خویش
که «این نامه ز من که بی قرارم
نزدیک تو ای قرار کارم
من خاک توام بدین خرابی
تو آب کیی؟ که روشن آبی

من در قدم تو می‌شوم پست
 تو در کمر که می‌زنی دست؟
 من در دُستان تو نهانی
 تو درد دل که می‌ستانی؟
 ای کعبه من جمال رویت
 محراب من آستان کویت
 ای تاج، ولی نه بر سر من
 تاراج تو لیک در بر من
 ای گنج، ولی به دست اغیار
 زان گنج به دست دوستان مار
 این چوب که عود بیشه تست
 مشکن که هلاک تیشه تست
 بنواز مرا، مزن که خاکم
 افروخته کن که دردناکم
 گر بنوازی، بهارت آرم
 ور زخم زنی، غبارت آرم
 لطف است به کارِ خاک درخورد
 کز لطف، گل آید، از جفا، گرد
 من در ره بندگی کشم بار
 تو پایه خواجگی نگهدار
 چون بر تن خویشتن زنی نیش؟
 اندام درست را کنی ریش؟
 آن کن که به رفق و دل‌نوازی
 آزادان را به بنده‌سازی
 روزم چو شب سیاه کردی
 هم زخم زدی، هم آه کردی

در دل ستدن ندادیم داد
 گر جان ببری، کی آریم یاد؟
 یاری که مرا بود خریدار
 غم بر رخ او بود پدیدار
 آنچ از غم تو درین مقام است
 بنمای مرا، که تا کدام است؟
 این است که عهد من شکستی
 در عهده دیگری نشستی ۲۵
 با من به زبان، فریب سازی
 با او به مراد، مهر بازی
 گر عاشقی، آهِ صادق کو؟
 بامن نفس موافقت کو؟
 در عشق تو چون موافقی نیست
 این سلطنت است، عاشقی نیست
 تو فارغ از آنکه بی دلی هست
 واندوه تورا معاملی هست
 من دیده به روی تو گشاده
 سر بر سر کوی تو نهاده ۳۰
 آسوده کسی که در تو بیند
 نه آنکه به روز من نشیند
 خرم نه مرا، توانگری را
 کاو دارد چون تو گوهری را
 باغ ارچه ز بلبلان پر آب است
 انجیر، نواله غراب است
 آب از دل باغبان خورد نار
 باشد که خورد به نُقل بیمار

۲۵
 گر من شدم از چراغ تو دور
 پروانه تو مباد بی نور
 گر کشت مرا غم ملامت
 باد این سلام را سلامت
 نالم ز غم تو، چون ننالم؟
 کاگاه نه‌ای که بر چه حال
 شوریده‌ترم از آنچه دیدی
 مجنون‌تر از آنکه می‌شنیدی
 باتو خودی من از میان رفت
 این راه به‌بیخودی توان رفت
 عشقی که دل این چنین نورزد
 ۲۰
 در مذهب عشق، جو نیزد
 چون از لب تو طمع ندارم
 بوسی که دهی به یادگارم؟
 وقتی که عبیر زلف سایی
 یا نافه خوی خوش گشایی
 بویی به‌نسیم صبح بسپار
 زان بوی مرا گشاده کن کار
 از باده جام تو دل آرام
 دارم طمعی نه آنچنان خام
 یا رب چه خوش آن می‌مغانه
 ۲۵
 کز دست تو ام دهد زمانه
 بامن تو نشسته، باده در دست
 من گشته ز باده تو سرمست
 از دست و دهان تو پیایی
 گه بوسه ستانم و گهی می

بیجاده لبی بدان ظریفی
 چون باشد؟ چون کند حریفی
 شهدی که عقیق گونه باشد
 او را بزمی، چگونه باشد؟
 گاهی ز لب تو می مزم نوش
 ۵۰ گاه آورمت چو جان در آغوش
 گه بر زنج تو دست سایم
 گاهی شکر از لبِت ربایم
 این جمله که گفته‌ام فسانه‌است
 باتو به سخن مرا بهانه‌است
 گر نه، من ازین حساب دورم
 دیدار تو را ز خود غیورم
 بر پایِ طمع نهاده‌ام بند
 از تو به حکایت تو خرسند
 ۵۵ گر باتو هزار شب نشینم
 از رشك تو، در تو هم نبینم
 چون عشق تو در من استوار است
 با صورت تو مرا چه کارست؟
 چون عشق تو روی می‌نماید
 گر روی تو غایب است، شاید
 عشق تو رقیب راز من باد
 زخم تو جگر نواز من باد
 با زخم من ارچه مرهمی نیست
 چون تو به سلامتی، غمی نیست
 ۶۰ گر من شدم از فراق رنجور
 باد از تو فراقِ چون تویی دور

ادبار من ارشود نهانی
اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت
انداخته باد زیر پایت»

آمدن سلیم عامری - خال مجنون - به دیدن مجنون

صراف سخن به لفظ چون زر
در رشته چنین کشید گوهر
کز نقدکنان حال مجنون
پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنر و حلال زاده
هم خاسته و هم اوفتاده
در نام، سلیم عامری بود
در چاره‌گری چو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او
بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش
بردی همه آلتی تمامش
يك روز نشست بر نجیبی
شد در طلب چنان غریبی
می‌تاخت نجیب دشت بر دشت
دیوانه چو دیوباد می‌گشت

تا یافت ورا به‌کنج کوهی
 آزاد ز بند هر گروهی
 بر وحشت خلق راه بسته
 وحشی دو سه گرد او نشسته
 دادش چو مسافران رنجور
 از بیم دادن سلامی از دور
 مجنون ز شنیدن سلامش
 پرسید نشان و جُست نامش
 گفتا که «منم سلیم عامر
 سر کوب زمانهٔ مُقامر
 خال تو ولی ز روی تو فرد
 روی تو به‌خال نیست در خُورد
 تو خود همه چهره خال گشتی
 یعنی حبشی مثال گشتی»
 مجنون چو شناخت، پیش خواندش
 هم زانویِ خویشتن نشاندهش
 جُستش خبری ز هر نشانی
 آسود به‌صحبتش زمانی
 چون یافت سلیمش آنچنان عور
 بی‌گور و کفن میان آن گور
 آن جامه تنی که داشت در بار
 آورد و نمود عذر بسیار
 ک «این جامه حلالی است، درپوش
 بامن به‌حلال‌زادگی کوش»
 گفتا «تن من ز جامه دور است
 کاین آتش تیز و آن بخورست

پندار درو نظاره کردم
 پوشیدم و باز پاره کردم»
 از بس که سلیم باز کوشید
 آن جامه چنانکه بود پوشید
 آورد سبک طعام در پیش
 بریان و کلیچه از عدد بیش
 چندانکه درو نمود ناله ۲۵
 زان سفره نخورد يك نواله
 بود او ز نواله خوردن آزاد
 زو می‌سپندو به وحش می‌داد
 پرسید سلیم که «ای جگرسوز
 آخر تو چه می‌خوری شب و روز؟
 از طعمه تواند آدمی زیست
 گر آدمی، طعام تو چیست؟»
 گفت «ای چو دلم سلیم، نامت
 توقع سلامتم سلامت
 قوت دل من چو راست خواهی ۳۰
 باشد ز نسیم صبحگاهی
 از بی‌خورشی تنم فسرده است
 نیروی خورندگیم مرده است
 هر باد که بوی دلبر آرد
 شك نیست که جان به من در آرد
 هستم همه شب فتاده بر سنگ
 روزم شده تنگ و روزیم تنگ
 از گرسببگی چو می‌خراشم
 صمغی ز درخت می‌تراشم

این است غدام، یا گیاهی
 ۳۵ وان هم نه به هفته‌ای، به ماهی
 خو باز بریدم از خورشها
 فارغ شده‌ام ز پرورشها
 در نای گلوم نان نگنجد
 گر زانکه فرو برم برنجد
 زین سان که منم بدین نزاری
 مستغنیم از طعام خواری
 چون دید سلیم کان هنرمند
 از نان به گیاه گشته خرسند
 ۴۰ بر رغبت آن درشت خواری
 کردش به جواب نرم، یاری
 کز خوردن دانه‌های ایام
 بس مرغ که اوفتاد در دام
 آن را که هوای دانه بیش است
 رنج و خطر زمانه بیش است
 هر کاو چو تو قانع گیاه است
 در عالم خویش پادشاه است
 خرسند همیشه نازنین است
 خرسندی را ولایت این است
 ۴۵ مجنون ز نشاط آن فسانه
 بر جست و نشست شادمانه
 دل داد به دوستان زمانی
 پرسید ز هر کسی نشانی
 وانگاه گرفت گریه در پیش
 پرسید ز حال مادر خویش

کان مرغ شکسته بال چون است؟
 کارش چه رسید و حال چون است؟
 با آنکه ازو سیاه رویم
 هم هندوك سیاه اویم
 رنجور تن است یا تنومند؟
 هستم به جمالش آرزومند
 چون دید سلیم کان جگر ریش
 دارد سر مهر مادر خویش
 بی کان نگذاشت گوهرش را
 آورد ز خانه مادرش را
 مادر چو ز دور در پسر دید
 احوال به گونه دگر دید
 دید آن گل سرخ، زرد گشته
 وان آینه زنگ خورده گشته
 اندام تنش شکسته شد، خرد
 زاندیشه او به دست و پا مرد
 گه شست به آب دیده رویش
 گه برد به شانه کلک مویش
 سر تا قدمش به مهر مالید
 بر هر ورمی به درد نالید
 می برد به هر کناره ای دست
 گه آبله سود و گه ورم بست
 گه شست سر و تن از غبارش
 گه کند ز پای خسته خارش
 چون کرد ز روی مهربانی
 با او ز تلفت آنچه دانی

۵۰

۵۵

۶۰

گفت «ای پسر این چه ترک‌تازی است؟
بازی است، چه جای عشق بازی است؟

تیغ اجل این چنین دودستی

وانگه تو کنی هنوز مستی

بگذشت پدر شکایت آلود

من نیز گذشته‌گیر هم زود

بر خیز و بیا به‌خانه خویش

بر هم مزن آشیانه خویش

گر زانکه وحوش یا طیورند

تا شب همه ز آشیانه دورند

چون شب به‌نشانه خود آید

هر مرغ به‌خانه خود آید

از خلق نهفته چند باشی؟

ناسوده، نه‌خفته، چند باشی؟

روزی دو که عمر هست بر جای

بر بستر خود دراز کن پای

چندین چه نهی به‌گرد هر غار

پا بر سر مور و بر دم مار؟

ماری زده‌گیر بی‌امانت

موری شده‌گیر میهمانت

جان است، نه سنگ‌ریزه، بنشین

با جان مکن این ستیزه، بنشین

جان و دل خود به‌غم مرنجان

نه سنگ دلی، نه آهنین جان»

مجنون ز نفیرهای مادر

افروخت چو شعله‌های آذر

۶۵

۷۰

گفت «ای قدم تو افسر من
 رشح صدف تو گوهر من
 گر زانکه مرا به عقل ره نیست
 دانی که مرا درین، گنه نیست
 کار من اگر چنین بد افتاد
 این کار مرا نه از خود افتاد
 کوشیدن ما کجا کند سود؟
 کاین کار فتاد و بودنی بود
 افتاد هزار بارم این کار
 از چاره گذشت کارم این بار
 عشقی به چنین بلا و زاری
 دانی که نباشد اختیاری
 من در پی آنکه مرغ جانم
 از قالب این قفس رهانم
 در دام کشی مرا دگر بار
 تا در دو قفس شوم گرفتار؟
 دعوت مکنم به خانه بردن
 ترسم ز وبالِ خانه مردن
 با وحش به این سرود گویی
 به زانکه به خانه ترشروی
 بگذار مرا تو در چنین درد
 من گرد زدم، تو باز پس گرد»
 این گفت و چو سایه در سر افتاد
 در بوسه پای مادر افتاد
 زانجا که نداشت پاس رایش
 بوسید به عذر، خاكِ پایش

۷۵

۸۰

۸۵

کردش بهوداع و شد در آن دشت
 مادر بگریست و باز پس گشت
 همچون پدرش جهان بهسر برد
 او نیز در آرزوی او مرد
 هر روز جهان بهجان ربایی است
 انصاف ده! این چه بی‌وفایی است؟
 گیتی که سر وفا ندارد
 گویی که کس آشنا ندارد
 وین عهد شکن که روزگار است
 چون برزگران تخم کاراست
 کارد دوسه تخم را به‌آغاز
 چون کشته رسید، بدرود باز
 افروزد هر شبی چراغی
 بر جان نهدش ز دود داغی
 چون صبح دمدم برو دمدم باد
 تا میرد ازو چنانکه زو زاد

خبردار شدن مجنون از وفات مادر

چون شاه سوارِ چرخِ گردان
میدان بستد ز هم نبردان
خورشید ز بیم اهل آفاق
قرآبه می نهاد بر طاق
صبح از سر شورشی که انگیخت
قرآبه شکست و می برون ریخت
مجنون به همان قصیده خوانی
می زد دهل جریده رانی
از مادر خود خبر نبودش
کامد اجل از جهان ربودش
يك بار دگر سلیم دلدار
آمد بر آن غریب غم خوار
دادش خورش و لباس پوشید
ماتم زدگانه بر خروشید
ک «آن پیرزن بلارسیده
دور از تو، به هم نهاد دیده
رخت از بُنگاه این سرا برد
در آرزوی تو چون پدر مرد»

۱۰. مجنون ز رحیل مادر خویش
 زد دست دریغ بر سر خویش
 نالید چنانکه در سحر چنگ
 افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
 می کرد ز مادر و پدر یاد
 شد بر سر خاکشان به فریاد
 بر تربت هر دو زار نالید
 در مشهد هر دو روی مالید
 گه روی در این و گه در آن سود
 دارو پس مرگ کی کند سود؟
 ۱۱۵. خویشان چو خروش او شنیدند
 يك يك ز قبيله می دويدند
 دیدند ورا بدان نزاری
 افتاده به خاک بر، به خواری
 خونابه ز دیده ها گشادند
 در پای فتاده اوفتادند
 چون هوش رمیده گشت هشیار
 دادند برو درود بسیار
 کردند به باز بردنش جهد
 تا با وطنش کنند هم عهد
 ۲۰. آهی زد و راه کوه برداشت
 رخت خود ازان گروه برداشت
 می گشت به کوه و رود و هامون
 دل پر جگر و جگر پر از خون
 مشتی ددگان، فتاده از پس
 نه یار کس و نه یار او، کس

پیغام فرستادن لیلی به مجنون

لیلی نه که لعبت حصاری
دژ بانوی قلعهٔ عماری
گشت از غم یار چون دُم مار
یعنی به هزار غم گرفتار
شویش همه روزه داشتی پاس
پیرامن دُر شکستی الماس
تا نگریزد شبی چو مستان
در رخنهٔ دیر بت پرستان
با او ز خوشی و مهر بانی
کردی همه روز جان فشانی
لیلی ز سرگرفته چهری
دیدی سوی او به سرد مهری
روزی که نواله بی‌مگس بود
شب زنگی و حجره بی‌عسس بود
لیلی به در آمد از در کوی
مشغول به یار و فارغ از شوی

بر ره‌گذری نشسته دلتنگ
 دور از ره دشمنان به فرسنگ
 می‌جست کسی که آید از راه
 باشد ز حدیث یارش آگاه^{۱۰}
 ناگاه پدید شد همان پیر
 کز چاره‌گری نکرد تقصیر
 پرسیدش لعبت حصاری
 ک «ز کارِ فلان خبر چه داری؟
 آن وحش نشینِ وحشت آمیز
 بر یاد که می‌کند زبان تیز؟»
 پیر از سر مهر گفت ک «ای ماه
 آن یوسفِ بی تو مانده در چاه
 آواز گشاده چون منادی^{۱۵}
 می‌گردد در میان وادی
 لیلی گویان به هردو گامی
 لیلی جویان به هر مقامی
 از نیک و بد خودش خبر نیست
 جز بر ره لیلی‌اش نظر نیست»
 لیلی که شد آگاه از چنان حال
 شد سرو بُنش ز ناله چون نال
 از طاقچه دو نرگس جفت
 بر سُفتِ سمن عقیق می‌سفت
 گفتا «منم آن رفیق دل‌سوز^{۲۰}
 کز من شده روز او بدان روز
 از درد نه‌ایم یک زمان فرد
 فرقی است میان ما درین درد

او بر سر کوه می‌زند آه
 من جاه فتاده در بُنِ چاه
 از گوش گشاد گوهری چند
 بوسید و به پیش پیر افکند
 کین را بستان و باز پس گرد
 با او نفسی دو، هم نفس گرد
 نزدیک من آرش از ره دور ۲۵
 چندانکه نظر کنم در آن نور
 حالی که بیاوری ز راهش
 بنشان به فلان نشانه گاهش
 نزدیک من آی تا من آیم
 پنهان به رخس نظر گشایم
 بینم که چه آب و رنگ دارد
 در وزن وفا چه سنگ دارد
 باشد که ز گفته‌های خویشم
 خواند دو سه بیت تازه، پیشم
 گردد گرو من اوفتاده ۳۰
 از خواندن بیت او گشاده»
 پیر آن دُر سفته بر کمر بست
 زان دُر نسفته رخت بر بست
 دستی سَلَب خلل ندیده
 برد از پی آن سلب دریده
 شد کوه به کوه تیز چون باد
 گاهی به خراب و گه به آباد
 روزی دو سه، جُستش اندران بوم
 احوال وی‌اش نگشت معلوم

تا عاقبتش فتاده برخاك
 در دامن كوه يافت غمناك ^{۳۴}
 پیراُمَن او درنده‌ای چند
 خازن شده چون خزینه در بند
 مجنون كه ز دور دید در پیر
 چون طفل نمود میل در شیر
 زد بر ددگان به‌تندی آواز
 تا سر نكشند سوی او باز
 چون وحش جدا شد از كنارش
 پیر آمد و شد سپاس دارش
 اوّل سر خویش بر زمین زد
 وانگه درِ عذر و آفرین زد ^{۴۰}
 گفت «ای به‌تو مُلكِ عشق بر پای
 تا باشد عشق، باش بر جای
 لیلی كه جمیلۀ جهان است
 در دوستی تو تا به‌جان است
 می‌پرسد و می‌كند سلامت
 خواهد به‌ارادت تمامت
 دیری است كه روی تو ندیده‌است
 نز لفظ تو نكته‌ای شنیده‌است
 كوشد كه یکی دَمَت ببیند
 با تو دو به‌دو به‌هم نشیند ^{۴۵}
 تو نیز شوی به‌روی او شاد
 از بند فراق گردی آزاد
 خوانی غزلی دو، رامش انگیز
 بازارِ گذشته را كنی تیز

نخلستانی است خوب و خوش رنگ

در هم شده همچو بیشه تنگ

بر اوج سپهر سر کشیده

زیرش همه سبزه بر دمیده

میعاد گه بهارت آنجاست

آنجاست، کلید کارت آنجاست»

وانگه سلّبی که داشت در بند

پوشید دراو به عهد و سوگند

مجنون کمر موافقت بست

از کشمکش مخالفت رست

پی بر پی او نهاد و بشتافت

در تشنگی، آب زندگی یافت

تشنه ز فرات چون گریزد؟

باغالیه، باد چون ستیزد؟

با او ددگان به عهد همراه

چون لشکر نیک عهد با شاه

اقبال مطیع و بخت مُنقاد

آمد به قرارگاه میعاد

بنشست به زیر نخل منظور

آماجگهی، ددان ازو دور

پیر آمدو زانچه کرد بنیاد

با آن بت خرگهی خبر داد

خرگاه نشین بت پری روی

همچون پریان پرید از آن کوی

زان سوتر یار خود، به ده گام

آرام گرفت و رفت از آرام

۵۰

۵۵

۶۰

فرمود به پیر ک «ای جوانمرد
 زین بیش مرا نماند ناورد
 زینگونه که شمع می فروزم
 گر پیشترک روم، بسوزم
 شویی است مرا، اگرچه خفته است
 این حال نه از خدا نهفته است
 گر زانکه به شوی دل ندادم
 آخر نه چنان حرام زادم
 زین بیش، قدم زدن هلاک است
 در مذهب عشق عیب ناک است
 زان حرف که عیب ناک باشد
 آن به که جریده پاک باشد
 تا چون که به داوری نشینم
 از کرده خجالتی نبینم
 او نیز که عاشق تمام است
 زین بیش غرض برو حرام است
 در خواه کزان زبان چون قند
 تشریف دهد به بیتکی چند
 او آرد باده، من کنم نوش
 او خواند بیت و من کنم گوش»
 پیر از بر آن بهار نوبر
 آمد بر آن بهار دیگر
 دیدش به زمین بر اوفتاده
 آرام رمیده، هوش داده
 بادی ز دریغ بر دلش راند
 آبی ز سرشک بر وی افشاند

۶۵

۷۰

چون هوش به مغز او در آمد
با پیر نشست و خوش بر آمد
گفت «این چه بهار بود گویی
کاورد بهما عبیر بویی؟»

۷۵

این بوی، نه بوی نو بهار است
بوی سر زلف آن نگار است
بویی است عظیم نغز و دل جوی
بادا دل من فدای این بوی»
پیر از سر عاشق آزمایی
گفتا که «خطاست این جدایی
خواهی که نخوانده یارت آید؟
آراسته در کنارت آید؟

بی دیدن روی او چینی

۸۰

چون باشد، چون؟ گرش ببینی؟
گفتا «مکن ای سلیم دل مرد
پیرامن این حدیث، ناورد
چون من شده ام به بوی می مست
می را نتوان گرفت در دست»
کرد آنکهی از نشید آواز
این بیتك چند را سر آغاز

غزل خواندن مجنون در حضور لیلی

«آیا تو کجا و ما کجاییم؟
تو زان کبی؟ که ما تو راییم
ماییم و نوای بی‌نوایی
بسم الله اگر حریف مایی
ده رانده و ده خدای نامیم
چون ماه به نیمه‌ای تمامیم
از بندگی زمانه آزاد
غم، شاد بهما و ما به غم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم
شب کور و ندیم آفتابیم
گمراه و سخن ز ره نمایی
در ده نه و لاف ده خدایی
جز در ره تو قدم نداریم
غم‌دار تویم و غم نداریم
نا آمده رفتن، این چه ساز است؟
ناکشته درودن، این چه راز است؟

شب خوش مکتم که نیست دلکش
بی تو شبِ ما و آنکهی خوش؟!
با جان منت قدم نسازد

۱۰ یعنی که دو جان به هم نسازد
تا جان نرود ز خانه بیرون
نایی تو ازین بهانه بیرون
هر جان که نه از لب تو آید
آید به لب و مرا نشاید

بسیار کسان تو را غلامند
اما نه چومن مطیع و رامند
تا هست ز هستی تو یادم
آسوده و تن درست و شادم
۱۵ وانگاه شبی که نارمت یاد
باشم به دلی که دشمنت باد

زین پس تو و من، من و تو زین پس
یک دل به میانِ ما دو کس، بس
وان دل، دل تو، چنین صواب است
یعنی دل من دلی خراب است
چون سکه ما یگانه گردد
نقش دویی از میانه گردد
گر چه ز تو بندم ای پری زاد
آزادتری ز سرو آزاد

۲۰ بادی که ز کوی تو بر آید
جان بخشد و زنگ دل زُدايد
آن یابم ازو به جان فزایی
کازرده میانِ مومیایی

ابر از پی نو بهار بگریست
 مجنون ز پی تو زار بگریست
 چرخ از رخ مه جمال گیرد
 مجنون به رخ تو فال گیرد
 بلبل ز هوای گل به گرد است
 مجنون ز فراق تو به درد است
 خلق از پی لعل می کند کان
 مجنون ز پی تو می کند جان
 یارب چه خوش اتفاق باشد
 گر با منت اشتیاق باشد
 مهتاب شبی، چو روز روشن
 تنها من و تو میان گلشن
 من با تو نشسته، گوش در گوش
 با من، تو نشسته نوش در نوش
 در بر کشت چو رود در چنگ
 پنهان کنمت چو لعل در سنگ
 گردم ز خمار نرگست مست
 مستانه به سنبلت کشم دست
 گه زلف بر افکنم به دوش
 گه حلقه برون کشم ز گوشت
 گه در بر خود کنم نشست
 گه نامه غم دهم به دست
 یا رب چه بود که اینچنین رای
 بر کار شود؟ چه خوش بود، های
 خوش می زنم اینچنین سرودی
 گر نگسلد از میانه رودی

شوریده سرم مدار چندین ۳۵
 زیر و زبرم مدار چندین
 یار اکنون شو که عمر یار است
 کاری است به وقت و وقت کار است
 غم خوردن بی تو می توانم
 می خوردن با تو نیز دانم
 در بزم تو می خجسته فال است
 یعنی به بهشت، می حلال است
 دریاکشم از کف تو ساقی
 نگذارم نیم جرعه باقی
 بر یاد تو می کجا برد هوش؟ ۴۰
 گر زهر خورم همی بود نوش
 خوشتر چه از آن که چون شوم مست
 در حلقه زلف تو زنم دست؟
 یارب تو مرا یکی چنین روز
 روزی کن از آن بت جهان سوز»
 این گفت و گرفت راه صحرا
 خون در دل و در دماغ صفرا
 وان سرو رمنده زان چمن گاه
 شد روی گرفته سوی خرگاه

آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون

داناى سخن چنین کند یاد
کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری بد آشنا روی
يك موى نگشته از يکى موى
هم سيل بلا بدو رسیده
هم سيلی عاشقی چشیده
گیتیش سلام نام کرده
واقبال برو سلام کرده
در عالم عشق چست و چالاک
در خواندن شعرها هوسناک
چون از سر شعرهای دُرپاش
شد قصه قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع پاکش
خواندند نشید دردناکش
هر غم‌زده‌ای که شعر او خواند
آن ناچه که داشت سوی او راند

چون شهر به شهر تا به بغداد
 آوازه عشق او در افتاد
 از نظم حلال او ظریفان
 کردند سماع با حریفان
 افتاد سلام را کزان خاك
 آید به سلام آن هوسناك
 بر بست بُنه به ناقه ای چُست
 بگذاشت زمام ناقه را سست
 درجُستن آن غریب دلتنگ
 در بادیه راند چند فرسنگ
 پرسید نشان و یافتش جای
 افتاده، برهنه فرق تا پای
 پیرامنش از وحوش، جوقی
 حلقه شده بر مثالِ طوقی
 چون دید که آید از ره دور
 نزدیک وی آن جوان منظور
 زد بانگ بران سباعِ هایل
 تا تیغ نهند در حمایل
 چون یافت سلام ازو قیامی
 دادش ز میان جان سلامی
 مجنون ز خوش آمد سلامش
 بنمود تقرّبی تمامش
 کردش به جواب خود گرامی
 پرسید که «از کجا خرامی؟»
 گفت «ای غرض مرا نشانه
 و اوارگی مرا بهانه

آیم بر تو ز شهر بغداد
 تا از رخ فرخت شوم شاد
 در شهر خود آرمیده بودم
 و البته سفر ندیده بودم
 غربت ز برای تو گزیدم
 کاییات غریب تو شنیدم
 زین پس من و خاکبوس پایت ۲۵
 گردن نکشم ز حکم و رایت
 دم بی نفس تو بر نیارم
 در خدمت تو نفس شمارم
 هر شعر که افکنی تو بنیاد
 گیرم منش از میان جان یاد
 چندان سخن تو یاد گیرم
 کاموده شود بدو ضمیرم
 گستاخترم به خود رها کن
 با خاطر خویشم آشنا کن
 بنده شدن چو من جوانی ۳۰
 دانم که نداردت زیانی
 من نیز به سنگ عشق سودم
 عاشق شده، خواری آزمودم»
 مجنون چو هلال در رخ او
 زد خنده و داد پاسخ او
 ک «ای خواجه خوب نازپرورد
 ز پر خطر است، باز پس گرد
 نه مرد منی، اگرچه مردی
 کز صد غم من یکی نخوردی

۳۵ من جز سرِ دام و دد ندارم
 نه پای تو، پای خود ندارم
 ما را که ز خوی خود ملال است
 با خوی تو ساختن محال است
 از صحبت من تورا چه خیزد؟
 دیو از من و صحبتم گریزد
 هر روز به منزلی گرایم
 هر شب به خرابه‌ای است جایم
 من وحشیم و تو انسِ جویی
 آن نوع طلب که جنسِ او بی
 ۴۰ چون آهن اگر حَمول گردی
 زاه چو منی ملول گردی
 گر آب شوی به جان نوازی
 با آتش من شبی نسازی
 من مفلسم و نوا ندارم
 مهمانی تو روا ندارم
 با من تو نگنجی اندرین پوست
 من خودکشم و تو خویشتنِ دوست
 با منت خطاست هم‌نشستی
 من بت شکن و تو بت پرستی
 بگذار مرا درین خرابی
 ۴۵ کز من دمِ همدمی نیابی
 گر در طلبم رهی بریدی
 ای من رهی تو، رنج دیدی
 چون یافتیم غریب و غم‌خور
 «الله معک» بگو و بگذر

ترسم که به لطف بر نخیزی
 از رنج، ضرورتی گریزی
 در گوش سلام آرزومند
 پذیرفته نشد حدیث آن پند
 گفتا «به خدای اگر بکوشی
 کز تشنه، زلال رابپوشی
 بگذار که از سر نیازی
 در قبله تو کنم نمازی
 گر سهو شود به سجده راهم
 در سجده سهو عذر خواهم»
 مجنون بگذاشت از بسی جهد
 تا عهده به سر برد دران عهد
 بگشاد سلام، سفره خویش
 حلوا و کلیچه ریخت در پیش
 گفتا «بگشای چهر با من
 نانی بشکن به مهر با من
 نا خوردنت ارچه دل پذیر است
 زین يك دو نواله، ناگزیر است
 مرد ارچه به طبع مرد باشد
 نیروی تنش به خورد باشد»
 گفتا «من ازین حساب فردم
 کاترا که غذا خورست خوردم
 نیروی کسی به نان و حلواست
 کاو را به وجود خویش، پرواست
 چون من ز نهاد خویش پاکم
 کی بی خورشی کند هلاکم؟»

چون دید سلام کان جگر سوز
 نه خسبد و نه خورد شب و روز
 نه روی برد به هیچ کویی
 نه صبر کند به هیچ روی
 می داد دلش به دل نوازی
 ک «ان به که درین بلا بسازی
 دایم دل تو حزین نماند
 یکسان فلک اینچنین نماند
 تا چشم به هم نهاده گردد
 صد در ز فرج گشاده گردد
 زین غم به اگر غمین نباشی
 تا پی سپر زمین نباشی
 بر گردی، اگرچه دردمندی
 چندانکه گریستی، بخندی
 من نیز چو تو شکسته بودم
 دل خسته و پای بسته بودم
 هم فضل و عنایت خدایی
 دادم ز چنان غمی رهایی
 فرجام، شوی تو نیز خاموش
 وین واقعه را کنی فراموش
 این شعله که جوش مهربانی است
 از گرمی آتش جوانی است
 چون در گذرد جوانی از مرد
 آن کوره آتشین، شود سرد»
 مجنون ز حدیث آن نکو رای
 از جای نشد، ولی شد از جای

گفتا «چه گمان بری؟ که مستم
 یا شیفته‌ای هوا پرستم؟
 شاهنشیه عشقم از جلالت
 نا برده ز نفس خود خجالت ۷۵
 از شهوت عذرهايِ خاکی
 معصوم شده به غسل پاکی
 زالایش نفس، باز رسته
 بازارِ هوای خود شکسته
 عشق است خلاصه وجودم
 عشق آتش گشت و من چو عودم
 عشق آمد و خاص کرد خانه
 من رخت کشیدم از میانه
 با هستی من که را شمار است؟ ۸۰
 من نیستم، آنچه هست یار است
 کم گردد عشق من درین غم
 گر انجم از آسمان شود کم!
 عشق از دل من توان ستردن
 گر ریگ زمین توان شمردن!
 در صحبت من چو یافتی راه
 می‌دار زبان ز عیب، کوتاه
 در قامت حال خویش بنگر
 از طعن مُحال خویش بگذر»
 زین گونه گزارشی عجب کرد ۸۵
 زان حرف، حریف را ادب کرد
 چون حرفت او حریف بشناخت
 حرفی به خطا، دگر نینداخت

گستاخ سخن مباحش با کس
 تا عذر خطا نخواهی از پس
 مجنون و سلام روزکی چند
 بودند به هم ز راه پیوند
 هر بیت که گفتی آن جهان گرد
 بر یاد گرفتی آن جوان مرد
 مجنون ز ره ضعیف حالی
 ۹۰ بود از همه خواب و خورد خالی
 بیچاره سلام را در آن درد
 نز خواب گریز بود و نز خورد
 چون سفره تهی شد از نواله
 مهمان به وداع شد حواله
 کرد از سر عاجزی وداعش
 بگذاشت میان آن سباعش
 زان مرحله رفت سوی بغداد
 بگرفته بسی قصیده بر یاد
 هر جا که یکی قصیده خواندی
 ۹۵ مغز شنونده خیره ماندی

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

هر نقطه که بر نشانِ کاری است
در وی به ضرورت، اختیاری است
در جنبشِ هر چه هست موجود
درجی است ز درجهای مقصود
کاغذ، ورقی دو روی دارد
کاما جگه از دو سوی دارد
زین سویِ ورق، شمارِ تدبیر
زان سویِ دگر حسابِ تقدیر
کم یابد، کاتبِ قلمِ راست
این هر دو حساب را به هم راست
بس گل که تو گل کنی شمارش
بینی به گزند خویش، خارش
بس خوشه حُصْرِم از نمایش
کانگور بود به آزمایش
بس گرسنگی که سستی آرد
در هاضمه تندرستی آرد

القصه، چو قصه اینچنین است
 پندار که سرکه انگبین است
 لیلی که چراغ دلبران بود
 رنج خود و گنج دیگران بود
 گنجی، که کشیده بود ماری
 از حلقه به گرد او، حصاری
 می زیست دران شکنجه تنگ
 چون دانه لعل در دل سنگ
 شویش همه روز پاس می داشت
 می خورد غم و سپاس می داشت
 می کرد به چابکی شکیبی
 می داد فریب را فریبی
 تا شوی برش نبود، نالید
 چون شوی رسید، دیده مالید
 می خواست کزان غم آشکارا
 گرید نفسی، نداشت یارا
 زاندوه نهفته، جان بکاهد
 کاهیدن جان خود که خواهد؟
 از حشمت شوی و شرم خویشان
 می بود چو زلف خود پریشان
 تا گردش دور بی مدارا
 کردش عمل خود آشکارا
 شد شوی وی از دریغ و تیمار
 دور از رخ آن عروس، بیمار
 افتاد مزاج از استقامت
 رفت این سلام را سلامت

در تن تب تیز کارگر شد
 تابش به ره دماغ بر شد
 روزی دو سه، آن جوان رنجور
 می زد نفسی، ز عافیت دور
 چون شد نفسش به سینه در، تنگ
 زد شیشه پر ز باد، بر سنگ
 افشانند چو باد بر جهان دست
 جانش ز شکنجه جهان رست
 او رفت و نرفته کس نمآند
 و امی که جهان دهد ستآند
 لیلی ز فراق شوی بی کام
 می جست ز جا چو گور در دام
 از رفتنش ارچه سود سنجید
 با این همه شوی بود، رنجید
 می کرد ز بهر شوی فریاد
 و آورده نهفته، دوست را یاد
 از محنت دوست موی می کند
 اما به طفیل شوی می کند
 در هرچه به کاخ و کوی گفتی
 ای دوست زدی و شوی گفتی
 اشک از پی دوست دانه می کرد
 شوی شده را بهانه می کرد
 رسم عرب است، کز پس شوی
 ننماید زن به هیچ کس روی
 سالی دو، به خانه در نشیند
 او در کس و کس درو نبیند

نالد به تضرّعی که داند
 ۲۵ بی‌تی به‌مراد خویش خواند
 لیلی به‌چنین بهانه، حالی
 خرگاه ز خلق کرد خالی
 بر قاعده مصیبت شوی
 باغم بنشست، روی در روی
 چون یافت غریو را بهانه
 بر خاست صبوری از میانه
 می‌برد به شرط سوکواری
 بر هفت فلک، خروش وزاری

رسیدن لیلی و مجنون به یکدیگر

چون خسرو صبح خیز شادان
بر تخت نشست بامدادان
روز از سر مهر سر بر آورد
و افاق به مهر سردر آورد
روزی ز خوشی بصارت افروز
خوش تر ز هزار عید و نوروز
طالع کمر مراد بسته
غوغای غم از جهان نیسته
لیلی ز سر گشاده کامی
چون ماه فلک به کش خرامی
پرداخته ره ز پاس شویش
بر خاسته پاسبان کویش
در دیده سرشک و در دل آذر
نه باک پدر، نه بیم مادر
ره می طلبید سوی آن کس
کاو بودش یار در جهان بس

چون ماتم شوی را به سر برد
 غم خانه به خانه پدر برد
 آزرَم شکیب کرده بر داشت
 زان عشق نهفته پرده برداشت ۱۰
 در چاره گری نکرد سستی
 می جست به چاره تندرستی
 در حجره نشست و فتنه بنشانَد
 در حجره خویش زید را خواند
 که «امروز نه روز انتظار است
 روز طلب وصال یار است
 برخیز، جهان خوش است، برخیز
 پیش آر شکر، به گل بر آمیز
 آن آهوی نغز را به شست آر
 وان نافه مشک را به دست آر ۱۵
 تا از قفسش حریر سازم
 وز گرد رهش عبیر سازم
 با او نفسی ز دل بر آرم
 کز همنفسان کسی ندارم
 زان پیش کاجل کمین گشاید
 خواهم نظری مگر نماید»
 و آورد برون ز خز دیبا
 تن جامه ای از حریر زیبا
 با هرچه بدان بود سزاوار ۲۰
 بسپرد به زید، پادشاوار
 زید از سر آن نشاطمندی
 چون کوه گرفت سر بلندی

آورد بدان سرای بی‌در
 آن مژده بدان همای بی‌پر
 پیغام گزار، راز بگشاد
 وان تحفه که داشت پیش‌بنهاد
 مجنون ز نشاط یار برجست
 چرخ بنمود و باز بنشست
 تا هفت ره از نشاط آن کار
 می‌زد چو خط سپهر پرگار
 وانگه شکن سجود پذیرفت
 زان سان که به‌چهره خاك را رفت
 در باره جامه، تن بکوشید
 بوسید نخست و باز پوشید
 در چشمه دوستی وضو ساخت
 از سوك فراق باز پرداخت
 ره پیش گرفت بیت خوانان
 می‌شد همه ره شکر فشانان
 آمد به‌در وثاق دلبر
 با لشکر و آنگهی چه لشکر
 شد زید و زبیده را خبرداد
 ک «آن زر خلیفتی اثر داد
 مجنون که رفیق غم‌خور توست
 چون خاك در تو، بر در توست
 از دور سجود می‌نماید
 دستوری اگر بود درآید»
 لیلی ز نشاط آن بشارت
 شد همچو خرابی از عمارت

از خیمه برون دوید بی خود
 ۳۵ نز دام هراس داشت، نز دد
 در پای مسافر خود افتاد
 چون سبزه به زیر پای شمشاد
 مجنون چو جمال دلستان دید
 در پرده پای خویش جان دید
 بر زد شغبی سپهر فرسای
 او نیز بیوفتاد از پای
 افتاده دو یار، هوش رفته
 آواز جهان ز گوش رفته
 ز انبوه ددان بدان گذرگاه
 ۴۰ نظاره نیافت در میان راه
 بودند فتاده آن دودلخواه
 تا نیمه روز بر گذرگاه
 زید آمد و از گلاب و عنبر
 کرد آن دو بهار تازه را تر
 چون باز رسید هر دو را هوش
 ماندند چو نقش نامه خاموش
 لیلی به هزار شرمناکی
 آمد بر آن غریب خاکی
 دستش بگرفت و پیش بردش
 ۴۵ در خیمه خاص خویش بردش
 بنشانند به صد نشاط و نازش
 بنواخت به وصل دل نوازش
 بسته ددگان بهر کناری
 پیرامن آن حرم، حصاری

زان ضربه که در گرفت مانده
 مردم همه در شگفت مانده
 پیداست که عشق این دو خاکی
 سر بر نزنند مگر به پاکی
 تا دست در آمدن به آغوش
 ۵۰ از دست شد این و آن شد از هوش
 هر غم‌زده‌ای درون خانه
 با همسر خود بدین فسانه
 وان گنج حصار مهر بسته
 با خازن خود به هم نشسته
 مهمان عزیز دید، برخاست
 از پیشکش خودش بیاراست
 از حلقه زلف و چنبر دست
 دستارچه داد و طوق در بست
 در سینه کشیدش آنچنان چُست
 ۵۵ گفتی دوگل از یکی گره رست
 بی‌زخم کرشمه پست کردش
 بی‌باد و بوسه مست کردش
 لام و الفی گسسته از بند
 شد لام و الف ز روی پیوند
 دو خط مُقَوَّس روانه
 شد دایره تمام خانه
 دو شمع گداخت در یکی تشت
 جان بود یکی، جسد یکی گشت
 پیچید به هم دو یار دل‌سوز
 ۶۰ ماندند چنین یکی شبان روز

این بی‌خود و آن ز خود رمیده
 مرغ غرض از میان پریده
 چون باز خود آمدند از آن حال
 شاهین شده بود و شه به دنبال
 پرداخته کوی و حجره ز اغیار
 جز یار نمانده هیچ دَیّار
 عشق آمده سوخته سپندی
 بر هر دو زبان نهاد بندی
 حیران شده آن دو نقش پرگار
 مانند دو نقش بر دو دیوار
 تا در شب انتظار بودند
 چون شمع زبانه‌دار بودند
 حالی که به هم رسیده گشتند
 چون صبح زبان بریده گشتند
 تا دور بود خزینه از زر
 بی‌قفل بود خزینه را در
 چو زر به‌خزانه در نهادند
 قفلی به خزینه بر نهادند
 لیلی به زبان غمزۀ تیز
 می‌گفت بدیهه‌ای دل‌آویز
 ک «ای سوسن ده زبان چه بودت
 کاندیشه من زبان ربودت؟
 بلبل که سخن سگال باشد
 بی‌گل همه ساله لال باشد
 چون بیند روی گل به‌بستان
 گوید نه یکی، هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری
 من باتو چو گل به سازگاری
 امروز که هست روز پیوند
 بر درج دهان نهاده‌ای بند؟^{۷۵}
 مجنون ز بخار اشك خون ریز
 بگشاد زبان آتش‌انگیز
 ك «ای یاد لب تو خوشتر از قند
 کرده لب تو مرا زبان بند
 چون خاص توام به جان فروشی
 به گر نکنم زبان فروشی
 گوینده غریق جست و جوی است
 چون یافت، چه جای گفت و گوی است؟
 تو یافته منی در این راه
 من گم شده توام در این چاه
 من خود کیم و مرا چه خوانند؟
 جز سایه تو مرا چه دانند؟
 از تو اثری نشست بر من
 زان دان اثری که هست بر من
 چندان که چو باز، می‌پریدم
 از كبك دری نشان ندیدم
 امروز که پر شکسته شد باز
 آن كبك دری گشاد پرواز
 آن‌گه به من اوفتاد یارم
 كز خود به در اوفتاد کارم
 تا سردارم، سر تو دارم
 جان پیشکش در تو دارم^{۸۵}

سر بر خط تو نهادن از من
 جان خواستن از تو، دادن از من
 اینجا منی و تویی نباشد
 در مذهب ما دویی نباشد
 آمیخته‌ایم هر دو باهم
 آمیختنی چو زیر بابم
 افتد چو دو حرف جنس باهم
 در يك دگرش کنند مُدغم ۹۰
 من جنس توام به‌هم نشانی
 یکتا کنم از هم آشیانی
 چون ریخت نثار اشك، مجنون
 زین گونه هزار در مکنون
 لیلی به‌کرشمه‌های مستش
 بر عقد گهر، علاقه بستش
 کرد از لب خود به‌جای آن در
 از آب حیات حقه را پر
 مجنون ز چنان نظاره کردن
 زد دست به‌جامه پاره کردن ۹۵
 گشت از می بیخودی چنان مست
 کز پای در آمد و شد از دست
 زد نعره و راه دشت برداشت
 تیغ از سر و سر ز تشت برداشت
 با آن ددگان ز بی‌قراری
 می‌زد نفسی به‌زور و زاری
 آیین دگر گرفته کارش
 آیین خویشت داد یارش

دو حلقه زلف آن هم آغوش
 ۱۰۰ خود را ز شتاب کرده فرموش

مجنونی ازو ورق فشانده
 لیلی شده آن رمق که مانده
 از دیدن آن بهار خندان
 گشته هوسش هزار چندان
 می‌خواند ز روی نیک حالی
 هر لحظه، قصیده و صالی
 زید آن همه بیت‌های چون نوش
 می‌داشت به سان حلقه در گوش

می‌خواند بر او ثنای پاکی
 ۱۰۵ کاحسنت زهی حریم خاکی
 کز حرمت عشق پاکبازت

بر عقل، فریضه شد نمازت
 عشقی که ز عصمتش جدایی است
 آن عشق نه، شهوت و هوایی است
 عشق آینه بلند نور است
 شهوت ز حساب عشق دور است
 جز تو، همه عاشقان که هستند؟

دور از تو همه غرض پرستند
 عشق این بود، آن دگر کدام است؟
 ۱۱۰ صدق این بود، آن دگر حرام است
 چون عشق بدین تمامی افتد
 در سکه نیک نامی افتد

صفت خزان و وفات لیلی

شرط است که وقت برگ ریزان
خونابه شود ز برگ، ریزان
چون باد مخالف آید از دور
افتادن برگ، هست معذور
در معرکه چنین خزانی
شد زخم رسیده، گلستانی
لیلی ز سریر سر بلندی
افتاد به چاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش
زد باد طیانچه بر چراغش
گشت آن تن چون گل قصب پوش
چون تار قصب ضعیف و بی توش
شد بدر مهیش چون هلالی
وان سرو سهیش چون خیالی
گرمای تموز ژاله را برد
باد آمد و برگ لاله را برد

زانروز که یار ازو جدا شد
 سروش ز گداختن گیا شد
 ۱۰ زان پیشتر ارچه مهربان بود
 آن مهر یکی به صد بیفزود
 چون عاشق خویش را به صد بند
 دل سوخته دید و آرزومند
 بر خاطرش آن فراق ره کرد
 سودای ورا یکی به ده کرد
 تا کار بدان رسید، کز کار
 یکباره فتادو گشت بیمار
 تب لرزه شکست پیکرش را
 تب خاله گزید شکرش را
 ۱۵ افتاد چنانکه دانه از کشت
 سر بند قصب به رخ فرو هشت
 بر مادر خویش راز بگشاد
 یکباره در نیاز بگشاد
 ک «ای مادر مهربان چه تدبیر؟
 کاهو بره زهر خورد با شیر
 در کوچگه افتاد رختم
 چون سست شدم، مگیر سختم
 خون می خورم این چه مهربانی است؟
 جان می کنم این چه زندگانی است؟
 ۲۰ چندان جگر نهفته خوردم
 کز دل به دهن رسید دردم
 چون جان ز لبم نفس گشاید
 گر راز گشاده گشت، شاید

چون پرده ز راز بر گرفتم
 بدرود که راه در گرفتم
 در گردنم آر دست یک بار
 خون من و گردن تو، زنهار!
 کان لحظه که جان سپرده باشم
 وز دوری دوست مرده باشم
 سُرَم ز غبار دوست درکنش
 نیلَم ز نیاز دوست برکش ۲۵
 فرقم ز گلاب اشک ترکن
 عطرم ز شمامه جگر کن
 بر بند خنوطم از گل زرد
 کافور فشانم از دم سرد
 خون کن کفتم که من شهیدم
 تا باشد رنگِ روزِ عیدم
 آراسته کن عروس وارم
 بسپار به خاکِ پرده دارم
 آواره من چو گردد آگاه ۳۰
 کاواره شدم من از وطن گاه
 دانم که ز راه سوکواری
 آید به سلام این عماری
 چون بر سر خاک من نشیند
 مه جوید، لیک خاک بیند
 بر خاک من آن غریب خاکی
 نالد به دریغ و دردناکی
 یاری است، عجب عزیز یاری است
 از من بهر تو یادگاری است

از بهر خدا نکوش داری
 دروی نکنی نظر به خواری ^{۳۵}
 آن دل که نیابیش، بجویی
 وان قصه که دانیش، بگویی
 من داشته‌ام عزیز وارث
 تونیز چو من عزیز دارش
 گو لیلی از این سرای دلگیر
 آن لحظه که می‌برید زنجیر
 از مهر تو تن به خاک می‌داد
 بر یاد تو جانِ پاک می‌داد
 در عاشقی تو صادقی کرد ^{۴۰}
 جان در سر کار عاشقی کرد
 احوال چه پرسیم که چون رفت؟
 با عشق تو از جهان برون رفت
 تا داشت درین جهان شماری
 جز با غم تو نداشت کاری
 وان لحظه که در غم تو می‌مرد
 غمهای تو را به توشه می‌برد
 و امروز که در نقاب خاک است
 هم در هوس تو دردناک است
 چون منتظران درین گذرگاه ^{۴۵}
 هست از قبل تو چشم در راه
 می‌پاید تا تو در پی آیی
 سرباز پس است تا کی آیی
 يك ره پرهان از انتظارش
 درخز به خزینه کنارش

وین پند بدو ده از زبانم
 ک: ای جان من و هلاک جانم
 زنه‌هار! نظر مدار از این پس
 جز بر کرم خدای، بر کس
 دیدی چو ز ره غلط فتادی
 بر همچو خودی نظر نهادی ۵۰
 باعقلی چنان تمامت
 مجنون زمانه گشت، نامت؟
 این گفت و به‌گریه دیده تر کرد
 آهنگ ولایتی دگر کرد
 چون راز نهفته بر زبان داد
 جانان طلبید و رفت جان داد
 مادر که عروس را چنان دید
 آبا که قیامت آن زمان دید؟!
 می‌عجز ز سر سپید بگشاد ۵۵
 موی چو سمن به‌باد برداد
 در حسرت روی و موی فرزند
 بر می‌زد و روی و موی می‌کند
 هر مویه که بود خواندش از بر
 هر موی که داشت کندش از سر
 پیرانه گریست بر جوانیش
 خون ریخت بر آب زندگانش
 گه ریخت سرشک بر سرینش
 گه روی نهاد بر جبینش
 چندان ز سرشکهای خون رُست
 کان چشمه آب را به‌خون شست ۶۰

چندان ز غمش به مهر نالید
 کز ناله او سپهر نالید
 آن نوحه که خون شود بدو سنگ
 می کرد بران عقیق گلرنگ
 مه را ز ستاره طوق بر بست
 صندوق جگر هم از جگر بست
 آراستش آنچنان که فرمود
 گل را به گلاب و عنبر آلود
 بسپرد به خاک و نامدش باک
 کاسایش خاک هست، در خاک ۶۵
 خاتون حصار شد حصار
 آسود غم از خزینه داری
 پرداخته شد حیات او نیز
 بنوشت جهان برات او نیز
 آن کیست که او ستد نینداخت؟
 وان پر شده چیست، کاو نپرداخت؟
 لیلی چو نزول در زمین کرد
 دیوار خزینه، آهنین کرد
 جمله عرب از فراق رویش
 گشتند شکسته دل چو مویش ۷۰
 هر کس ز پیش دریغ می خورد
 افسوس نمود و آه می کرد
 روضه‌ش که بهشت دوستان بود
 گفتی که بهار و بوستان بود
 خاکش ز شکوه و تابناکی
 حاجتگاه خلق شد ز پاکی

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی

طُغْرا کش این مثالِ مشهور
بر شقه چنان نوشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه
چون زید شکسته دل شد آگاه
گریان شدو تلخ تلخ بگریست
بی گریه تلخ در جهان کیست؟
پوشید به سوك او سیاهی
چون ظلم رسیده دادخواهی
آمد سوی آن حظیره، جوشان
چون ابر بهارگه خروشان
بر مشهد او که موج خون بود
آن سوخته دل، می‌رس چون بود
از دیده چو خون سرشک ریزان
مردم ز نفیر او گریزان
چندان غم و درد یاد کردش
کافاق سیاه شد ز دردش

وز روضه آن چراغ تابان
 بگرفت سبک ره بیابان
 آمد بر آن ز راه برده
 ۱۰ تاریک شب چراغ مرده
 گریان گریان نشست پیشش
 شورید به آب چشم خویشش
 می‌کوفت به‌گریه هر زمان بر
 می‌زد ز دروغ، بر زمین سر
 مجنون که نشان رنگ او دید
 وان شورش حال تنگ او دید
 گفتا «چه رسیدت ای برادر؟
 کز دود نفس، بر آری آذر؟
 ۱۵ رخساره چرا تباه کردی؟
 دُراعه چرا سیاه کردی؟»
 گفت «از پی آنکه بخت برگشت
 و اندازه کارها دگر گشت
 آبی سیه از زمین برآمد
 مرگ از در آهنین درآمد
 بارید به باغ ما تگرگی
 وز گلبن ما نماند برگی
 ماه بهی از فلک درافتاد
 سرو سهی از چمن برافتاد
 ۲۰ لیلی شد و رخت از این جهان برد
 با داغ تو زیست، هم در آن مرد
 مجنون کتاره خورده بر دوش
 کان زلزله دید، ماند بی‌هوش

چون صاعقه خورده‌ای بر افروخت
 زان برق، هم اوفتاد، هم سوخت
 يك لحظه دران فتادگی ماند
 بر جست و به‌چرخ سر برافشاند
 کای بی‌نمک! این چه شور بختی است؟
 با سست رکابی این چه سختی است؟
 این صاعقه بر گیاه ریزند؟! ۲۵
 با مورچه‌ای چنین ستیزند؟!
 موری و هزار دوزخ از پس؟!
 يك مورچه را شراره‌ای بس
 خونابه به‌قدر جام دادن!
 ساغر به‌قیاس کام دادن!
 شمشیر کشیدنت چرا بود؟
 این پشه، نه آخر اژدها بود!
 آن عربده می‌نمود عذرا
 چون وحش، دوان به‌گرد صحرا
 تن خسته و جامه پاره کرده ۳۰
 بر وی ددگان نظاره کرده
 زان گونه که او سرشک رانده
 چشم همه بر سرشک مانده
 زید از پس او چو سایه پویان
 وز سایه او خلاص جویان
 چون کوه به‌کوه و دشت بر دشت
 گریان و جَزَع کنان بسی گشت
 زانجا که مزاج طبع را خوست
 کرد آرزوی زیارت دوست

از زید نشان تربتش جست
 ۲۵ وانگه چو گیا ز تربتش رست
 آمد، نه چنان که هم نشستان
 شوریده سر، آنچنانکه مستان
 غمگین تر از آن که باز گویند
 رسواتر از آن که باز جویند
 سر کوفته و جگر دریده
 موی از بن گوش در بُریده
 قامت زده و شکسته قامت
 انگیخته از جهان قیامت
 چون دید جمال تربت از دور
 ۴۰ افتاد چنانکه سایه از نور
 غلتید چنانکه مار غلتد
 یا کرم که زیر خار غلتد
 در شوشه تربتش به صد رنج
 پیچید، چنانکه مار بر گنج
 از بس که سرشك لاله گون ریخت
 لاله ز گیاه گورش انگیخت
 خوناب جگر چو شمع پالود
 بگشاد زبان آتش آلود
 ۲۵ ک «آوخ، چه کنم؟ چه چاره سازم؟
 کز درد چو شمع می گدازم
 بودم گل آبدار در دست
 باد آمد و برگهاش بشکست
 سروی ز چمن گزیدم آزاد
 دست اجلش به باد برداد

بشکفت بهاری از درختم
 دردا که نگه نداشت بختم
 يك دسته بنفشه داشتم چُست
 پاکیزه، چنانکه از دلم رُست
 بیدادگری ز من ربودش ۵۰
 من کاشته بودم، او درودش
 ریحان رخی از جهان گزیدم
 کالاً به رخس جهان ندیدم
 دزدی به در آمد از کمینگاه
 ریحان بشکست و ریخت بر راه
 دژ بانوی من بدین سیل است
 دژبانی من بدین دلیل است»
 وانگاه به دخمه سر فرو کرد
 می گفت و همی گریست از درد
 ک «ای تازه گل خزان رسیده ۵۵
 رفته ز جهان، جهان ندیده
 چونی؟ ز گزندِ خاک چونی؟
 در ظلمت این مَغاک چونی؟
 آن خال چو مشک دانه، چون است؟
 وان چشمک آهوانه، چون است؟
 چون است عقیق آبدارت؟
 وان غالیه های تابدارت؟
 نقشست، به چه رنگ می طرازند؟
 شمع، به چه داغ می گدازند؟
 بر چشم که جلوه می نمایی؟
 در مغز که نافه می گشایی؟ ۶

سروت به کدام جویبار است؟
 بزم به کدام لاله زار است؟
 چونی ز گزندهای این خار؟
 چون می‌گذرانی اندرین غار؟
 در غار همیشه جای مار است
 ای ماه، تو را چه جای غار است؟
 بر غار تو غم خورم که یاری
 چون غم نخورم؟ که یار غاری
 هم گنج شدی که در زمینی
 گر گنج نه‌ای، چرا چنینی؟
 هر گنج که آن درون غاری است
 بر دامن او نشسته ماری است
 من مار کز آشیان بهرنجم
 بر گور تو پاسبان گنجم
 شوریده بدی چو ریگ در راه
 آسوده شدی چو آب در چاه
 چون ماه غریبیت نصیب است
 از مه نه غریب، اگر غریب است
 در صورت اگر زمن نهانی
 از راه صفت، درون جانی
 گر دور شدی ز چشم رنجور
 يك چشم زد از دلم نه‌ای دور
 گر نقش تو از میانه برخاست
 اندوه تو جاودانه برجاست
 من کز تو به یاد دل نهادم
 یاد تو کجا رود ز یادم؟

چون نیست غمت زیاده رفته
 خواهی تو نشسته، خواه خفته
 گر رخس تو پیش دارد آهنگ
 زان است که هست پای من لنگ ۷۵
 رفتی تو ازین خرابه، رستی
 در بزمگه ارم نشستی
 من نیز چو برگشایم این بند
 آیم به تو، بعدِ روزکی چند
 جاوید، بهشت جای بادت
 جان در حرم خدای بادت
 قنذیل روانت از روانی
 افروخته باد جاودانی
 این گفت و نهاد دست بر دست ۸۰
 چرخ زو دستبند بشکست
 برداشت ره ولایت خویش
 مشتی ددگانش از پس و پیش
 در رقص رحیل، ناقه می راند
 بر حسب فراق، بیت می خواند
 در گفتن حالت فراقی
 حرفی ز وفا نماند باقی
 می داد به گریه ریگ را رنگ
 می زد سری از دریغ بر سنگ
 بر ره گذاری نماند خاری ۸۵
 کز ناله درو نزد شراری
 در هیچ رهی نماند سنگی
 کز خون خودش نداد رنگی

چون سخت شدی ز گریه کارش
 بر خاستی آرزوی یارش
 از کوه در آمدی چو سیلی
 رفتی سوی روضه‌گاه لیلی
 سر بر سر خاک او نهادی
 بر خاک هزار بوسه دادی
 بر تربت آن بت وفا دار
 گفتی غم دل به‌زاری زار
 او بر سر شغل و محنت خویش
 وان دام و دد ایستاده در پیش
 از بیم ددان بر آن گذرگاه
 بر جمله خلق بسته شد راه
 تا او نشدی، ز مرغ تا مور
 کس پی ننهاد گرد آن گور
 زینسان ورقی سیاه می‌کرد
 عمری به هوس تباه می‌کرد
 گه قبله ز گور یار می‌ساخت
 گاه از پی گور دشت می‌تاخت
 و آخر چو به کار خویش در ماند
 او نیز رحیل نامه برخواند

آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون بار دوم

تاریخ نویس عشق بازی
گوید ز نوشته‌های تازی
کافتاد سلام را دگر بار
کاید به سلام آن گرفتار
برخاست و نهاد روی در راه
می‌گشت به کوه و دشت يك ماه
بر هر طرفی عنان همی تافت
می‌جُست، وزو نشان نمی‌یافت
تا عاقبتش به‌وادى تنگ
دید آبله پای و پای در سنگ
يك باره شکسته پر و بالش
از گونه به‌گونه گشته حالش
از رخنه شدن به‌نیش هر خار
ریش دلش از تنش پدیدار
وان دل شده چون درو نگه کرد
گفتا «ز کجایی ای جوان‌مرد؟»^ه

گفتا که «منم سلام رنجور
 کایم به سلامت از ره دور»
 ۱۰ مجنون چو شنید شرح کارش
 بشناخت، گرفت در کنارش
 کرد آن ددگان ز راه او دور
 چون آتش از آب و سایه از نور
 گفتا «به چه رنجه گشته‌ای باز؟
 کازرده شدی ز من به آغاز
 من غم‌زده‌ام تو نازنینی
 بامن به چه روی می‌نشینی؟
 اول ز منت نبود سازی
 کاخر به منت بود نیازی
 ۱۵ اما چو رسیدی ای جوان‌مرد
 گفتن نتوان که باز پس گرد
 حاجت بنمای تا بر آرم
 مقصود بگوی تا گزارم»
 بنمود سلام حق شناسش
 بر هر سخنی بسی سپاسش
 ک «انعام تو هست پیش خوردم
 شکر تو به جای خویش کردم
 زین پیش، چنانکه دسترس بود
 لطف تو مرا ذخیره، بس بود
 از طبع خودم، خزینه دادی
 ۲۰ گنجم ز حصار سینه دادی
 کردی ز قصیده‌های چون در
 دست و دهن تهیم را پر

باز این هوسم گرفت کایم
 از باغ تو میوه‌ای ربایم
 گر سعی کنی، به جان پذیرم
 ورنه، ره خانه پیش گیرم
 لیکن عجب آیدم که این بار
 طیار نبینمت درین کار
 امسال چه محنت آزمودی؟
 ۲۵ کان مرد نه‌ای که پار بودی؟
 بال طربت شکسته بینم
 شور و شغبت نشسته بینم
 آگاه کنم که کار چون است؟
 چونی تو و باتو یار چون است؟
 مجنون چو شنید پرسش یار
 کار آمدو باز او شد از کار
 نالید یکی زمان به‌زاری
 در حسرت آن بت حصاری
 بر زد ز میان جان، دم سرد
 ۳۰ ک «آوخ جگرم بسوخت از درد
 بگذار، ز کار من چه پرسی؟
 چه یار؟ ز یار من چه پرسی؟
 یارم به‌کجا؟ به‌زیر خاک است
 خاکم به‌دهن، دروغ پاک است
 کان حورُ نسب وفا سرشت است
 دروازه او در بهشت است
 او مرده و زنده شد چراغش
 من زنده و مرده‌ام به‌داغش»

بسیار سخن درین ورق راند
 بسیار ورق درین سخن خواند
 بگرفت سلام را سبک، دست
 در مشهد یار برد و بنشست
 ک «آن یارِ پری‌نشانم این است
 این است، هلاکِ جانم، این است»
 چون دید سلام زاری او
 بی‌یاری و بی‌قراری او
 آن نوحه‌گری درو اثر کرد
 او نیز به نوحه دیده تر کرد
 می‌ریخت ز دیده آب گلگون
 از هر مژه راند چشمه خون
 وانگه به لطف جواب دادش
 غم خورد و بدان ثواب دادش
 ک «ز رفتن آن گل بهشتی
 در موجِ دلم شکست، کشتی
 جانم ز پی تو در غم افتاد
 کاین صاعقه سخت محکم افتاد
 روی تو ازمین تیش برافروخت
 اما به خدا که جان من سوخت»
 زینسان به نوازش فصاحت
 می‌ریخت نمک بر آن جراحت
 ماهی دو سه، مهر باخت با او
 زان گونه که بود، ساخت با او
 هر بیت کزوشنید در حال
 وان گفته که بود تا به ده سال

از قصه و قطعه و قصیده
يك يك بنوشت بر جریده
چون هرچه بگفته بود، بنوشت
دستوری خواست، باز پس گشت
وان جمله کزو گرفت بر یاد
آورد به تحفه سوی بغداد ۵۰

وفات کردن مجنون بر سر قبر لیلی

انگشت کش سخن سرایان
این قصه چنین برد به پایان
کان سوخته خرمنِ زمانه
شد خرمنی از سرشك دانه
دستاس فلك شكست، خردش
چون خرد شكست، باز بردش
زان حال که بود زار تر گشت
بی زور ترو نزار تر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب
روزی بهستم رسیده تا شب
نالنده ز روی دردناکی
آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد
کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته کرده
پیچید چو مار زخم خورده

بیتی دو سه، زارِ زار برخواند
 اشکی دو سه، تلخ تلخ بفشاند
 بر داشت به سوی آسمان دست
 انگشت گشاد و دیده بر بست ^{۱۰}
 ک «ای خالق هرچه آفریدی
 سوگند به هرچه بر گزیدی
 کز محنت خویش و رهانم
 در حضرت یار خود رسانم
 آزاد کنم ز سخت جانی
 و آباد کنم به سخت رانی»
 این گفت و نهاد بر زمین سر
 و آن تربت را گرفت در بر
 چون تربت دوست در بر آورد ^{۱۵}
 ای دوست بگفت و جان بر آورد
 او نیز گذشت ازین گذرگاه
 و آن کیست که نگذرد درین راه؟
 راهی است عدم که هرکه هستند
 از آفت قطع او نرستند
 مجنون ز جهان چو رخت بر بست
 از سر زنش جهانیان رست
 بر مهد عروس خوابیده
 خوابش بر بود و بست دیده
 ناسود درین سرای پردود
 چون خُفت، مع الغرامه، آسود ^{۲۰}
 افتاده بماند هم در آن حال
 يك مَه، نه، شنیده ام که يك سال

وان یاوگیان رایگان کرد
پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری
ویشان همه در یتاق داری
بر گرد حظیره خانه کرده
زان گونه که آشیانه کرده
از بیم درندگان، چپ و راست
^{۲۵} آمد شدِ خلق، جمله برخاست
نظارگی که دیدی از دور
شوریدن آن ددان چو زنبور
پنداشتی آن غریب خسته
آنجاست، به رسم خود نشسته
وان تیغ زنان به قهرمانی
بر شاه کنند پاسبانی
واگاه نه زانکه شاه مردست
بادش کمر و کلاه بردست
^{۳۰} وان جیفه خون به خرج کرده
دری به غبار درج کرده
از زلزله های دور افلاک
شد ریخته و فشانده بر خاک
در هیأت او زهر نشانی
مانده نه بر او، جز استخوانی
زان گرگ سگان استخوان خوار
کس را نه به استخوان او کار
چندانکه ددان بُدند بر جای
ننهاد دران حرم کسی پای

۲۵ مردم ز حفاظ با نصیب است
 این مردمی از ددان غریب است
 شد سال گذشته، آن دد و دام
 آواره شدند کام و نا کام
 برخی ز علاقه بوی بردند
 برخی به موافقت بمردند
 دوران، چو طلسم گنج بر بود
 وز قفل خزانه، بند فرسود
 گستاخ روان آن گذرگاه
 کردند درون آن حرم راه
 دیدند فتاده مهربانی
 ۲۰ مغزش شده، مانده استخوانی
 چون محرم دیده ساختندش
 از راه وفا، شناختندش
 آوازه، روانه شد به هر بوم
 شد در عرب این فسانه معلوم
 خویشان و گزیدگان و پاکان
 جمع آمده جمله دردناکان
 رفتند درو نظاره کردند
 دل خسته و جامه پاره کردند
 وان کالبد گهر فشانده
 ۲۵ همچون صدف سپید مانده
 گرد صدفش به زر زدودند
 بازش چو صدف عبیر سودند
 او خود که عبیر مُشک‌وش داشت
 از نافه خویش بوی خوش داشت

در گریه شدند سوکواران
 کردند برو سرشك باران
 شستند به آب دیده پاکش
 دادند ز خاك، هم به خاكش
 پهلوگه دخمه را گشادند ۵۰
 در پهلوی لیلی‌اش نهادند
 شه را به شراب خانه بردند
 سرمست به ساقی‌اش سپردند
 خفتند به ناز تا قیامت
 برخاست ز راهشان ملامت
 بودند درین جهان به يك عهد
 خفتند دران جهان به يك مهد
 کردند چنانكه داشت راهی
 بر تربت هردو روضه گاهی
 آن روضه كه رشك بوستان شد ۵۵
 حاجتگه جمله جهان شد
 هرك آمدی از غریب و رنجور
 در حال شدی ز رنج و غم، دور
 زان روضه کسی جدا نگشتی
 تا حاجت او روا نگشتی

شرح دشواری‌های داستان
لیلی و مجنون

آغاز داستان

- ۳ آ عامریان: قبیله بنی عامر.
۳ آب معمور: آباد.
۴ رحیق: می خالص و بی درد.
۸ بی خلفی: بی فرزندی.
۹ محتاجتر از...: بیش از نیاز صدف به مروارید به فرزند نیاز داشت.
۱۱ آ سروین: درخت سرو استعاره برای پدر مجنون.
۱۱ ب سرو: استعاره برای فرزند، وقتی خودش مرد فرزندی از نسل او باقی بماند.
۱۶ آ پدر: ماه تمام، استعاره است برای فرزند.
۱۶ ب بدنه: کیسه هزار، یا ده هزار درم یا همیان هفت هزار دینار، هزار بدره کنایه از نذر و نیاز فراوان.
۱۸ صلاح رنگ: صلاح گونه. نمی دانست که در این بی فرزندی مصلحتی نهفته است.
۲۱ بس قفل...: چون به دیده بصیرت بنگری می بینی که بسیاری از قفلها و گرهما در واقع کلید و سبب گشایش کار است.
۲۲ می بود چو کان...: یعنی مانند کان لعل دل خون و گرفته دل بود.
۲۷ رسته شود: پرورده شود، ببالد.
۲۸ دایگانی: شیوه و رسم دایگی.
۳۰ دل دوستی: عشق و محبت قلبی.
۳۱ برای دفع چشم زخم خطی از نیل بر رخ کودکان می کشیدند. [نیلی که کشند گرد رخسار هست از پی چشم زخم اغیار لیلی و مجنون، چاپ باکو، ص ۱۲۴].
۳۳ از مه چو...: چون چهارده روز شد، ماه جمالش مانند بدر شد.

- ۳۶ دودستی: نوعی کوزه و سبو، سبوی سرفراخ. عشقش به دودستی... عشق او را سیراب می‌کرد و از وجود او گوهر عشق را درخشندگی می‌بخشید.
- ۳۸ آمودن: آمیختن، آراستن. آمود بنفشه... رگد رخسار لاله‌گون وی خط بنفش‌رنگ دمید.
- ۴۸ طویله: رشته. هم‌طویله: هم‌صف، هم‌مکتب و هم‌کلاس
- ۵۰ نظاره‌گاه: منظر، تماشاگاه، منظره.
- ۵۱ کمینه: کمترین.
- ۵۴ بزرگ‌سایه: بلند سایه، با عظمت، بلندپایه.
- ۵۶ تعویذ: در اینجا به معنی هر چیز عزیز و مورد توجه: گوشواره، گردنبند، سنگهای گرانبها.
- ۵۸ عقد زنج: زیور (مرواریدی) که به زنج می‌بستند.
- ۵۸ غنبرینه: زیوری است که در میان آن غنبر می‌گذاشتند و در گردن می‌آویختند، زیوری که زنان بر گردن می‌اندازند. مفهوم بیت: به‌زیورهای طبیعی آراسته بود.
- ۵۹ گلگونه...: سرخی صورتش طبیعی و سیاهی چشمش مادرزاد بود.
- ۶۴ خام: نوعی شراب، شراب نورس، مقابل شراب پخته. معروف است که شراب خام بهتر از پخته است.
- ۶۴ ب خوی‌خام: ساده‌لوح، بچه‌صفت.
- ۷۱ شمار: حساب.

عاشق شدن لیلی و مجنون بر یکدیگر

- ۱ یوسف رخ مشرقی: استعاره است برای آفتاب.
- ۲ لیلی ز سر...: لیلی با زنخدان مانند ترنج خود بازی می‌کرد، عشوهِ‌گری می‌کرد.
- ۳ می‌کفیدند: شکافته می‌شدند، باز می‌شدند.
- ۴ نظاره ترنج و...: اشاره دارد به ملامتگران زلیخا که به هنگام دیدن یوسف به جای ترنج دستهایشان را بریدند. نظاره: تماشاگر، بیننده.
- ۵ آنج: ناز و کرشمه.
- ۵ب نارنج‌رخ: زرد روی.
- ۶ ترنج: استعاره برای زنخدان لیلی و نارنج استعاره برای رخ زرد مجنون.
- ۸ تیغ لایبالی: شمشیر بی‌پروا.
- ۱۳ برقع: نقاب.
- ۱۸ آ پیش دیدن: پیش‌بینی کردن.

- ۱۸ ب دیدند: نگاه کردند.
 ۲۱ نه اوفتاده بودند: گرفتار عشق نشده بودند.
 ۲۳ شیفته کنایه از مجنون است و ماه نو استعاره برای لیلی و مشهور است که ماه و مهتاب دیوانگی را شدت می‌بخشد.
 ۲۴ در مکنون: مرواید قیمتی و درخشان، استعاره برای اشک.
 ۲۷ کاری: مؤثر.
 ۲۸ او می‌شد و...: او می‌رفت و مردم از هر سو فریاد مجنون مجنون سر می‌دادند.
 ۲۹ فسار سست کردن: لگام عقل را رها کردن، آداب اجتماعی را رعایت نکردن، دیوانگی سر دادن.
 ۳۰ دل را...: دل خود را چون انار به دو نیم کرد، تا یار او را دل شکسته بخواند. (انار ترکیده را انار شکسته نیز گویند).
 ۳۴ ناسوده: نیاسوده.
 ۳۸ خرسند: راضی و قانع.
 ۴۱ رفتش...: به هنگام رفتن به کوی معشوق نندتر از بادی می‌رفت، اما باز گشتن او سالی طول می‌کشید.

در صفت عشق مجنون

- ۲ متواری: سرگشته و حیران، در بهدر، سرگردان.
 ۳ قانون: سازی است که اختراع آن را به فارابی نسبت می‌دهند. بیاع: فروشنده، سوداگر، واسطه. معامل: معامله‌کننده. مفهوم هردو مصراع این است که مجنون پیوسته در فغان و فریاد بود.
 ۶ رمیده: آشفته و پریشان.
 ۱۳ نشید: سرود، شعر.
 ۲۰ نیستی: نبودی، نمی‌بود.
 ۲۶ معجون مفرح: داروی مقوی دل، داروی مرکبی که نشاط‌آور است.
 ۲۸ چشم‌رسیدگی: رسیدن بلای چشم‌زخم، چشم‌زخم خوردن. رسیده: بالغ، میوه آماده برداشت.
 ۲۸ ب شد: رفت (از دستم برفت).

رفتن مجنون به نظاره لیلی

- ۱ خلخال فلك: استعاره است برای ماه.

- ۲۲ آ سیماب: جیوه.
- ۲۳ ب شنگرف: ماده‌ای سرخ‌رنگ که از ترکیب جیوه و گوگرد حاصل می‌آید و در نقاشی به کار می‌رود. مفهوم هر دو بیت: در پایان غروب، درست آنگاه که ماه در آسمان نمایان شد و ستاره‌ها از سرخی شفق شنگرفی شدند...
- ۳ ناز برتاب: عاشق که تحمل نازِ معشوق کند.
- ۴ شکج: چین. مراد بیت این است که لیلی پرده در خیمه را گشوده بود.
- ۷ آ آن: اشاره است به لیلی.
- ۷ ب این: اشاره است به مجنون.
- ۸ عماری: کجاره.
- ۹ لیلی: با ایهامی که در خود نهفته دارد، هم به نام لیلی و هم به «لیل» به معنی شب اشاره دارد. نظامی می‌گوید که لیلی، شب‌گونه نبود، بلکه چون سپیده‌گیتی افروز چهره‌ای روشن و تابناک داشت. مجنون نیز، نه تنها عاشقی دلشده، که شمع‌ی خویشتن‌سوز بود.
- ۱۰ لیلی چه سخن...: یعنی چه بگویم، لیلی چون پری زیبا بود و مجنون از شور عشق سراپا آتش بود. تعبیر دیگری نیز شنیده می‌شود که به قرینه «لیلی» با «لیل» چشم دارد و می‌گوید: «لیلی» به معنای شب‌گونه چه سخنی است؟ او بسان پری بود و «مجنون» نیز حکایت درستی نیست، او همانند آتش بود.
- ۱۳ گلاب: استعاره برای اشک.
- ۱۷ از بیم تجسس...: «از ترس خبر جستن رقیبان، مانند غریبان از دور به هم نگاه می‌کردند و به همان نگاه می‌ساختند (قناعت می‌کردند).
- ۱۸ تا چرخ بدین...: اما زمانی که روزگار در برابر عشق آنان به‌پا خاست، همان نگاه نیز میسر نشد.

رفتن پدر مجنون به خواستاری لیلی

- ۴ شنگ: ظریف و نکته‌دان. در این جا عاشق و واله.
- ۸ پند ارچه...: اگرچه پند هزاران سود دارد، اما وقتی عشق آمد دیگر برای پند جایی نیست.
- ۱۶ کان در نسته...: تا لیلی دوشیزه را در آن تلاش و کوشش (معامله) همسر فرزندیگانه خود کند.
- ۱۸ شیفته: عاشق، مجنون و دیوانه. آن شیفته را...: مشهور است که ماه نو جنون را شدت می‌بخشد: ماه نو دید عدو بر علمش شیفته شد ماه نو، شیفته را بر سر سودا دارد (ظهير فاريايی، لغت‌نامه زیر شیفته).

- ۱۹ سید عامری: بزرگ قبیله عامر، پدر مجنون.
 ۲۴ نزل: آنچه برای پذیرایی مهمان می‌آورند، از طعام و جز آن.
 ۲۷ دو روشنایی: دو فرزند، مجنون و لیلی.
 ۳۹ پدرام: آراسته، خوش.
 ۴۱ اول به دعا: نخست دعا کن و شفای او را بخواه و آن‌گاه از خواستگاری سخن بگو.
 ۴۷ گنج باختن: کنایه از زیاد خرج کردن و جوانمردی است.
 ۴۸ بر آتش...: بر آتش او خار نصیحت می‌ریختند، کنایه است از اینکه نصیحت آنان عشق مجنون را بیشتر می‌کرد.
 ۵۰ آ غالیه: ماده خوش بو.
 ۵۰ ب قصب: نوعی پارچه لطیف از جنس کتان نرم یا حریر.

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

- ۱۸ نشید: سرود.
 ۸ ستاره یمانی: ستاره سهیل (سهیل یعنی)، استعاره برای لیلی.
 ۹ هر بیت...: هر شعری که می‌خواند، مردم به خاطر می‌سپردند.
 ۱۰ پی: اثر، نشان: مراد شعر مجنون است.
 ۱۸ قرآبه: ظرف شیشه‌ای.
 ۲۰ تقدیر: اندازه، قیاس و پندار.
 ۳۵ در گردن من...: گناه این کار به گردن من.
 ۴۰ نظارگیان: تماشاگران.
 ۴۲ عشقی که: یادآور «عشقهایی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت رنگی بود».

بردن پدر، مجنون را به کعبه

- ۱ چون رایت...: چون عشق مجنون مانند زیبایی لیلی مشهور شد...
 ۲ خنیده: پرآوازه.
 ۵ حاجتگاه: جای حاجت خواستن، زیارتگاه.
 ۵ دست برداشت: دست به دعا بلند کرد.
 ۱۲ مهد: کجاوه.
 ۱۳ چون کعبه...: همانند در خانه کعبه، حلقه بندگی و نیاز بر گوش نهاد.
 ۱۴ اهل ریگ: بادیه‌نشینان.

- ۲۲ مار حلقه: مار چنبره زده، ماری که به دور خود حلقه زده باشد.
 ۲۳ چو حلقه بر در: بیرون مانده، محروم مانده.
 ۲۸ براد: فعل دعا از مصدر بُردن، باشد که ببرد، امیدوارم که ببرد.
 ۳۳ لیلی‌طلبی: مصدر مرکب، کار طلبیدن لیلی، عشق لیلی.
 ۴۳ سلسله‌ای: زنجیری، دیوانه.

آگاهی پدرمجنون از قصد قبیلهٔ لیلی

- ۱ اوباش: مردم فرومایه. ورق به دست اوباش افتادن: کنایه از فاش شدن راز.
 ۶ جوق: گروه.
 ۷ جله: کوی، محله.
 ۷ ز راه افسوس: به‌گونه‌ای زشت و مسخره‌آمیز.
 ۱۰ نفیر: بانگ و فریاد، غزل‌خوانی و آوازخوانی.
 ۱۰ ب هلاک چراغ: خاموشی چراغ.
 ۱۱ آبله‌پای: کسی که پایش تاول زده باشد. کنایه از کند رونده و ناتوان. مراد از مصراع این است که جدال میان دو کس آغاز می‌شد: میان دزد ناتوان و داروغهٔ آدم‌کش.
 ۱۴ سید عامری: مقصود پدر مجنون است.
 ۲۵ گوش سفته: غلام. گوشه‌نشین گوش سفته: مجنون، به سبب اینکه هم دور از مردم می‌زیست و هم حلقه به گوش عشق لیلی بود.
 ۳۰ غمی: غمگین.
 ۳۲ طالع سعد: بخت فرخنده.
 ۳۵ چون در او دید: چون بر او نگریست.
 ۴۴ زُقاق: راه تنگ.
 ۴۵ سگالیدن: اندیشیدن، زمزمه کردن.
 ۴۹ صلابت: سختی، هیبت.
 ۵۰ سریر: تخت شاهی، اورنگ.
 ۵۲ چون خواهم...: هرگز نمی‌خواستم با این سوز دل مرا در این حال ببینی.

پند دادن پدر، مجنون را

- ۳ شکنج‌دیده: چین‌خورده.
 ۱۷ از کار شدن: درمانده شدن.

- ۷ ب کار افتادن: گرفتار شدن.
 ۱۱ آ آب: آبرو.
 ۱۱ ب سنگ: وقار، سنگینی.
 ۱۲ آ خرده کار: جزئیات کارها.
 ۱۲ ب خرده کار: تیزبین، معنی بیت: تو تیزبین هستی و باید بدانی که ناشکیبایی و بی‌قراری عیب بزرگی است.
 ۱۳ درون پوست بودن: کنایه از پنهان بودن.
 ۱۴ بنماید عیب...: عیب تو را به تو نشان می‌دهد تا آن عیب را برطرف کنی.
 ۱۸ بی‌باده...: مستی بی‌باده و عشق بدون توقع کافی است.
 ۲۰ آ سکه‌ای: آبرویی.
 ۲۰ ب سکه بد: روش بد.
 ۲۱ ران زدن: از ناراحتی دست بر ران کوبیدن.
 ۲۸ کاپُرُناک: پوشیده در ابر، ابر گرفته، ابری.
 ۳۴ هندو: از مردم هند، و در عین حال نگهبان و پاسبان. می‌توان گفت در اینجا به معنی «پیل‌بان» است. خاریدن مغز پیل: کنایه از با چکش بر سر فیل کوبیدن.
 ۳۶ کوه گرفتن: در کوه ماندن، وحشی شدن. اشاره به زندگی کردن مجنون در کوه نجد است.
 ۳۷ می‌دار ز...: مواظب سنگ و چاه هر دو باش.
 ۳۹ رهدار: کنایه از راهزن.

جواب دادن مجنون پدر را

- ۱ طبرزد: قند و نبات.
 ۵ پند خزینه‌ای: پند باارزش.
 ۹ این بند ...: گشادن این بندها و نهادن این بارها از توان و اختیار انسانها بیرون است.
 ۱۱ کو دیده...: کدام چشم است که صدها ستم رسیده مانند مرا ندیده باشد؟
 ۱۴ بکاھد: آب می‌شود، خرد می‌شود.
 ۱۶ گر دست‌رسی...: اگر ممکن می‌بود، آفتاب یا ماه می‌شدم.
 ۱۹ آ ریش دانه‌ریز: زخمی که از آن قطرات خون چکد.
 ۱۹ ب گرد خانه‌خیز: گرد معلق و سرگردان.
 ۲۳ جانان‌طلب: کسی که در طلب جانان است.

- ۲۴ چون ماه من....: چون ماه من در ابر پنهان شده است (محبوب، روی از من پنهان کرده است) میل دارم که شمشیری بر من فرود آید، شمشیر کجاست؟
 ۳۸ آ نادره: سخن و شعر تازه و دلنشین.
 ۳۸ ب در خاطر و...: حفظ کردند و نوشتند.
 ۳۹ غنّه: نغمه.

گفتار اندر احوال لیلی

- ۵ پیرایه گر...: لیلی زینت‌بخش جمع زیبارویان و اصل شیرینی بود.
 ۶ انگشت‌کش: انگشت‌نما.
 ۷ آ گل سیراب: چهره (استعاره).
 ۷ ب پیاله: (استعاره) گونه سرخ.
 ۷ ج غنچه نوبری: دوره کودکی. معنی بیت: چهره زیبا و گونه سرخ لیلی مرحله کودکی را پشت سر گذاشت و به دوره بلوغ رسید.
 ۸ سرو سهیش...: قامت لیلی بلندتر و لبهای سرخ و شیرینش رسیده‌تر و شیرینتر شد.
 ۱۲ غمز: اشاره کردن با چشم و ابرو، اشاره چشم و ابرویش صید را می‌گرفت و زلفش آن را می‌بست.
 ۱۵ از چهره...: از چهره‌اش گل سرخ و از لبانش انگبین ساخت، به حدی که هر کس می‌دید، نقل و نبات نثارش می‌کرد.
 ۱۷ خدادهاد: کنایه از راندن و محروم کردن است، خدا بدهد.
 ۱۹ فسوس کردن: تمسخر کردن.
 ۲۳ برشکسته: تاب خورده، پیچیده.
 ۲۹ گل: گل سرخ، استعاره برای گونه. معنی بیت: اشک بر گونه می‌ریخت و با خیال مجنون خود را مشغول می‌کرد.
 ۳۰ می‌سوخت: در آتش جدایی می‌سوخت، اما سوختن او دود و شعله‌ای نداشت.
 ۳۱ آینه درد پیش می‌داشت: به دردهایش می‌اندیشید.
 ۳۶ آ می‌خورد غمی....: پنهانی غم می‌خورد.
 ۳۶ ب غم خورده...: غم بی‌پروا او را می‌خورد و لاغر می‌کرد.
 ۴۵ ناسفته دُرّی...: دوشیزه‌ای بود که سخنان و اشعار نغز و تازه می‌گفت.
 ۴۶ دُرّ مکنون: مروارید پنهان داشته، مروارید خوش‌رنگ و قیمتی.
 ۴۷ آ دگری: در شعری دیگر.
 ۴۷ ب آتش بشنیدی...: اشعار مجنون را که مانند آتش سوزنده بودند، می‌شنید و با شعر

لطیف و روان مانند آب به آنها پاسخ می‌داد.

۴۸ پنهان‌ورقی...: پنهان‌ورقی را با اشک خونین می‌کرد و آن بیتها را بر آن ورق می‌نوشت.

۴۹ آسمن: استعاره برای لیلی.

۴۹ ب سرو: استعاره برای مجنون.

۵۴ آبلبله: کوزه لوله‌دار، صراحی، و نیز صدایی که به هنگام ریختن می از صراحی برمی‌آید.

۵۴ ب بشکست: از رونق افتاد.

۵۵ بریشم خوش‌آواز: تار خوش نغمه. هر دو بریشم خوش‌آواز: استعاره برای لیلی و مجنون.

۵۵ ب بریشم (مصرع دوم): پرده ساز، دستان، آهنگ. معنی بیت: داستان عشق لیلی و مجنون بر سازهای بسیاری نواخته می‌شد.

در صفت بهار و رفتن لیلی به تماشای نخلستان

۱ مطراً: تازه، آبدار.

۵ لؤلؤتر: استعاره برای شبنم.

۷ سپر افکندن: تسلیم شدن.

۱۵ مرغان زبان گرفته...: پرندگان زبان بسته هم در باغ نغمه‌سرایی می‌کردند.

۲۰ وُناق: منزل، خانه.

۲۲ آ نوش‌لبان: شیرین‌لبان، زیبارویان شیرین‌لب.

۲۲ ب گهر: مروارید.

۲۲ ج طویله: رشته مروارید.

۲۳ ترکان عرب...: زیبایی ترك را داشتند و اندام عرب را.

۲۴ در حلقه آن...: لیلی در جمع آن زیبارویان به گونه‌ای می‌خرامید که باید گفت:

«چشم بد دورا»

۲۶ نبید: شراب.

۲۷ تاب دادن: به تب و تاب انداختن.

۲۸ سیدکاری: دورویی، نفاق.

۳۰ نخل بلند: نخل بکار. مفهوم بیت: [لیلی] با سایه خود بر سبزه‌ها نخل بنشانند و با

قامت بلند و زیبایی خود بر سرو و گل بخندد.

۳۶ کارایش: مخفف که آرایش.

- ۳۶ ب نقشبند چین: نقاش و مصور چینی (نقاشان چینی آوازه‌ای جهانگیر داشتند).
 ۳۸ نزهتگاه: جای خوش و خرم.
 ۴۴ تنرو: قرقاول. تنرو و پرطوطی: هر دو استعاره‌اند. اولی برای لیلی، به لحاظ زیبایی و رنگ به رنگ بودنش و دومی برای چمنزار زیر درخت سرو، به دلیل سبز بودنش.
 ۴۸ اُزدر: شایسته، سزاوار، زبیده.
 ۴۹ آ نارون: استعاره برای مجنون.
 ۴۹ ب سرو: استعاره برای لیلی.
 ۵۰ گیرم ز منت...: فرض می‌کنم که عشق من تو را از من و خانه و باغ من غافل کرده است...
 ۵۴ کای پرده در...: ای کسی که در راه تو دست از صلاح کارم کشیده‌ام، آرزو دارم که امید عشق تو پاسدارم باشد.
 ۶۳ می‌دید: نگاه می‌کرد.
 ۷۰ ورصابری...: اگر او را به صبر سفارش کنم از او ساخته نیست و او را از دست می‌دهم.

خواستاری ابن سلام لیلی را

- ۱ فهرست‌کش...: گوینده داستان چنین می‌گوید.
 ۲ کرده هر هفت: هفت قلم آرایش کرده.
 ۴ گره‌گیر: مجعد، تاب‌دار.
 ۶ آ شخصی هنری...: شخصی با فضیلت بود و وقار و بخشندگی داشت.
 ۶ ب سنگ: سنگینی و وقار.
 ۶ ج سایه: بخشندگی و صاحب خیری.
 ۹ آ سیم خدا: پولدار.
 ۹ ب انگشت کشیدن: با انگشت نشان دادن، انگشت‌نما بودن.
 ۱۵ آ موکب: گروه سواران که پیرامون شاه یا بزرگی باشند.
 ۱۵ ب عماری: کجاوه، و مضاف است برای لیلی (عماری لیلی).
 ۱۷ رم گله: گله چهارپایان اهلی.
 ۲۲ عَرَض: علت و بیماری.
 ۲۳ بهیش: سلامتی او، بهبود او.
 ۲۸ نیازی: معشوق.

- ۱ در پرده‌دری...: با وجود پرده‌نشینی بدنام شد.
- ۲ از پرده نام و...: از دایره خوش‌نامی بیرون افتاده بود و داستان او در سازها نواخته می‌شد.
- ۳ ریحانی: شراب مستی‌بخش، بوی خوش.
- ۴ خنیده: پرآوازه.
- ۷ بر زخمه...: به آهنگ عشق می‌رقصید و آه بلند می‌کشید.
- ۹ نرم‌دل: مهربان.
- ۹ب آهن آب داده: آهن سخت، استعاره از مرد قوی و با صلابت.
- ۱۵ بر هر مویی...: در هر موی او آثار گریه دیده می‌شد.
- ۱۷ وحشی شده...: از مردم کناره گرفته است و چند حیوان وحشی به دنبال او افتاده است.
- ۱۸ آنشید: سرود.
- ۱۸ب جوش: سوز.
- ۲۱ غایله: سختی، گزند، بلای ناگهانی، استعاره برای لیلی.
- ۲۴ شمار: حساب.
- ۳۰ بخ بخ: برای ابراز شادمانی فراوان بر زبان رانند، به‌به.
- ۳۱ خیزران دست: دارای پاهای کشیده و زیبا.
- ۳۶ نمط: طریقه و روش.
- ۳۹ جگرش بر مغز جوش می‌زد: کنایه از «احساسش بر عقل غلبه می‌کرد» است.
- ۴۲ وان چرب...: نوفل خوش‌سخن با سخنان خود مجنون را دلداری می‌داد.
- ۴۴ هم‌ترازو: رفیق، همسر.
- ۵۲ نمازی شدن: پاک شدن.
- ۵۳ سپیدسیمی: سفیدگری، گزاری.
- ۵۳ب سیه‌گلیمی: کنایه از سیاه‌بختی.
- ۵۴ آن دستگهی...: مشکل ما آن گونه نیست که بتوانی حل کنی.
- ۵۶ تست: دام، تور ماهی‌گیری.
- ۵۷ گر عهد کنی...: اگر به آنچه گفتی وفا کنی مأجور هستی که موانع را از سر راه من برداشتی.
- ۶۰ تیز عنان: مصمم، سخت‌عزم.
- ۷۹ غایله: ماده‌ای خوش‌بو و سیاه‌رنگ، مرکب از مشک و عنبر و جز آنها. موی را در سیاهی به آن تشبیه می‌کنند معنی بیت: کم‌کم موهای سیاه، صورت مانند ماهش را

پوشاند، سر حال آمد.

عتاب کردن مجنون با نوفل

- ۴ بیش از صد وعده دادی اما به یکی هم وفا نکردی.
 ۷ زبان دادن: قول دادن، پیمان بستن.
 ۷ زبان بند کردن: بستن زبان حریف با خواندن ورد و افسون.
 ۱۵ گر سلسله...: یا آرام‌کننده و معشوق مرا به من می‌رسانی، یا من دوباره شیفته و دیوانه خواهم شد.

جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی

- ۲ یرع: جامه جنگی، زره.
 ۷ لا ابالی: بی‌پروا.
 ۱۱ کلیچه: قرص نان، قرص نان روغنی، کلوچه.
 ۱۴ پای خاکی کردن: روانه شدن، رفتن.
 ۱۵ هیون: شتر و مرکب تندرو.
 ۲۸ پولاد به سنگ در...: حتی پولاد و آهن نهفته در سنگ معدن نیز از صاعقه مرگ رهایی نداشت.
 ۳۰ فرس: اسب.
 ۴۰ کز دور...: چرا دور رفته‌ای و نزدیک نمی‌آیی که جنگ کنی.
 ۵۷ آ چون طره...: وقتی روز گذشت و شب رسید.
 ۵۷ ب چنبر: محیط دایره، استعاره برای آسمان.
 ۵۹ چون مار سیاه...: چون شب سپری شد و روز رسید.
 ۶۶ پری زده: جن‌زده، دیوانه، شیفته.

عتاب کردن مجنون با نوفل

- ۱۱ آ آرم: ملایمت، مهربانی.
 ۱ ب کمیت: اسب کهر.
 ۲ کای از تو...: به طعنه و استهزا گفته است: ای کسی که دویار را به یکدیگر رساندی!
 ۳ تمام‌کاری: کاری را به بهترین صورت به پایان بردن.
 ۷ به جای من: در حق من.
 ۸ سلام دشمن: رنجیده، قهر کرده، دشمنی که تنها سلام نمی‌گوید.

- ۱۲ بس تیر... بسا تیر که شبان به سوی گرگ پرتاب کرده، اما به سگ خورده است.
 ۱۴ یغزین... از این بهتر به تو تکیه کرده بودم، بیشتر از این به تو اعتماد داشتم.
 ۱۸ سپر افکندن: تسلیم شدن.
 ۲۵ دشمن شده... دشمن کور شد، بلکه سپاه نوفل را دو برابر دید.
 ۲۵ ب احوال: دوبین.

مصاف کردن نوفل بار دوم

- ۱ گنجینه‌گشای... به احتمال زیاد مقصود از گنجینه‌گشای این خزینه «ابوبکر والبی» است که دیوان مجنون و مختصری از داستان او را گرد آورده است.
 ۳ بوقبیس: (ابوقبیس) نام کوهی در شرق مکه.
 ۱۵ تخت: تابوت
 ۱۶ خانی: چشمه.
 ۲۲ داد ده: داددهنده، دادگر.
 ۲۳ برده: فرار داده.
 ۲۵ خسته: مجروح.
 ۳۱ جَرَع: بی‌تابی، زاری، لابه.
 ۴۴ دریند: باید مراد از آن «دریند عشق و زناشویی» باشد. یعنی اگر دیوانه به زنجیر باشد، بهتر است از اینکه گرفتار عشق و زناشویی باشد.
 ۴۵ آ شیفته‌رای: اندیشه از دست داده، دیوانه.
 ۴۵ ب رایگان‌گرد: ولگرد.
 ۴۶ جهان نوشتن: نوردیدن جهان، گشتن جهان.
 ۴۷ نام شکستگان: بدنامان.
 ۵۲ بادی: باشی.
 ۵۶ تحکم: داوری.
 ۶۶ کدخدایی: شوهری، اداره خانواده.
 ۶۹ نمونه: ناپسند، ناخوشایند. نظامی در هفت‌بیکر گفته است: احمدك را که رخ نمونه بود آبله‌بردمدچگونه بود؟ معنی بیت: بهتر است به خاطر آبرویمان از این کار ناپسند دست باز داریم.
 ۷۸ يك اسبه... تنها به راه افتاد و به سرعت دور شد.
 ۸۳ پی گم کردن: در اینجا به معنی نشان پایبی از خود بر جای نگذاشتن.
 ۸۵ آ تا... تا او را دل‌داری بدهد و رنجش خاطری را که مجنون از او پیدا کرده

بود برطرف کند.

۸۵ ب دل ماندن: رنجیدن، آزرده‌خاطر شدن.

۸۶ نام از جریده افتادن: از قلم افتادن نام، ناپدید شدن.

رهانیدن مجنون آهوان را از دام صیاد

۱ سازنده ارغنون...: گوینده داستان چنین می‌گوید.

۳ طیاره تند: استعاره برای اسب.

۵ دمن: نشانه‌های باقی‌مانده از حیات آدمی، نشانه‌های خانه.

۱۰ دامیاری: صیادی. رسم دامیاری: آیین صیادی، که صیاد بخشی از شکار را به کسانی که از راه می‌رسند، می‌بخشد.

۱۴ آهوکشی: کشتن آهوان.

۱۴ ب آهوپی بزرگ: گناهی بزرگ.

۲۱ زخم: ضربه.

۲۲ چه آب دارد؟: چه لطفی دارد؟، لطفی ندارد.

۲۴ بار کس نسنجد: بار کسی را تحمل نمی‌کند.

۲۵ نشید: غزل، سرود.

۲۷ نخجیر دوماهه قید: شکاری که دو ماه صرف آن شده است.

۳۱ آهوتک: کنایه از اسب، اسب خوش‌تک و رهوار.

۳۲ بارگی: اسب.

۳۷ آ قصب سیاه: لباس کتانی سیاه.

۳۷ ب خورشید، قصب...: آفتاب، قصب وجود خود را از ماه پنهان کرد، مشهور است که ماه قصب (کتان) را می‌پوساند.

۳۸ آ مه حصار: ماه حصارنشین، لیلی.

۳۸ ب تار قصب: تار کتان، رشته نخ. کنایه از نزاری و لاغری.

۳۹ شب چون...: شب مانند زلف معشوقه سیاه و راه مانند اندام عاشق باریک بود.

رهانیدن مجنون گوزن را از دام صیاد

۲ آینه خیال در چنگ: استعاره برای مجنون که گرفتار خیال لیلی بود و بر صافی آینه وجودش زنگار اندوه نشسته بود.

۴ رنگ مهربانان: راه و روش عاشقان.

۶ گردن ز رسن...: با افتادن در دام آماده کشته شدن بود.

- ۹ فصّاد: رگ‌زن.
۱۰ زیون‌گیر: عاجزکش.
۱۱ بندی: گرفتار، دربند.
۱۶ رای تو... خرد تو چه می‌کرد، اگر دست سرنوشت او را شکارچی می‌کرد و تو را شکار؟
۲۲ سرّه: نیکو، بی‌عیب، پیراسته. مراد مصراع: مجنون را صید پرسودتر و بهتر دید و گوزن را رها کرد.
۳۲ آ سازمند: سازگار، سزاوار.
۳۲ ب زه: در مصراع اول به معنی «زه کمان» و در مصراع دوم به معنی زه و طراز لباس است.
۳۳ اشک و قی چشم گوزن پادزهر است.
۳۴ درسوخته...: به دل‌سوخته‌ای توجه کن.
۳۷ مانده: گذاشته.
۳۹ پیری نه...: نه پیری هست که میانجیگری کند و مرا به معشوق برساند و نه تلاشی که آرزویم را برآورده سازد.
۴۴ بقعه: مکان.
۴۵ سیاره شب: کنایه از ماه.
۴۶ بَصْرَفروشان: بینایی بخشندگان، کنایه از ستارگان.
۴۶ ب مصر فلک: کنایه از آسمان.
۴۷ آ میل کشیده: نابینا.
۴۷ ب میل بر میل: چندین میل، مسافت زیاد.
۴۷ ج نیل: رود نیل.
۴۷ د جامه در نیل: سیاه‌پوش، ماتم‌زده و غمگین.
۴۹ مار بر دریده: مار زخمی.

خطاب مجنون با زاغ

- آ شبگیر: سپیده‌دم.
۱ ب چرخ لاجوردی: کنایه از آسمان نیلگون سپیده‌دمان.
۲ گل زرد: کنایه از خورشید صبحگاهان.
۴ تفسید: تفتید، برشته شد، داغ شد.
۸ روی شسته: شاداب، زلال.

- ۱۱ آ میفرش: بستر، در این جا چمن زیر درخت که به دیبای سبز تشبیه شده است.
 ۱۱ ب می دید: نگاه می کرد.
 ۱۴ آ شبّه = شبق: سنگی سیاه و براق و قیمتی.
 ۱۴ ب مینا: شیشه، در اینجا به ویژه شیشه سبزرنگ.
 ۲۱ آ ساز: سامان.
 ۲۱ ب هندو: غلام.
 ۲۶ توتیا: اکسیدی ناخالص از فلز روی که در گذشته برای مداوا و روشنی به چشم می ریختند.

- ۳۱ رحیل: کوچ.
 ۳۲ شد: رفت.
 ۳۵ آ شب چراغ مرده: شب تاریک، شب بی چراغ.
 ۳۵ ب دیده زاغ برده: نابینا.

بردن پیرزن مجنون را به در خرگاه لیلی

- ۱ چراغ آسمان گرد: استعاره برای خورشید.
 ۳ پرنده زاغ: موصوف و صفت مقلوب، زاغ پرنده.
 ۴ خار از راه برداشتن: آماده شدن.
 ۵ دمن: آثار خانه و حیات، خاکروبه.
 ۷ شیدا: دیوانه.
 ۱۳ آ رفیق: همراه.
 ۱۳ ب ضرورت: نیازمندی.
 ۱۵ توزیع کردن: پراکندن، آواره کردن. در این جا به معنی گرداندن.
 ۱۶ علف: آذوقه.
 ۱۷ راستاراست: به طور مساوی.
 ۲۲ می گردانم: مرا بگردان.
 ۴۵ چه داری: چرا نگه می داری.
 ۵۳ اسماعیلی...: از خود اسماعیلی می سازم و بز کشته شدن صبر می کنم و اگر از کار تو برنجم از فرقه اسماعیلیه و کافر هستم.
 ۵۶ جان خراشیدن: کنایه از درد و زجر کشیدن.
 ۶۰ طیانچه: سیلی.
 ۶۱ رفتند و...: رفتند و آنچه غیر قابل انتظار بود، دیدند.

۶۵ تن زدن: خودداری کردن، خاموش ماندن.

دادن پدر، لیلی را به ابن سلام

۲ به وقایه در: در مکان تحت مراقبت و محافظت شدید، در پرده کاملاً محفوظ.

۳ عمامه کج نهادن: کنایه از تکبر و غرور است.

۴ زبان فروشی: زبان آوری، زبان بازی.

۵ رمیده: رم کرده، دیوانه، مقصود مجنون است.

۷ جزا: پاداش.

۷ب کرد از در...: او را از در ما ناامید کرد، بدو گفت خدا بدهد.

۱۰ در پرده...: پنهان آه می کشید، اما رازش را از پدر پنهان می داشت.

۲۱ آن لنگی را...: با تظاهر به نیکروزی، روزگار تیره را می گنرانید.

۲۲آ مشتری (ایهام): خواهان، ستاره مشتری.

۲۲ب ماه (ایهام): استعاره برای لیلی، برج ماه.

۲۲ج زهره (ایهام): ستاره زهره، خوش سیما. مراد بیت: جوانان خوش سیمای بسیاری

برای خواستاری لیلی گرد خیمه او مقیم شده بودند.

۲۴ طاق و طُرنَب: شکوه و طمطراق، تشریفات.

۳۲آ طرایف: چیزهای نادر و شگفت.

۳۲ب طایف (طائف): یکی از شهرهای عربستان.

۳۵ روی عرب است...: امیر و سرکرده عرب است.

۳۶ گر خون...: از دادن جان و مال دریغی ندارد.

۳۷ داوری: دشمنی.

۴۲ پیش‌گه بساط: ردیف اول، صدر مجلس.

۴۴ عقدی که...: پیمان پیشین را تجدید کردند (پیش از این هم ابن سلام از لیلی

خواستگاری کرده بود اما لیلی نپذیرفته بود.)

۴۵ طوفان درم...: درمهای زیادی خرج شد و می گفتند که جان خود را شیربها قرار

می دهیم.

۴۶ بر حجله...: بر حجله لیلی شکر فراوانی نثار کردند.

۴۷ وان تنگ...: اما لیلی ناکام مانند عود و شکر می سوخت (ظاهراً شکر سبب

شعله ورتر شدن عود می شود).

۴۹ نزدیک دهن...: لحظه ای قبل از نوشیدن، جام شکسته شد و شربتی که آماده بود تباه

شد. (لحظه ای قبل از کامیابی دچار ناکامی شد.)

- ۵۰ مختلفی: ناسازگاری.
۵۴ رفق: نرمی، مدارا، مهربانی.
۵۷ طپانچه: سیلی.
۵۸ برآمدن: رستن، رها شدن.
۵۹ کاراست: مخفف «که آراست». کاراست...: که با قدرت خود به من زیبایی بخشید.
۶۸ جهان گذاشت با او: هر آن مدتی که با او به سر برد...
۷۰ یار غار: یار باوفا.

خبر یافتن مجنون از شوهر کردن لیلی

- ۱ فرزانه سخن‌سرای بغداد: در اینجا نیز به احتمال زیاد مقصود ابوبکر والبی گردآورنده دیوان مجنون و قسمتی از شرح حال اوست.
۶ مفرح: داروی نشاط‌بخش و مقوی برای معالجه سودا (مالیخولیا).
۷ مغیلان: درختی بسیار خاردار، معروف به خار شتر.
۱۰ آ دید: نگاه کرد.
۱۰ ب ناقه: شتر (شتر ماده).
۱۴ این کار...: کار عشق تو رونقی ندارد و یاری که داری بی‌وفاست.
۱۵ بی‌کار کسی...: بیهوده تلاش می‌کنی.
۱۷ خوباز بُرید...: از آشنایی و وفا روگردان شد.
۲۱ قرا به بر سنگ زدن: شکستن، کنایه از دست کشیدن از کاری و رها کردن آن است.
۲۴ چون نقش...: وقتی می‌خواستند به انسانها وفا بدهند، زنان را از قلم انداختند.
۲۸ زرق: دورویی، ریا.
۳۲ گویی که...: اگر بگویی کاری را بکن انجام نمی‌دهد و اگر بگویی این کار را نکن با نهایت تلاش در انجام آن می‌کوشد.
۳۴ راست‌باز: صادق، امانت‌دار.
۳۵ بر زد...: آهی سوزان کشید.
۳۶ از دود دلش...: اندوه و سوز دلش در سر و مغزش اثر کرد و مانند صرعیان بر زمین افتاد.
۳۹ دیو: استعاره است برای آن سیاه شترسوار که خبر شوهر کردن لیلی را به مجنون داد. در عین حال بیماری صرع را ناشی از افسون پریزادان ستمگر (همانند دیوان) می‌دانستند.
۴۰ چندان نگذشت...: آن سیاه شترسوار آن قدر در آن تپه ماند تا مجنون به‌هوش آمد.

- ۴۵ از عهد تو... پیمان تو را نشکسته است.
 ۴۹ سالی است که... بیش از يك سال است که عروس شده است، اما هنوز عاشق
 توست و باکره است.
 ۵۲ اندکتر از... اندکی از اندوه خود کاست و کمی (کم‌مایه) از درد و رنج گذشته خود
 کم کرد.
 ۵۴ جَزَع: مهره سنگی سپید و سیاه، استعاره برای چشم.
 ۵۴ ب لعل: استعاره برای اشک خونین.

شکایت کردن مجنون با خیال لیلی

- ۲ جَمَاش: فریبنده، دلبر.
 ۴ غمخواره او: عاشق او، یعنی مجنون.
 ۷ آب زندگانی: آب حیات، استعاره برای لیلی.
 ۲۷ تنها نه... در این روزگار تنها من و تو زندگی نمی‌کنیم که انصاف و ستم را یکی
 بدانیم و تفاوتی میان آنها نگذاریم.
 ۲۸ دیگر متعرفان... حقیقت‌جویانی هستند که نیک و بد را از یکدیگر تشخیص
 می‌دهند.
 ۳۵ پی‌فشاردن: تأکید کردن، یافشاری کردن.
 ۳۸ نمادی: نگذاشتی.
 ۴۰ خوی خام: اخلاق بیگانه، بی‌تجربگی.
 ۴۲ عمرگاه: کاهنده عمر.
 ۴۴ روزی تو... تو مانند روز هستی و من مانند چراغ و بهتر از این چیزی نیست که
 چراغ در مقابل روز خاموش شود.
 ۴۹ نبینم: نگاه نکنم، توجه نکنم.
 ۵۰ هم با تو... در عشق تو صبر پیشه می‌کنم تا ببینم که زندگی چه پیش می‌آورد.

رفتن مجنون به دیدن پسر

- ۴ درج کردن: پیچیدن، درهم آمیختن.
 ۵ ناسود ز...: با چاره‌جویی آرامش مجنون به او باز نگشت، چرا که زنگی با شستن
 سفید نمی‌شود.
 ۷ چهار گوشه: کنایه از گور است.
 ۸ رحیل: کوچیدن، کنایه از مردن.

- ۱۱ بر هرچه... راضی به قضای خداوند بود.
- ۱۴ كانك: مخفف «كه آنك»، كه آنجا.
- ۱۸ دیدش نه... او را در وضع بدی كه دلش نمی‌خواست دید و از آنچه دید، دلش از جای كنده شد.
- ۱۹ شخص: كالید.
- ۲۰ متواری: سرگشته، حیران.
- ۲۱ زیرزمینیان: پریان، دیوان.
- ۲۳ پیچیده‌سر... بی‌كلاه و دستار و سربرهنه بود.
- ۲۴ آ به دست وار: به اندازه يك وجب.
- ۲۴ ب إزار: لُنگ.
- ۲۶ هم بر جگر... بر جگر گوشه‌اش خون می‌گریست.
- ۳۰ رهی: غلام. ای من رهی: ای من غلامِ تو.
- ۳۶ شخص: تن.
- ۳۷ عیبه: جامه‌دان.
- ۴۰ دواسیه: به‌سرعت.
- ۴۴ روزی دو...: فرض كن كه دو سه روز دیگر در این كار پافشاری كردی و از پای افتادی و مردی.
- ۴۵ از مرداری...: فرض كن كه با جسدت دو حیوان وحشی را از گرگ و شیر سیر کردی.
- ۴۶ ذل: خواری.
- ۴۷ رسیدی: تمام شدی، نابود شدی.
- ۵۲ توسنی: تیزراندن، سرکشی کردن.
- ۵۴ آ جَمَازَه: شتر تندرو. برای رعایت وزن بیت، غیر مشدّد خوانده می‌شود.
- ۵۴ ب یاوگیان: گمراهان، بی‌رهبران.
- ۶۲ شربت نه...: از شربت خاص خویش برای تو نمی‌آورند، آنچه خودت آماده کرده‌ای به‌پیش‌ت می‌آورند.
- ۶۸ روزی دو...: در این دو روزی كه از عمر من باقی است.
- ۷۲ نزدیک رسید كار: پایان عمر من نزدیک است.
- ۸۲ پس‌مانده...: فرزند من وارث من نشود و با وجود پسری چون تو من بی‌كس و بی‌وارث باشم.

۸ بختم نه چنان...: بخت من مرا چنان به باد نداده است که چیزی از شنیده‌هایم به‌یادم مانده باشد.

۱۱ گرز آنچه...: اگر از آنچه اکنون برای من اتفاق می‌افتد بپرسی، خبر ندارم.

۱۹ کم گیر...: فرض کن که گیاهی از مزرعات کم شده و خاک راهی نابود شده است (فرض کن يك فرزند هم کم داری).

۲۳ گفتی که...: می‌گویی که زمان مرگ تو فرا رسیده است، من خود در سفر مرگ هستم.

۲۴ تا رحلت...: خزان عمر من پیش از مرگ تو فرا می‌رسد. زمان مرگ تو را نمی‌دانم، اما زمان مرگ من رسیده است.

وداع کردن پدر مجنون را

۱ شهر بند: زندانی، گرفتار.

۳ گفت ای...: پدر مجنون به‌او گفت ای جگر گوشه و مایهٔ اندوه من و ای کسی که هم باعث گرفتاری و هم مایهٔ افتخار من هستی.

۷ آ سفر: کنایه از مرگ.

۷ ب مهد سفر: کنایه از قبر است.

۸ در دیده...: در چشم تاریکی جای روشنی را گرفته است.

۱۷ ناساخته...: پیش از آنکه آماده شود، کار او را تمام کرد.

۱۸ آ مرغ فلکی...: مرغ روح او از قفس بدن بیرون شد و در نزد خدا آرام گرفت.

۱۸ ب مقعد: نشیمنگاه، جای نشستن.

۱۸ ج مقعد صدق: جایگاه راستی. مأخوذ از آیهٔ ۵۵ سورهٔ قمر است.

۱۹ آ عرشی: کنایه از روح.

۱۹ ب خاکی: کنایه از تن. معنی بیت: روح به آسمان پیوست و جسم در خاک شد.

آگاهی مجنون از وفات پدر

۱ شبگیر: صبح زود، بگاه.

۳ صیاد چو دید...: صیاد جون شیر (مجنون) را بر گذردید...،

۹ تو را بقا باد: در بیت جملهٔ معترضه است، و آن را هنگام ادای تسلیت گویند: بقای عمر خودت باد، پدرت مُرد.

۱۱ پناهی: پناه بگیری.

۲۱ ذُل: خواری.

- ۲۹ فریادرسی...: جز تو فریادرسی نمی‌شناسم.
 ۳۱ غمخوار حقیقت: غمخوار حقیقی.
 ۳۳ سرکوبه کردن: سرکوفت زدن.
 ۳۵ آریض: رام‌کننده اسب.
 ۳۵ ب توسن: اسب سرکش.
 ۴۴ پَیَل: حلال (در تداول به همین شکل تلفظ می‌شود، ولی شادروان دهخدا آن را به معنی حلال با دو فتحه اول: «بَیَل» ضبط کرده که پذیرفتنی است).
 ۴۶ آ مأخوذ: مسؤول، مورد مؤاخذه.
 ۵۰ گوش‌در: در گوش.
 ۵۳ صدف‌رنگ: صدف‌مانند.
 ۵۵ حظیره: قبر، حصار و گنبد قبر.
 ۵۷ اِکسیری: کیمیاگر، استعاره برای خورشید.
 ۵۸ خاک روان: خاک رونده، انسان، مجنون.

صفت حال مجنون با ددگان

- ۲ کان دشت...: مجنون که بستر از دشت و بالش از کوه داشت و مانند گلی بود که در گلدانی تنگ جای داشت...
 ۴ طریده‌گاه: گریزگاه حیوانات.
 ۵ قلم وفا سرشته: قلمی که آن را از وفا ساخته بودند.
 ۶ خود ماند و...: نام خود را باقی گذاشت و نام لیلی را تراشید.
 ۷ رقم: نوشته.
 ۸ پس افتد: از میان برود.
 ۱۱ و ۱۲ گفتا که...: گفت در نزد من پسندیده نیست که نام دل‌شده‌ای همچون من در باطن باشد و نام او در ظاهر، بهتر است که من نقاب صورت یار باشم، یا بر مغز او (که گوهر اصلی است) همچون پوستی کشیده شوم.
 ۱۳ رابعه: رابعه عدویه بصری، زن عارف مشهور.
 ۱۴ نسیب: غزل، شعر عاشقانه.
 ۲۲ کزخوی...: خوی وحشیگری را از حیوانات وحشی دور کرده بود.
 ۲۳ افتاده ز...: زور گرگ از سر میش کم شده بود.
 ۲۴ آهوبره...: بره آهوا از پستان شیر درنده شیر می‌خورد.
 ۲۸ آ سَرین: صفت نسبی از سر، بالای سر.

- ۲۸ ب جاندار: نگهبان، محافظ.
 ۲۹ آ یتاق‌داری: نگهبانی، محافظت از خوابگاه.
 ۲۹ ب یَزَك: طلايه لشکر، پیش‌قراول.
 ۳۰ زیرش چو پلنگ...: مانند فرشی خالدار و پوست پلنگ زیر پایش افتاده بود.
 ۳۱ با صحبت او...: کسی با همنشینی او کاری نداشت (کسی نمی‌توانست به او نزدیک شود).
 ۳۴ دستوری: اجازه، رخصت.
 ۳۵ جریده رانان: تَك سواران، چابك سواران، مقصود حیوانات وحشی است.
 ۳۷ شغبناك: شورانگیز.
 ۴۳ هر جا که...: هر جا که عاشقی بود تا مجنون را نمی‌دید آسوده نمی‌شد.
 ۴۷ آ از بس که...: از بس که از فرآورده‌های بهاری و تابستانی به ددان بخشید،...
 ۴۷ ب برات: دست‌نوشته‌ای که در آن چیزی را به کسی حواله کنند.

صفت شب و نیایش مجنون با حق

- ۲ مُعَبِّر: عنبرین، عنبرآلود.
 ۳ حقه‌بازی: تردستی، چشم‌بندی.
 ۴ مَعُول: تکیه‌گاه.
 ۷ رَحِیق: شراب.
 ۱۹ بخار خیزان: منظور ستارگان است.
 ۲۸ چون صبح...: مجنون مانند صبح با شادابی به شادی وصل دلخوش بود.
 ۳۹ تنگیاب: کمیاب، نایاب.

رسیدن پیغام لیلی به مجنون

- ۳ از دست راست برخاستن: کنایه از سازگار شدن بخت است.
 ۵ دل‌کاشته...: دل‌داده غمدیده.
 ۱۷ بَرّه دشت: دامن دشت، پیرامون دشت.
 ۷ ب توتیارنگ: تیره‌رنگ.
 ۸ بُرَق: نقاب، روپوش، روبند.
 ۱۱ سَباع (جمع سُبُع): درندگان، حیوانات وحشی.
 ۱۴ سیمای تو...: اگرچه سیمای تو دلنواز است، اما ترس و رمندگی وحشیانی مانند من زیاد است.

- ۱۵ ترسم ز...: چون مارگزیده ام از رسن می ترسم. نه مار بلکه ازدها مرا گزیده است.
- ۱۶ پیش از این زیاده روی در کارها چنان خاری در دلم نشانده است که هنوز اثر آن قلم را می آزارد.
- ۱۷ آ ناوك آهنین: نوعی تیر كوچك با غلاف آهنین.
- ۱۷ ب مسمار: میخ.
- ۲۶ طالع توسن: بخت سرکش.
- ۲۸ قَصَب: حریر.
- ۳۳ ابروی به طاق...: دو ابروی کمان او جفت بود و می گفت یگانه و بی نظیرم.
- ۳۵ اما قدری...: اما از عشق اندکی رنجور شده بود.
- ۳۶ در دوست...: از جان و دل به یار امید بسته، اما از ترس جان، به نشستن با شوهر ناگزیر شده است.
- ۳۷ بر گل ز...: اشک بر گونه اش می چکید (گل و آفتاب استعاره است برای گونه و رخسار و گلاب و مهتاب برای اشک).
- ۳۸ نیازی: نیازمند، بیچاره.
- ۴۵ به شکنجه در: در شکنجه.
- ۴۶ که يك دم با کس نزنم...: نمی توانم با شجاعت یا کسی از این غم دم برآورم. در این بیت دو جزء فعل مرکب «دم زدن» از هم جدا افتاده اند.
- ۴۷ بیگانه شوم...: نیکنامی از من رخت برپندد و من از آن محروم بمانم.
- ۴۸ از يك طرفم...: از يك سو اندوه مجنون مرا می آزارد و از سوی دیگر از رقیبانم (پدر و شوهرم) می ترسم.
- ۵۱ آ دلم دهد: مرا دل و جرأت می بخشد.
- ۵۱ ب زاغ و زغن: استعاره اند برای شوهر و پدر لیلی.
- ۶۵ وز سنگ...: حتی سنگ سیاه را نیز به ناله در می آورد.
- ۶۶ حلال: شایسته.
- ۶۸ دور از...: دور از جان تو، پنداشتم که مرد.
- ۷۲ بنمود به عهد...: قول قطعی از من گرفت.
- ۷۳ بردار که...: بیچاره ام به فریادم برس.
- ۷۷ یاریت رساد: خداوند یارت باشد.
- ۷۸ حظیره: محوطه كوچك محصورى از نی و خار که غالباً به حیوانات اهلی اختصاص می دهند.
- ۷۹ وثاق: خرگاه، خانه.

۸۰ دیدمش... او را در جامه سیاه دیدم و این نامه را پنهانی به من داد.

۸۲ سحای نامه: عنوان نامه، بندنامه.

۸۵ سازدادن: سامان دادن.

خواندن مجنون نامه لیلی را

۱ بود اول نامه... لیلی در آغاز نامه پیوند کرده بود.

۷ بفروخت: بیفروخت.

۱۰ آ حصار بسته: زندانی.

۱۰ آب قفس شکسته: آواره.

۱۱ هفت مهد: کنایه از هفت طبقه زمین است.

۱۵ آ گوری دو سه: چند گورخر.

۱۵ آب گور: دشت و صحرا، جای خراب که بسته و شکستگی بسیار داشته باشد و آبادی و زراعتی در آن نباشد.

۱۶ ای زخم‌گه... ای کسی که به خاطر من نشانه تیر ملامت هستی و در سفر قیامت با من همراه و هم‌کاروانی.

۱۹ چون بخت... همانگونه که بخت از تو دور است، من نیز جدا و دور از تو هستم.

۲۲ مرده به خر... (نفرین): جسد مرده ناسازگاران تو را به پشت ستور از صحرا بیاورند.

۲۸ عذر قدمم... عذر نیامدیم را می‌دانی و باز گفتن آن بر تو خطاست.

۳۱ آ میل در دیده کشیدن: کنایه از کور و نابینا کردن.

۳۱ ب چوگل: مانند گل سرخ، به رنگ سرخ.

۳۱ ج جامه در نیل زدن: کبود کردن جامه، کنایه از سوکوار بودن.

۳۳ جز آمدنی... در سوک پدرت هر آنچه شرط احترام بود، به جا آوردم؛ تنها آمدن، به قصد دیدار تو ماند که آن هم از دستم بر نمی‌آید.

۳۵ رحیل خانه: کوچگاه، خانه مسافرت، کنایه از جهان گذرا.

۳۹ نظر بستن: پرهیز کردن، چشم‌پوشی.

۴۲ آ در خط شدن: خشمگین شدن.

۴۲ ب کاین چرخ... که این چرخ، دوران به دوران تغییر می‌کند و ای بسا که به کام تو نیز بگردد.

۴۲ ج زمان زمان: وقت به وقت، دوران به دوران.

۴۵ خسک: خار کوچک، خار و خس.

- ۴۹ کان: معدن.
 ۵۱ جز یاربش...: جز «یارب» سخنی نتوانست بگوید.
 ۵۵ آ دُرُج: کاغذ.
 ۵۵ ب وکیل خرج: پیشکار.
 ۵۸ آ مُرسله: گردنبد.
 ۵۸ ب آمودن: در رشته کشیدن، آراستن.

خواندن لیلی نامهٔ مجنون را

- ۱۱ آ خجسته‌پرگار: نامه.
 ۱۱ ب نام مَلِکی...: نام پادشاهی که همتا ندارد، کنایه از خدا.
 ۳ نعش و دخترانش: بنات النعش (هر دو دَبّ اکبر و اصغر).
 ۱۴ عود: چوب.
 ۱۶ بهار: شکوفه.
 ۲۱ هم‌زخم زدی...: هم مرا آزرده و هم با من اظهار همدردی کردی.
 ۲۸ در عشق تو...: چون در عشق تو سازگاری وجود ندارد و آنچه دلت بخواهد می‌کنی.
 در حقیقت سلطنت می‌کنی.
 ۲۹ معامل: خریدار.
 ۳۱ آسوده کسی...: کسی که از نعمت دیدار تو برخوردار است آسوده است، نه کسی که به روزگار من افتاده است.
 ۳۲ خرم نه مرا...: خرمی و شادمانی از آن من نیست، بلکه برای آن توانگری است که گوهری چون تو دارد.
 ۳۳ آ پر آب: پر رونق.
 ۳۳ ب غراب: کلاغ، زاغ.
 ۳۴ بسا که باغبان با خون دل انار را آب می‌دهد، اما آن انار را بیماری می‌خورد.
 ۳۵ گر من شدم...: اگر من از روشنی جمال تو بی‌بهره‌ام، این سلام از نور وجودت بی‌بهره نباشد.
 ۴۱ ندارم: نداشته باشم.
 ۴۲ آ عبیر زلف ساییدن: کنایه از شانه کردن موی و رایحهٔ خوش آن را پراکندن است.
 ۴۲ ب نافهٔ خوی خوش گشودن: کنایه از اخلاق خوش نشان دادن و دیگران را از موهبت آن برخوردار کردن است.
 ۴۵ می مغانه: می ناب، شرابی که زرتشتیان به عمل آورند.

- ۴۸ آ بیجاده: سنگی شبیه یاقوت، کهربا.
 ۴۸ ب بیجاده لبی...: لب سرخ به آن ظریفی اگر بخواهد دلبری کند، چه خواهد شد!
 ۵۲ این جمله...: همه آنچه گفتم بی بنیاد و افسانه است و تنها بهانه‌ای برای سخن گفتن با توست.
 ۵۳ گر نه...: وگر نه من به دور از این کارها هستم و حتی خودم بر خود از دیدار تو غیرتمند می‌شوم.
 ۵۵ گر با تو...: اگر هزار شب هم در کنار تو باشم از غیرتی که نسبت به تو دارم حتی به خود هم اجازه نمی‌دهم که به تو نگاه کنم.
 ۵۷ شاید: سزاوار است، شایان است.
 ۶۰ باد از...: تو از محبوبیت جدا نباشی.
 ۶۱ اِدبار: نگون‌بختی، سیمریزی.

آمدن سلیم عامری — خال مجنون — به دیدن مجنون

- ۲ آ نقد کن: جوینده نیک و بد احوال.
 ۲ ب سره: نیکو، بی‌عیب.
 ۳ هم‌خاسته...: فراز و نشیب زندگی را دیده بود و مردی آزموده و باتجربه بود.
 ۴ جو سامری: مانند سامری، سیخ‌کار.
 ۵ آن بر...: کسی که مرهم همه زخمهای او بود.
 ۷ نجیب: شتر و اسب گزیده و خوش‌رفتار.
 ۸ دیوباد: گردباد.
 ۱۳ آ سرکوب: سرکوفته.
 ۱۳ ب مُقامر: حریف، قمارباز.
 ۱۴ خال تو...: من خال تو هستم، اما از تو دور هستم. (ایهام) خال تو هستم اما بر چهره تو نیستم، چرا که چهره تو به خال نیازی ندارد.
 ۱۵ تو خود...: همه چهره تو به رنگ خال شده است، یعنی سیاه شده‌ای.
 ۱۹ آن جامه...: لباسی را که در کوله‌بار داشت، با عذرخواهی بسیار به او داد.
 ۲۱ بخور: هم به معنای بخار آب و هم به معنای امروزی بخور، که هر دو با آتش سازگاری ندارند و ضد آن هستند.
 ۲۲ پندار: بیندار، تصور کن.
 ۲۹ توقیع: امضای پایان‌نامه. معنی بیت: سلام تو پای سلامت مرا امضا کرده است. سلام تو برایم سلامتی حتمی آورده است.

- ۳۱ از بی‌خورشی...: تتم از بی‌غذایی خشك شده و نیروی تغذیه در وجودم مرده است.
 ۴۰ درشت خواری: بدخوراکی، خوردن غذاهای نامناسب.
 ۴۹ با آنکه...: با آنکه از مادر شرمنده‌ام، اما غلام بچه سیاه او هستم.
 ۵۶ كلك مو: پیچیدگی مو.
 ۶۱ بازی است...: کاری که می‌کنی عشق‌بازی نیست، بازی است.
 ۶۳ بگذشت پدر...: پدرت رنجیده خاطر از دنیا رفت، مرا هم به‌زودی رفته بدان.
 ۷۰ ماری زده: فرض کن که ماری تو را گزیده و موران لاشه تو را خورده‌اند.
 ۷۴ آرشح: تراوش، ترشح.
 ۷۴ ب‌رشح صدف: احتمالاً آب دیده، اشك چشم.
 ۷۷ بودنی بود: آنچه شدنی بود، شد.
 ۸۱ دو قفس: قفس تن و زندان خانه.
 ۸۴ گردزده: آفت رسیده، غبارآلوده.
 ۸۶ زانجا که...: به‌عذر این که سخن مادرش را نپذیرفته بود، خاک‌بای او را بوسید.
 ۸۸ همچون پدرش...: مادر مجنون نیز مانند پدر او در آرزوی دیدار فرزند مرد.
 ۹۴ چون صبح...: وقتی صبح می‌رسد بادی بر آن چراغ می‌وزاند، تا همان‌گونه که به‌وسیله او روشن شده بود، به‌دست او هم خاموش شود.

خبردار شدن مجنون از وفات مادر

- ۱ چون شاه سوار...: وقتی که آفتاب طلوع کرد و ستارگان غروب کردند.
 ۲ آ قرآبه می: شیشه بزرگ شراب.
 ۲ ب طاق: طاقچه، اینجا به‌معنای سقف آسمان هم هست. خورشید از ترس مردم جهان، شیشه بزرگ شراب (فروغ) خود را بر طاق آسمان سپرد (صبح کاذب)، سپس همین صبح در برابر پنهان‌کاری خورشید دست به‌شورش زد و در این هنگامه قرآبه می خورشید شکست و شرایش (تابش خورشید) بیرون ریخت (صبح راستین).
 ۴ می زد...: تنها حرکت می‌کرد، تنها زندگی می‌کرد.
 ۱۳ مشهد: محل دفن شهید. شاید مراد این باشد که پدر و مادر هر دو، شهید راه هجران فرزند شدند.
 ۲۰ رخت برداشتن: کنایه از کناره‌گیری کردن.

پیغام فرستادن لیلی به مجنون

- ۲ دُم مار: کنایه از باریك شدن اندام، لاغر شدن.

- ۳ پیرامن دُر...: دَر پیرامون مروارید، ریزه الماس می‌ریخت، در عین حال یعنی از لیلی با گم‌کردن نگهبانان مراقبت می‌کرد.
- ۷ روزی که...: روزی که مزاحمی در کار نبود و شب تیره بود و نگهبانی حضور نداشت....
- ۱۴ یوسف بی‌تو مانده در جاه: استعاره برای مجنون، صفت مفعولی مرکب.
- ۱۵ آواز گشاده: فریاد زنان.
- ۱۶ لیلی‌گویان...: (۱) هر دو قدم به‌دو قدم فریاد می‌زند: لیلی! (۲) با هر گامی که برمی‌دارد، با صوتی کشیده نیمی از لیلی را فریاد می‌زند، در نتیجه با هر دو گام يك بار ندا در می‌دهد: لی... لی... لی...
- ۱۸ نال: هم نی و هم به‌معنی ریشه‌هایی باریك که در میان قلم نی یافت می‌شود، لاغر و باریك.
- ۱۹ از طاقچه...: از دو چشم مانند نرگسش بر گونه سفیدش اشك خونین می‌ریخت.
- ۲۲ من جاه...: من بدبخت در ته چاه هستم.
- ۳۱ زان دُر...: از لیلی جدا شد.
- ۳۲ سَلَب: جامه، لباس. معنی بیت: يك دست لباس نو برای آن جامه بر تن دریده برد.
- ۳۶ خازن شده...: درندگان، نگهبانِ مجنون بودند و مجنون، چون گنجینه در پاسداری آنها بود.
- ۴۰ اول سر...: نخست تعظیم کرد و آن‌گاه به‌عذرخواهی و ستایش از او پرداخت.
- ۴۸ درهم شده: انبوه، درهم فرو رفته.
- ۵۱ پوشید در او: به‌او پوشاند.
- ۵۴ غالیه: ماده‌ای خوش‌بو، مرکب از مشک و عنبر و جز اینها.
- ۶۰ آرام گرفت...: نشست و بی‌قرار و آرام شد.
- ۶۱ ناورد: قدرت و حرکت.
- ۶۳ شویی است...: من شوهر دارم، اگر او هم نداند خدا می‌داند.
- ۶۶ جریده: نامه اعمال، زندگینامه آدمی.
- ۶۹ تشریف: بزرگواری بخشیدن، شرف دادن.
- ۷۳ بادی ز...: پیر از روی تأسف آهی کشید و اشکی ریخت.
- ۷۵ بهار: شکوفه.
- ۸۱ ناورد: جولان زدن، پرداختن.

- ۳ ده رانده...: از ده رانده شده ایم و نام ده خدا بر خود داریم و مانند ماه هستیم که در نصف عمر کامل شده ایم (ماه پس از ۱۴ شبانه روز قرص کامل می نماید).
- ۹ شب خوش...: با من شب به خیر مگو، «شب خوش» ادا مکن...
- ۱۰ با جان...: قدم (آمدن) تو همانند جان است که تنها می تواند با کالبد بسازد، از این رو تا من جان دارم، این آمدن با جان من ناسازگار است.
- ۱۱ تا جان...: تا زمانی که جان از کالبدم بیرون نرفته است تو بهانه داری که به نزد من نیایی.
- ۱۴ تا هست...: تا وجود تو به یادم است آسوده و تندرست و شاد هستم.
- ۱۸ گرد (مصرع دوم): برود، برداشته شود.
- ۱۹ گرچه...: اگرچه بند و گرفتاری من از توست، ولی تو خود از سرو آزاد هم آزادتری.
- ۲۱ آن یابم...: از نسیمی که از کوی تو می آید چنان آسایشی می یابم که شکسته استخوان از مومیایی می یابد.
- ۲۴ به گرد است: اندوهگین است.
- ۳۴ رود: تاری که بر روی ساز می کشند.
- ۳۶ کاری است...: کاری به موقع است و هم اکنون وقت آن است.
- ۳۹ دریاکش: کسی که شراب بسیار می نوشد، شرابخواری که می تواند يك دریا شراب سر بکشد.
- ۴۲ روزی کن: روزی عطا کن، رزق بده.

آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون

- ۲ عاشق پسری...: جوان عاشق و زیبارویی بود که به اندازه يك مو نیز از يك مو - که مظهر لاغری است - جاق تر نبود. به عبارت دیگر جوانی بود بسیار لاغر.
- ۶ چون از سر...: چون قصه مجنون به وسیله شعرهای نغز او در جهان مشهور شد...
- ۸ آن ناچه...: به سویی او حرکت کرد، شترش را به سویی او حرکت داد.
- ۱۵ جوق: گروه، دسته، فوج.
- ۱۵ ب طوق: گردنبند.
- ۱۷ تیغ در حمایل نهادن: ترك ستیزه کردن.
- ۲۶ دم بی نفس...: من جدا از تو زندگی نمی کنم.
- ۲۸ کاموده...: تا سخن تو ملکه ذهن و حافظه ام بشود.
- ۲۹ گستاخ تر...: بی پروا تر، آزادتر.
- ۳۱ سودم: سوده شدم، ساییده شدم.

- ۴۰ حمول: متحمل، بردبار.
 ۴۳ آخودکش: صفت فاعلی مَرَحِم، کسی که خود را می‌کشد.
 ۴۳ ب خویشتن دوست: کسی که خویشتن را دوست دارد.
 ۴۶ ره بریدن: طی کردن راه.
 ۴۷ الله مَعَك: خدا با تو باد.
 ۴۸ ضرورتی: به ناچار.
 ۵۲ گر سهو شود...: اگر در سجده سهوی بکنم، با سجده‌ای دیگر جبران خطا کنم.
 ۵۳ مجنون بگذاشت...: پس از تلاش بسیار مجنون اجازه داد که او به تعهد خود عمل کند.
 ۵۸ آگفتا...: گفت حساب من جداست، چرا که میل غذا خوردن را در خودم کشته‌ام.
 ۵۸ ب غذاخور را خوردن: کنایه از «کشتن نفس» است.
 ۶۶ زین غم به...: بهتر است از این گرفتاری اندوهگین نباشی و سرگردان نگردی.
 ۷۰ فرجام: سرانجام.
 ۷۳ از جای...: از جای خود حرکت نکرد، اما خشمگین شد.
 ۷۵ جلالت: بزرگی جاه و مقام، بزرگواری.
 ۷۶ از شهوت...: از شهوت علایق مادی با آب پاکی شست و شوی شده‌ام.
 ۸۱ کم گردد...: اگر ستارگان آسمان کم بشوند، عشق من هم کم خواهد شد.
 ۸۴ در قامت...: حدّ خود را نگهدار و از سرزنش بیهوده دست بکش.
 ۹۴ مرحله: منزل، جای فرود مسافران.

وفات یافتن ابن سلام شوهر لیلی

- ۲ دَرَج: نوشته.
 ۴ زین سوی...: در يك روی ورق حساب تدبیر است و در روی دیگر حساب تقدیر.
 ۵ کم یابد...: نویسنده حقیقت بین کمتر این دو حساب را همسان می‌یابد.
 ۷ حِصْرِم: غوره.
 ۱۴ می‌کرد به چابکی...: زیرکانه صبر می‌کرد و شوهر خود را با فریبهای پیاپی می‌فریفت.
 ۱۵ تا شوی...: تا وقتی شوهر در کنارش نبود از فراق مجنون می‌نالید، اما وقتی او می‌رسید اشک چشمانش را پاک می‌کرد.
 ۱۷ ز اندوه...: از غم پنهان جان انسان کاسته می‌شود.
 ۲۰ شد شوی...: شوهر لیلی از افسوس و اندیشه - دور از جان عروس - بیمار شد.

- ۲۲ تابش... گرمی تب به مغز رسید. در این مصرع «تابش» به معنای «تاب آن» و «تابش» به معنای روشنایی و گرما، هر دو ضبط شده اند. تعبیر نخست درست تر است.
- ۲۴ شیشه پر ز باد: کنایه از سینه است.
- ۲۸ از رفتنش...: اگرچه از مرگش سود می برد، اما هرچه بود شوهرش بود، آزرده شد.
- ۲۹ می کرد...: به ظاهر برای شوهر فریاد می کرد، اما در درون محبوب را به یاد می آورد.
- ۳۰ طفیل: در اینجا «بهانه» و «دستاویز».
- ۳۱ در هر چه...: در هر ناله ای که در خانه و بیرون از خانه می کرد، مجنون در نظرش بود، اما به ظاهر شوهر را یاد می کرد.
- ۳۲ شوی شده: شوهر مرده.

رسیدن لیلی و مجنون به یکدیگر

- ۱ خسرو صبح: استعاره برای آفتاب. مراد بیت: وقتی که آفتاب طلوع کرد.
- ۲ روز از سر...: روز از روی محبت دمید و جهان تسلیم آفتاب شد.
- ۳ بصارت افروز: روشن کننده چشم.
- ۴ طالع کمر...: بخت عزم مراد دادن و به کام رساندن داشت.
- ۵ آ گشاده کامی: کامروایی.
- ۵ب کش خرامی: خوش خرامی.
- ۹ چون ماتم...: پس از پایان مدت ماتم شوهر در خانه پدر به غم نشست.
- ۱۵ شست: کمند. به شست آوردن: به کمند افکندن.
- ۲۵ هفت ره: هفت بار.
- ۲۶ وانگه شکن...: آن گاه به سجده خم شد، به گونه ای که چهره اش به خاک رسید.
- ۲۷ درباره جامه...: تن را از برای جامه ای که لیلی برای او فرستاده بود، پرداخت.
- نخست آن جامه را که هدیه یار بود بوسید و سپس آن را پوشید.
- ۳۰ آ وثاق: اتاق، خانه.
- ۳۰ب مقصود از لشکر، گروه دد و دام همراه مجنون است.
- ۳۱ زبیده: زن هارون الرشید و مادر امین، کنایه از زن محتشم و صاحب جلال. اینجا مقصود لیلی است. مراد بیت: زید رفت و به لیلی خبر داد که عطای شاهانه تو نتیجه خود را آشکار کرد.
- ۳۲ دستوری: اجازه.
- ۳۸ شغب: فریاد.
- ۳۹ آواز جهان...: هیچ صدایی را نمی شنیدند.

- ۴۰ نظاره: تماشاگر.
- ۴۸ زان ضربه...: از آهنگ پرتنین عشق آنان همه مردم در شگفت مانده بودند.
- ۵۱ هر غم‌زده‌ای...: همه غم‌زدگان و اهل درد با یاران خود از افسانه لیلی و مجنون سخن می‌گفتند.
- ۵۲ آ گنج حصار مهربسته: استعاره است برای لیلی.
- ۵۲ ب خازن: استعاره است برای مجنون.
- ۵۴ از حلقه زلف...: لیلی دست در گردن مجنون انداخت و با زلف خود سر و روی او را پوشاند.
- ۵۵ گره: جوانه.
- ۵۶ آ زخم: ضربه.
- ۵۶ ب پست کردن: با خاك یکسان کردن.
- ۵۷ لام و الفی...: مجنون (لام) و لیلی (الف) که از بند رسته بودند (بدون هیچ قید و بندی)، در کنار هم و با هم همچون «لا» شدند که مظهر نیستی و فنا است.
- ۵۸ دو خط...: دو خط کمانی زنده و متحرک، با هم و روی هم يك دایره کامل شدند.
- ۶۲ آ شاهین: استعاره برای خورشید.
- ۶۲ ب شه: استعاره برای روز.
- ۷۳ گوید نه یکی...: نه يك نغمه، بلکه هزار نغمه سر می‌دهد.
- ۷۵ دُرَج: جعبه جواهر. دُرَج دهان: اضافه تشبیهی است.
- ۷۸ زبان فروشی: زبان‌بازی.
- ۸۷ سر بر خط کسی نهادن: فرمان‌بردار او شدن.
- ۹۰ افتد چو...: وقتی دو حرف هم‌جنس پهلوی یکدیگر قرار گیرند، در هم ادغام می‌شوند.
- ۹۳ علاقه: رشته ابریشم. مراد بیت: لیلی با کرشمه مستانه‌اش بر گوهر سخنان و اشک مجنون رشته‌ای بست (با کرشمه پاسخ مجنون را داد).
- ۹۴ حقه: جعبه جواهر، استعاره برای دهان.
- ۹۷ تیغ از سر...: خود را از اضطراب نجات داد. حالت مجنون به‌هنگام دیدار با لیلی به‌حالت کسی تشبیه شده است که جلاد بخواهد سرش را در تشتی ببرد.
- ۱۰۱ آ مجنونی: مجنون‌بینی، خودبینی.
- ۱۰۱ ب ورق: برگ.
- ۱۰۱ ج رمق: باقی‌مانده جان. مراد بیت: خودبینی از او رخت برپست و آنچه از وجودش برجای ماند، همانا لیلی بود.

۱۰۴ می داشت به سان.... مانند حلقه و گوشواره در گوش می داشت، به خاطر می سپرد.

صفت خزان و وفات لیلی

۵ شد چشم زده.... به شکوفه باغ وجود او چشم زخم رسید و باد اجل بر چراغ وجودش سیلی زد.

۷ شد بدر مهیش.... صورت چون بدر او، مانند هلال زرد و لاغر شد و قامت مانند سرو او مانند خیال باریک و محو شد.

۸ تموز: ماه تیر، فصل تابستان، گرمای سخت.

۱۸ در کوچگه.... من رفتنی شدم. چون ضعیف و بیمار شده ام بر من سخت نگیرد.

۲۰ چندان جگر.... آنقدر در نهان غصه خوردم که تحمل تمام شد و غم خود را بر زبان آوردم.

۲۱ چون جان.... چون هنگام برون شدن جان از تنم است، اگر رازم فاش شود، شایسته است.

۲۶ شمامه: بوی خوش.

۲۷ حنوط: داروی معطری که به مرده می زنند تا دیری بپاید.

۲۹ خاك پرده دار: خاك رازبوش.

۳۱-۳۰ آواره من.... می دانم وقتی که مجنون از مرگ من آگاه بشود بداند که من از این دنیا رفته ام، از راه سوکواری به دیدار من که در کجاوه مرگ رهسپار جهان دیگر می آید.

۳۶ آن دل.... از آن دل داده دلجویی بکن.

۴۶ سرباز پس بودن: کنایه از منتظر بودن.

۴۷ در خَز: بخز.

۵۵ آمعجر: سرپوش زنان، روسری.

۵۵ ب موی چو سمن: موی سفید.

۵۶ برمی زد.... دست به سینه می کوفت و روی خود را می خراشید و موی خود را می کند.

۵۷ مویه: ترانه هایی که در اندوه و سوگ خوانند، نوحه.

۶۰ چشمه آب: استعاره برای لیلی.

۶۳ مه را ز.... ماه وجود لیلی را با ستارگان اشك خود آراست و تابوت جگر گوشه خود را از سینه و جگر خود ساخت (لیلی را در آغوش فشرد و بر او اشك ریخت).

۶۵ کاسایش.... انسان خاکی تنها پس از مردن و بر خاك سپرده شدن به آسایش می رسد.

۶۶ خاتون حصار... بانوی حصارنشین (لیلی) دفن شد و غم، گنجینه خود را به خاک سپرد و از تیمار او آسوده شد.
 ۶۸ آن کیست... آن چه کسی است که هر آنچه ستانده، از دست نداده است؟
 ۶۸ ب وان پر شده... کدام ظرف است که پر بشود و خالی نشود.

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی

- ۱ آ طغراکش: کشنده طغرا، کنایه از داستان پرداز.
- ۱ ب شقه: پاره ای از کاغذ، یا پارچه.
- ۱ ج منشور: فرمان سرگشاده.
- ۲ زید: جوان عاشقی است که نظامی داستان عشق او را با زینب ضمن داستان لیلی و مجنون آورده و گهگاه رابط میان لیلی و مجنون می شده است.
- ۵-۴ مصرع دوم بیت چهارم با بیت بعدی پیوسته است: چون انسان دادخواهی که به او ظلم رسیده باشد، به سوی گور لیلی، که آن را با نی و گیاه محصور کرده بودند رفت.
- ۵ بهارگه: هنگام بهار، گاه بهار.
- ۱۰ «ز راه برده» و «تاریک شب چراغ مرده» هردو استعاره است برای مجنون.
- ۱۲ بر کوفتن: به سیه کوفتن.
- ۱۴ کز دود...: که آه آتشناک می کشی.
- ۱۵ ذراع: جامه بلند.
- ۱۹ بهی: تابان.
- ۲۱ کناره: قداره، شمشیری کوتاه با تیغه پهن. کناره بر دوش خورده: کسی که ضربه شمشیر بر شانه اش خورده باشد، کنایه از آن است که ناگهان ضربه اندوه جانکاهی به او رسد.
- ۲۴ سست رکاب: ناتوان.
- ۲۹ عنرا: آشکارا، بلند.
- ۳۲ خلاص جوین: جویای رهایی.
- ۳۴ زانجا که...: همچنان که سرشت انسانی است، آرزوی دیدار یار را کرد.
- ۳۶ آمد، نه...: به سوی گور لیلی آمد، اما نه آن گونه که دیگران می آمدند، بلکه مانند مستان شوریده به آنجا شتافت.
- ۳۹ قامت زده: [قد] قامت گفته، همچنان که به هنگام آغاز نماز می گویند.
- ۴۲ شوشه: پشته ریگ و علامتی که بر قبر می گذارند.

- ۵۱ ریحان...: یاری گل‌رخ از جهان برگزیدم و جز به‌رخ او نگاه نکردم.
- ۵۶ مفاک: گودال، قبر.
- ۵۸ غالیه‌های نابدار: استعاره برای زلف.
- ۵۹ طرازیدن: آراستن.
- ۱۶۹ نه غریب: شگفت‌انگیز نیست.
- ۱۶۹ ب اگر غریب است: اگر غریب باشد، (ماه به سبب این‌که هر شب در برجی است، مظهر غریبی است).
- ۷۱ يك چشم‌زد: يك لحظه، يك چشم بر هم زدن.
- ۱۸۰ دست بر دست نهادن: دودست را به‌نشانه ادب و فرمان‌برداری بر روی هم به‌سینه گذاشتن.
- ۸۰ ب دستبند: حلقه زدن مردمان و جانوران، مفهوم بیت: این سخنان را گفت و پس از ادای احترام به‌قبر لیلی، صف‌دد و دام را که دور او حلقه زده بودند شکست و شروع به‌رفتن کرد.
- ۸۴ می‌داد...: با اشک خونین خود ریگ‌های دشت را سرخ‌رنگ می‌کرد.
- ۹۶ رحیل‌نامه: کوچ‌نامه، نامه جدایی، غزل خداحافظی.

آمدن سلام بغدادی به دیدن مجنون بار دوم

- ۷ از رخنه...: به سبب پاره پاره شدن بدنش به وسیله خارها، زخم و اندوه دلش از بیرون تن دیده می‌شد.
- ۱۸ کانعام تو...: همواره از انعام تو برخوردار بودم.
- ۲۴ طیار: چالاک، سر حال.
- ۲۶ شغب: شور و غوغا.
- ۲۸ کارآمد و...: کار پیش آمد و دوباره او از توان رفت.
- ۳۲ پاک: سراسر، به کلی.
- ۴۱ غم خورد و...: با غم خوردن و غم‌خواری پاداش مجنون را داد.
- ۴۴ تیش: تابش، گرما.
- ۴۷ هر بیت: هر بیتی را که در حال می‌گفت، یا هر آنچه را که در این ده ساله گفته بود، همه را در دفتر یادداشت کرد.

وفات کردن مجنون بر سر قبر لیلی

- ۱ انگشت‌کش: انگشت‌نما، مشهور.

- ۳ دستاس: آسِ دستی. در این جا مطلقِ آسیا (آسیاب).
 ۷ حظیره: گورِ محصورِ لیلی.
 ۲۰ مع الغرامه: به تاوان، به جبران.
 ۲۲ یاوگیان رایگان گرد: ولگردان، حیوانات وحشی.
 ۲۳ یتاق داری: نگهداری، پاسداری.
 ۳۰ آجیفه: لاشه، هر چیز ناپایدار و پست.
 ۳۰ ب درّی به غبار...: استخوان سفیدش را غبار پوشانده بود.
 ۳۵ آ مردم: انسان، آدمیزاد.
 ۳۵ ب حفاظ: خویشتن داری.
 ۳۵ ج مردمی: آدمیت، انسانیت.
 ۳۸ دوران، چو...: چون روزگار، طلسم گنجینه را برداشت و قفل خزانه را باز کرد.
 (چون حیوانات وحشی از دور جسد مجنون کنار رفتند).
 ۴۵ وان کالبد...: آن کالبدی که گوهر روح را از دست داده بود و تنها استخوانی
 صدف مانند از آن برجای مانده بود.

